بعون سخن آفرین زباندانگی بخش گلشن جهان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اعنی



دیوان ملا نور الدین ظهوری



سخنوری کلیم کلام خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریده اوست و در تن لفظ جان دمیده اوست

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقصود جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ملاخطہ و معاینہ سے شایقان تفصیلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تینون صفحہ سادہ مین بعض کتب علم و اصول وغیرہ مذہبی اسلام کے درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب متعلقہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرایب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل -

دیوان بیدل - نقل از نسخہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم و صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید -

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات

دیوان صائب کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صاحب تبریزی مشاہیر شعرائے فارسی سے -

کلیات عناصر دواوین خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان - دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس مین فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا -

کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا بہم پہنچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح

کلیات ظہیر فاریابی قصائد و دیوان رباعیات و قطعات وغیرہ

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہی

ایضاً محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی

ایضاً کاغذ سفید گندہ

شرح دیوان حافظ با حل معانی و مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب

دیوان شمس تبریز کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان مخفی تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہی ولایت فارس مین

بعون سخن آفرین زبان و تازگی بخش گلشن جهان

یاد دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق تمثال نگارستان بهجت تازگی و رنگینیست یعنی

دیوان ملا نورالدین ظهوری

سخنوری کلیم کلام خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریدهٔ اوست و درّ لفظ جان پروردهٔ اوست

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما — گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند — خار کوئی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصهٔ بستان بپروردی هوای خویش را — گر نمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما

صد فراغ وعیش را در کلبه بندی داشتیم — گشته بر خوان جگر داغ غمش مهمان ما

گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق — میچکد یاقوت تر از پنجهٔ مژگان ما

زود بر تحل هوس نی بار میماند نه برگ — لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس — آری آری ظاهرست از آه بی پایان ما

چشم بر خون کی بپسندد حیرت افتادی چنین — گر نیفتادی پسند عید با قربان ما

کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشید زار — در غمش هر قطرهٔ خون گشته عیشستان ما

در زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند — زانکه در افشا نمیگنجد غم پنهان ما

هیچ فکری را براتی نیست بر خاطر سبلی — گشته یاد جمله ثبت دفتر نسیان ما

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده های سر ندیدی بر سر میدان ما

داغ می لاله و مانند ز پشمینهٔ ما — روز شنبه همه را دید شب آدینهٔ ما
تلخکامی چه بلائیست ز شیرین دهنان — زهر را کام دهد شکر لوزینهٔ ما
در نیاید بنظر هر چه در آید بنظر — نپذیرفته بجز عکس تو آئینهٔ ما
نقد و جنس دل و جان فتنه بیعانه ز کف — تا گره بسته بسودای تو گنجینهٔ ما
گشت آن روز که تا بنده طناب [illegible] — خیمه زد داغ تمنای تو در سینهٔ ما
در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد — بادا فزون ترا زین سعی تو در کینهٔ ما

گرنه اسراف تو میرفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینهٔ ما

عالم همه مست ایلغ ست دل ما — شبها همه روز ست چراغ ست دل ما
مرهم نکند نازه حسنه [?] یدار ندارد — پرورده دوش و پر داغ ست دل ما
در جیب سمن ریخته ایم از خس و خاشاک — زان گلخنیانیم که باغ ست دل ما
واعظ چکنی دسته حدیث گل و سنبل — برخیز که شوریده دماغ ست دل ما
امید که سرگشته چو ز باد نه مانیم — بر بوی میست مست سراغ ست دل ما
هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت — از مرحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه بصیقلگر غم داد ظهوری
امین ز دم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر سفی از دردی پیمانهٔ ما — جام خورشید سفال در میخانهٔ ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم — قبله اهل محبت شده ویرانهٔ ما
اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را — داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما
ذوق از بی غلطی حسن نیاید بخویش — آشنائی دگران گشته و بیگانهٔ ما
رازها بر سر بازار نهد گر نه نهد — آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما
آب از شعله فوارهٔ مژگان خواهد — دارد از تاب تفسنده زمین میخانهٔ ما
در بن هر مژه قلزم و عمان داریم — کرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما
شمع از شعله حسن تو برافروخته است — گرد او پرزده پروانه پروانهٔ ما
بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت — که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما
غصه فقر نخوردیم که افتاد پسند — عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تاوان
وای گر جان ندهی تحفه جانانهٔ ما

دشمنی فلک کسان دوستی اندیشهٔ ما — عیب شغل دگرانست هنر پیشهٔ ما
جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت — فخر شیران هوس روبهی بیشهٔ ما
نگسلد آه چه در خواب چه در بیداری — کرده پیوند بافنده رگ و ریشهٔ ما
شام مستان چه صفاها که بهم چیده است — اینهمه صبح که انباشته در شیشهٔ ما

مهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
مهر با باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورد سپه بخانهٔ ما — سر ما و وقف آستانهٔ ما
سوخت در یکدگر هوا و هوس — آتشیم آه ما زبانهٔ ما

گشته از فرق تا قدم یکداغ　　بی نشانیم و این نشانهٔ ما

نرگست خواب ناز می‌فهمید　　می شنیدی اگر فسانهٔ ما

بلبلان بهار رخساریم　　شکن طرّه آشیانهٔ ما

کهنه گردیده بود ناز و نیاز　　عشق نو گشت در زمانهٔ ما

رام ساقی و وحشی خویشیم　　باده و نقل آب و دانهٔ ما

بزبان نگاه حرفی چند　　گشت ردّ و بدل میانهٔ ما

دل بمهر و محبت تو پرست　　چه گهرهاست در خزانهٔ ما

عشق آن خانمان خرابی ماست　　که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش برآمد غم　　ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را　　داغ تو نشان نشانها را

شاهین نگاه تست امروز　　گشتیم شکار خانها را

گلبانگ گدائی کشیدیم　　دانگی که نهد خزانها را

تا در ره گوش خواب جستیم　　پیچیم بهم فسانها را

تقریب بزم رسیدنی کو　　کردیم آخر بهانها را

خلطت بکمین خیالها بود　　در دام کشیده دانها را

تا در رهت از بیم نیابند　　بر داشته ام نشانها را

لب در پی ناله نی افتاد　　بر گره دانم ترانها را

نقصی به کمال از ظهوری ست

انکار مکن یگانها را

عشق آورده در ستیز مرا
کندی عقل کرده تیز مرا

صبر کے راه شوق میگیرد
صرفه جنگ در گریز مرا

نفسم حرف طره می بافد
داستانهای مشک بیز مرا

بر سر راه دل نشانیدست
جلوه قد فتنه خیز مرا

باشد از قطره کی برون آرد
دیده های محیط خیز مرا

در جنون ست سنگ بارانے
استخوانهاسے ریز ریز مرا

وه چه آسان برید از دو جهان
به نگه ہاسے تیز تیز مرا

از نظر پیشگان حسن شناس
همه جا نازش تمیز مرا

حصه کردیم نقد و جنس جهان
همه از جمله هیچ چیز مرا

خلوت خاص عشق را بنگر
که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده در اره ممول که غوزه کے متونیز مرا

خراب باده سرجوشش کرده مارا
بهوش باش که بیهوشش کرده مارا

زیاده باد خم پیچ طره ہاسے دراز
چه حلقهاست که در گوشش کرده مارا

ز فربهی به بغل در نیاید آسائش
بدرد خویش هم آغوشش کرده مارا

چو می ببزم تمنا بدرد خرسندیم
بروی گرم همه جوشش کرده مارا

درست عهد مبادا شکسته دل هرگز
بیاد آر فراموشش کرده مارا

براه گرم روان سوختست بیتابی
ببرق تعبیه هدوشش کرده مارا

بیتابی

ز جامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون   به نعل داغ تنک پوشش کرده مارا

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
بگفت و گوی که خاموش کرده مارا

خار از دل صبر سینهٔ ما   خرج را دوست در خزینهٔ ما

عشق بر مسند افاده نشست   داغهاش شرح متن سینهٔ ما

عشق ما نیست عشق افزائی   نیست جز با کسی قرینهٔ ما

به سخنهای عشق گردانی   کشتی عقل در سفینهٔ ما

ناله در کاوکاو تیز آهنگ   دردهای نهان دفینهٔ ما

جوهر شاهی گدایان بین   دیدهٔ درج در خزینهٔ ما

خون اهل وفا نمی خواهد   نه کشد تیغ کین به کینهٔ ما

تا نهد چرخ را بکینهٔ خویش
به ظهوری بگو کمینهٔ ما

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما   بمهر شعله عذاران رسید محضر ما

چه نالهای تر از کام خشک میریزد   سزد که باج ستانند ز دیدهٔ تر ما

شد بست کشتی صبر و شکیب دریائی   وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین غمیم که غمگین کسی کند خود را   بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما

سخن گزنده تر از زهر لب فرو ریزد   مباد کام کسی در گزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر بر بالش خشت   بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

بپر دلیست صلاح سلاح پوشان را   تن بهست جوشن ما تار گشت مغفر ما

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندیدے — نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما

بحسن مهر مدارا رگ و پی خود را — نموده عشق بتشریح جسم لاغر ما

مهم تو به ظهوری بعکس صورت یافت — بلے کشیده سری عکس او بساغر ما

حال من سر کرده زاری گریه می آید مرا — خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا

شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو — حرف سرو جویباری گریه مے آید مرا

قیمتی میخواستم خود را چه حاصل برنداشت — اشک آب شاهواری گریه می آید مرا

آتشم از سرکشی نرسم دهم خود را بباد — آبروی خاکساری گریه مے آید مرا

حرف افشا از زبان افشانده ام لب تشنه مهر — از نشاط رازداری گریه مے آید مرا

زرو پندارم که خواهد معذرت را آب برد — کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا

در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد — کو برد ابر بهاری گریه مے آید مرا

عاقبت دشمن براحوال ظهوری خنده زد — این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امن و امان ساخته خوف خطرم را — مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را

یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست — قتّان نعمت ریخت فرو برگ و برم را

پروانه افسرده ام امید که شمعے — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

از همت پاکانست که در عهده گرفتست — مژگان ترم شستن دامان ترم را

نتوان بره سعی بپای دگران رفت — دنبال خود انداخته ام راهبرم را

قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود — می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روز نه شوید
در خنده بصد سحر نشاند سحرم را

این ناله‌ام از کام و زبان بر نتراود
کز درد تو بر هم نفشارد جگرم را

خواهم که کشایم بتماشای تو چشمی
از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق دگرم کرد بگردن
زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان
واکرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هردم هوس نهد سخنی بر زبان ما
مهری ببوسه کاشش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن
حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده کرد چرخ
کردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش
بر داشت با تو سود و سر یک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبی
در قطره که کنار ندارد میان ما

دلبر به بردن دل ما کرد لب بسے
جانان قسم نمی‌خورد الا بجان ما

نازم بتازه روئی پژمرده خاطران
سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود زپیش
شرحیست بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز گدازیم صف نشین
گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

بها ز حرف‌هاے گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده‌ام سرمه خاک راهش را
دیده‌ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد
رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده بر بلوغ از گل رویش — خرج دامان سال و ماهش را

می نخورد ست غالباً هرگز — آنکه گفتست می نگاهش را

نیست از حال دل غمش غافل — دارد آباد خواه نخواهش را

وسعت عشق بین که کاه ربا — کرده نیک اختلاط کاهش را

آنقدر کرده ام بعلم نگاه — که زخود کرده ام نگاهش را

راستیها نیاز من همه گفت — ناز کج تر نهد کلاهش را

دل باندازکنگری برخاست — کرده ام چین کمند آهش را

از خطر رسته زینهاری عشق — نشناسد فلک پناهش را

از مریدان میکشان شده شیخ — کرده میخانه خانقاهش را

دولتش گر ببایت اندازد — آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و پادشاهش را

چه قامت ست که حق داده سرفراز مرا — بجلوه کند زبن نخل برگ و ساز مرا

ز حرف صبح نفس کوتهست تا کردست — بزلف خویش سفارش شب دراز مرا

بقبله کی بروم کعبه گر نماز برد — که کرد ابروی او قبله گی نماز مرا

صبا بسینه بسفتن رهی برد محرم — که غمزه سوزن الماس کرده راز مرا

بکعبه می بردم خضر عشق از ره دیر — که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا

بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن — ببین بدولت عشق خود امتیاز مرا

فسون الفت اگر هست غیر نگاه تو نیست — باختلاط در آورده احتراز مرا

بخشم و ناز مرو گر بخشم و ناز روم
تو عود و بناز برآورده نیازه مرا

زمین مدح شهنشاه نو رسیست این فیض
که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینه ظهوری نیافت گوره داغ
مرو نکرده ببالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را
غمت بر سست بختان کرد لازم سخت کوشی را

نمیخواهد که سازد بوالهوس از سنج رویانت
سیه رو باد هر کو کرد آخر زرد گوشی را

بهر قیمت بهر حاجت که ازاری خریدارم
در آوردم به بیع خویشتن را حسن فروشی را

بآن لذت مکیدم نوک نیش از زهر نگاهش
که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را

تمامی عمر خاشاک سر کوی هوس چیدم
که نادان میکند بر شعله خس خام جوشی را

ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن
نکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را

شنیدن از سخن تریاقت رو گو ز دقایق مشتمر
در آوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را

فسانه از پی تیغ سخن ناچار میباید
خوشامد گوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز رهواری برون آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده هست حق انصاف دلفریبان را
چه عشوه‌ها که ندادند ناشکیبان را

بآن امید که سازند سیر حسرت شان
بخوان کام نشانند بی نصیبان را

ببزم ستم قدمی رنجه کاش فرمایند
علاج ترک علاجست گر طبیبان را

بفر عشق و جنون عجز من آنقدر خاست
که گوشمال دهم قدرت رقیبان را

مباد پرده برافتد ز روی عریانان
که در لباس پرستند جامه زیبان را

به غنچه بین که ز بوسه دهش امان ندهند | بهار دست هوس کرده عندلیبان را
ز گونه تو اگر خطبه کنم انشا | بلاله غوطه دهم منبر خطیبان را
غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی | چنین که خصم وطن کرده غریبان را
پرم ز پند ظهوری زبان خویش به بند | نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران تر نیست تا کامست کامم اینجا | ندانم بسته تر از خویش آزادیست دامم اینجا
بجز زردستی از خود چه سوسن گشته ام فارغ | برای تیغ خصمی زنگ میسازد نیام اینجا
ببازار هوس خوش مایه دارانند سودائی | اگر محتاج باشی میدهندت صبر وام اینجا
ز دیوان محبت آرزوئی منصبی دارم | که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا
بیا عیدی کن و در عیدگاه عشق قربان شو | که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا
تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد | چو بنشیند بر اورنگ شهنشاهی غلام اینجا
بجوش عشق نگرفتی کف خوان صاف کن خود را | که شهد عمر میگیرد پذیرائی قوام اینجا
به آب رو سلامت بر در آزادگان بنشین | بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا
ندارد راه در میخانه غم تنگ ظرفان را | که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا
مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگوئی | بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نام اینجا
ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد | ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا
خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد | تفاخر خاصه خاصان اگر گردید عام اینجا
ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد | فضای هر دو عالم کرده راه یک دو گام اینجا
ظهوری در خطر خود را میفگن بی خطر داری

که ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما | عید میخواهیم و قربانیم ما

بیش ازین آشفتگی در موکش | جمع کن خاطر پریشانیم ما

گرچه منع لب زگفتن کردهٔ | صد سخن داری زباندانیم ما

آههای قیمتی خوش کرده ایم | منکر نغمهای ارزانیم ما

چشم اگر پوشیم رسوا میشویم | در کمین کار پنهانیم ما

شبنمی در روز کس نشنید گل | با بلبلان تازه الحانیم ما

تا قبا سازیم پیراهن کجاست | عاشق چاک گریبانیم ما

داد ما انگشت شهدی کی دهد | تلخکام شکرستانیم ما

در نهاد قطره چندین شور چیست | عشق طوفان کرده عمانیم ما

دامنی بر عیبها گسترده ایم | باوجود آنکه عریانیم ما

جسم کاه و کوه کاهش در کمر | از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت سر محکی عیارها را | کویت سر چمنی بهارها را

نی توبه پناه شد نه سوگند | بگرفت میت حصارها را

کرده به تیول (جاگیر ۱۲) خود مکرر | زلف تو بنفشه زارها را

هر روز براه وعدهٔ تو | آخر کنم انتظارها را

دل گوشهٔ کاری از تو دیدست | یک گوشه نهاد کارها را

حسیمت بشراب تلخ دیدن / مستی که کرده خمار ها را
از حسرت مژدهٔ غمم تو / آئین ببندان مزارها را
دادیم قسم به بیقراری / برهم نزنی قرارها را
کشتی خطر کنار دارد / آرم بمیان کنارها را
نبشاند صبا بمیهمانی / بر چهرهٔ من غبارها را

زنار ز سبحه بس ظهوری / بگذار بجز رقعه تارها را

اشک دو دیده بر عنان توسن ها یهایرا / وای که کرده صد زبان شوق تو وای وای را
گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین / صید کمند کرده ام سر ندهم خدای را
صد چو دو دست ناله بند بر سر جوان احتم / داده ندای الصلا ناله سینه خای را
دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا / کرده اجاره چشم جان سرمهٔ خاکپای را
نام فراق میبرم زهر زکام میچکد / راه مباد بر لب این حرف زبان گزای را
درد دل ربودگان ماند نهفته در زبان / داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را
رشک بلاست الامان مرده وصال نیستیم / باد رهی بکامش این غیرت غم زدای را
جوش زند بفر هما عشق بفر سایه اش / مغز باستخوان من بالد اگر همای را
رفته ز دست کارها چشم تراست دجلها / تا بکجا برد شنا سالک سینه سای را
پردهٔ گوش محملی پرده محملش شود / چون بزبان در آوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری اینقدر / حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

جز به بندت نفتد خاطر آزادهٔ ما — غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده مستی نه بآن هوشیاریست — که شود شور تمنا نمک بادهٔ ما

برکمر تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان — امین از راه نهان باده فرستادهٔ ما

جمله دلها بره عشق تو در پیش و پس اند — پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد — چشم پر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

زهر را سوده شود جبهه ز بس سجده شکر — گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما

فلک از دشمنی خاک نهادان پر شد — ندهد دست ببرخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل شکست ظهوری در عشق
فال بگشاده غم از دفتر نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا — پارسائی شده رهبر بتو میخواره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن بودست — نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از گله با خویش قراری دارم — نیست امید وفا از تو جفا کاره مرا

پیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست — اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

ناتوان گشته ام از سنگدلی مهرے — بستر از آهن و بالین سزد از خاره مرا

آنکه صد بحث در اثبات قبولم کردست — باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا

آه ازان اشک که چون مست تماشا آید — آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفه شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک تر است و سینهٔ صد پاره مرا

بشیری خرامید نخچیر ما — کم از سعی کمین نیست تقصیر ما

صدا قست ز هر خنده آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما

جنون هرگز این تازه روئی نداشت — نشسته برو گرد زنجیر ما

کمان خرد از زه انداختیم — خطا نیست در تیر تدبیر ما

شود زود کوتاه رنج سفر — بلندست در سعی شبگیر ما

بعشق جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما

زبان دگر وام کن کو قلم — در انشای حرف ورق گیر ما

تو خود شرمساری دگر میکشی — نگوئی اگر عذر تقصیر ما

ز دود بوی مشک و ز پرد رنگ لعل
ظهوری محال ست تغییر ما

هوس گنج بر آورده ز تعمیر مرا — ترک تدبیر عمل کرده تدبیر مرا

کم از آنم که در معذرتم باید زد — پیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا

رفت سودای تو خوابم ز سر افسرده چشیم — نه پسندند زمین دم تعبیر مرا

نسخهٔ عیش و طرب چون گران میبودم — که بمیکده غم و درد تو تسخیر مرا

تن پرستان و گرانند چرا ریزد آب — واعظ از قصهٔ جوی شکر و شیر مرا

مرشد میکدهٔ غم چو رهی خالص داد — داده بس توبه ز سالوسی تزویر مرا

اگر این چشش زلف ست نفا خواهد کرد — داده دیوانگی و عقدهٔ زنجیر مرا

در گذشتن نتواند نگه از کشته او — تا تسلی ندهد چشم سکون گیر مرا

درد و کین ریش جگر خوب نکسود نشد
میبرد عاقبت این شور بکشمیر مرا

بر یاد تو زهرها شکرها — بی روی تو شامها سحرها

بی عشق تو مرده زندگانی — برپا بهوای تست سرها

پروانهٔ آفتاب آراست — از شمع رخت بشعله پرها

راحت ننهاده بالش از هم — زیر سر داغت اند جگرها

گنجایش دیدنی نماندست — بربسته ز دیدنت نظرها

عشقم عجبا ز خود درون — آورده برونم از خطرها

گاهی که کنم دعای دشنام — دم بر نفسم دهد اثرها

کی وصل بار مغانی آرد — در خود نه کنند اگر سفرها

گوشی بگشای تا بگویم — از بیخبران شنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری — واکرده بروی خلد درها

کنم در عشق مکتب خانهٔ خود کوه هامون را — بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل مجنون بروی دجله بستم از نم مژگان — بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را

چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمیدارم — که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را

چراغانی کنم هر شب باخترهای داغ دل — باین رو سیه از رشک دارد داغ گردون را

نه تنها نقش نامت رنگین دل هوس کردم — ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطره خون را

جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد — رسدشان گر نقتند از خیرگی در پوست مجنون را

ز درد دل نوازت ناله از بیدار بختان شد — پی خواب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم ظاهر هم ز عکسش در جلا دارد

که از داغ دلم آئینه کاری کرده بیرون را

از تاب سینه شعله برآورده داغ ما — صرصر طپانچه خورد از چراغ ما

مرهم ورا تشست کبابیم از غمش — یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم — افتد اگر گذر ز خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم — سودای طرح کرده چه باند دماغ ما

گردید بخت تیره هما بوین نفس عشق — گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما

از چشم پر خمار تو در می فتاده ایم — مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان داغدار ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست مارا — خوش کرده وفا شکست مارا

بینا نده پایمال گشتیم — دستی نگرفت دست مارا

بر نغمه زیر و بم گرفته است — افغان بلند و پست مارا

در هفت خم فلک ندارد — دوران می یک نشست مارا

افتاده هزار غصه برهم — فرده دل غم پرست مارا

ساقی گزک گزیدنی بخش — یک ره لب بوسه هست مارا

آورده برون ز رنگ تغییر — در روت رخ زنگ بست مارا

مکشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست مارا

کرده ام محرم دل غمزه غمازترا — هرزه گو ساخته ام چشم سخن سازترا

جز به بیهوشی نبخشند شراب غم تو — غیر رسوا نه سزد محرمی راز ترا

زور زاریم به بین قدرت عجزم بنگر — کز نیاز دگران باز زدم ناز ترا

سایه گسترده همان فکر شکاری دارد — می نهم طعمه تخیل ز جگر باز ترا

زان کمانخانه ابروست قضا صید افگن — خورش بر انگیخته ترک قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا — عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد — نتواند که کند پست سرافراز ترا

نازم آن جادوئی پر افسون را — که کشد از جگر رگ خون را

نه پسندد گدا به نعلینی — از رشش افسر فریدون را

میکند تیز تر بمعجز عشق — آب تیغش زبانه خون را

نغمه بر نغمه گریه بخیست دلم — ناله در ناله جست قانون را

بر لب خشک ما چه میخندی — گریه تر کرده نیل و جیحون را

خندهٔ صبح را بآب دهم — شب چو آرم بگریه گردون را

چشم لیلی بتحفه سے طلبد — از صبا خاک پاے مجنون را

رسم و قانون جماعتی دانند — که ندانند رسم و قانون را

خواجه از گنج نعمت مایه نداشت — برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای پاس درون — بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کرد عشق تو جان خراب را — در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن است آفت یکشهر جان و دل
لطفست بر مدار ز عارض نقاب را

تاب کمر خرابی صد خون مرا بست
مگذار زیر کاکل پرپیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا
خواهم بلب چشی بنوازی شراب را

بخشیده اند روز ازل حسن می مکد
از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست
از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعله نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را

روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش
آتش بجانشان زده اند آفتاب را

برهم نمیزند همه شب دیده کز سرشک
الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیزست آتش ای دل دیوانه دورتر
هشدار خامسوز نسازی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق بدر
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را
چه نسبت با گل تر پژمرده ما فیض شبنم را

سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم
بیک غم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را

دلی در همسری از کار خود بیرون نمی آید
سلامت دار یارب دلربای طره درهم را

مشقت بر مشقت دشمنان تشنه آب الماس
فراغت در فراغت باد سیرابان زمزم را

معاذالله که زهر دل گزا در کام جان دارم
که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی و آن ز تاب تب نمیسوزد
ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بکشای آغوشی
دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

ناله را غنچه دهم جیب در گردون را
گریه سر وا کنم و بحر کنم هامون را

ابر در دعوی چشمم نه بجا پا افشرد
روبرو کرده بهر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از اثر نامه شود گرم نشد
چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم بدمی چاره صد افعی سازم
عقرب هجر فگندست برگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست
کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر سر موی بدرون آمد و جا تنگ شدست
بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا
داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان
تا نمایان نکنم فربهی مجنون را

غیر آری و بلی مانده ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را
تا برای پای دل خوش کرده ام کهسار را

دارم غم پیکان او میبرد زنگ سینه ام
چون بشنوی آن سازم نشان این تخته زنگار را

ایدل در بیگانگی منزن که باور میکند
هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میباید دگر کاکل میفشان بر کمر
از پرده می افتم بدر در پرده کش رخسار را

این شعله کز کانون جان سر میکشد تا آسمان
در هر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مذهب ای برهمن دیگر در دعوی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان زهدم گشته تر ای شیخ از من در گذر
آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زبان این زهر اگر در کام جان
تلخی گر آید بر زبان موج شکر گفتار را

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را
نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب اگر بیرون نهم شاید
که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را

پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون
چو آئین نبدم از خاشاک کوی گلخن خود را

چو از دل سختی خوبان حکایت درمیان آید
نگه هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم
که میبردم بهای برق حسرت خرمن خود را

توانم آنقدر در مهربانی همرهی کردن
که مهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری بر کشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعاے ما را
صبری دل مبتلاے ما را

اندک رحمی ستمگران را
اندک سبقتے وفاے ما را

خوشحال وصال کو که وارد
در قهقهه ها بکاے ما را

در سینه نفس نماند ننواخت
دشنام کسی دعاے ما را

فریاد که خوش فرو گرفتست
بیگانگی آشناے ما را

جان فرش ره خیال او باد
دانسته ره سراے ما را

سر کوب نزاکت همین کرد
خار ره عشق پاے ما را

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقاے ما را

گریه خوش کرده دیده ما را
شسته نقش جریده ما را

نمکین عشوه به شور آورد
هوس آرمیده ما را

یارب از صید نخیر در گذران — شوخ عاشق ندیدهٔ ما را
رشک با شکوه همزبان نکند — خامهٔ لب دریدهٔ ما را
اشک خونین چه خوش حیالی ست — پشت دست گزیدهٔ ما را
کو جهان شادئی که راست کند — پشت از غم خمیدهٔ ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد — دل هجران کشیدهٔ ما را
وای گر باز بر نگه دانه — جان بلب رسیدهٔ ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز ناز ماتم ما — عیشها عاشقیست بر غم ما
از تماشا بخانه ره لبریزی — اگر آئی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ — خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی — چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت — گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست درست — نسبت روزگار درهم ما
در دو گره درد وا نمیگردد — غنچه ما را گزیده مرهم ما
لب خشکی نگاه میدارم — شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری همش نمیشد رام
بی سبب نیست از خود ایمن ما

بر نزند ناله سر از لب ما — که نشد شعله از تف نیر ما

بفسون و فسانه دست نیافت
کوتهی بر درازی شب ما

غالباً جلوه غیر خواهد داشت
سینه بر سنان یارب ما

بر خموشی زدیم اگر نزند
در دو انگشت ناله بر لب ما

مطلب خویش در میان ننهاد
با اجابت دعای مطلب ما

زیور گردن گرفتاریست
طوق سودای سیم غبغب ما

در ره شرح عشق می‌پوییم
برده تحقیق سبق بمذهب ما

میتوان ابجدی بقول آمیخت
که دهد خویش را بمکتب ما

کار بر ما عجب که گیرد تنگ
آن که رو شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش ره دین معاش ما
گر دست ریزه کاری ما جست تراش ما

چندانکه پای سیر رود کشت آرزوست
از تخم حسرت ثمرهٔ اشک پاش ما

گلبرگ ناشکفته زده بر لاله طعنه رنگ
خونابه زار گشت دل پر خراش ما

معمور مدعی که نهان ماند مطلبش
ما را خراب کرد تمنای فاش ما

با امید وصل چه سنگین بسته اند
ترسم که در تلاشش بمیرد تلاش ما

با اهل رسم قدرت همسایگی نبود
آمد برون زکوچه عادت معاش ما

اطلس بشال نارسد پیش نازکان
جانهای فدای مشتریان قماش ما

باید هزار گریه با ما هیاسی کرد
کاید تبسمی بلب انتعاش ما

پهلوی چپ کس بنظر درنیاورم
زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان ورد چشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نخیتند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما
همزبان گشته اشک بالب ما

باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل
دفتر حال نامرتب ما

گریه گو فتنه کن ز دیده دگر
صلح کردست خنده بالب ما

حاسدان آه یاربی دارند
کار خود کرده آه یارب ما

وصل آبی بروی کار آورد
سوخت هجران در آتش تب ما

ماه فیض و سعادت ازلی
گرد گردون نثار کوکب ما

عیش صد روز عید رفت و نکرد
گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

شود برعرش سروری سر ما
خاکپای کسی ست افسر ما

شرف وصل پرتو افگندست
فارغ ست از وبال اختر ما

کلک حسرت رقم نمیزند
آرزو کرده طرح دفتر ما

شوق در عین دامن افشانیست
زده در شعله غوطه اخگر ما

گشته سوز و گداز بر ما ختم
عمر داغ ست زیب محضر ما

آنکه از پیش ما نمیگذرد
بر نمیخیزد از برابر ما

شکن طره از گره خالیست
دل ما را چه کرده دلبر ما

خنده را سر مدعی سنجی آید
زخم مرهم بردان ز خنجر ما

رو ظهوری بجلای آئینه ده
تا به بینی صفای جوهر ما

آورده سیر نعمت تو بعشرت سرای ما — در عاقبت ز رنگ نه بیند بلای ما
بر نهاست از خزانه هستی صفیر عیله — خوش کرده جا بقا بجوار فنای ما
از بار خدمت است زمین گرچه در نشیب — کاهی ست در برابر کوه رجای ما
رسوا شدیم راه کمانها کشاده شد — بیگانگی ز حد نبرد آشنای ما
زین تیغ کین که بدست تغافل است — گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما
پیش که میکنیم شکایت که سر زند — دشنامی از لب تو بجیب دعای ما
خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند — در گردن نگاه تو صد خونبهای ما
فکر سفر ز رشک سری میکند بدل — خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما — عیش آزاد کرده دل ما
چشم بر هر طرف که گردانیم — رخت افگنده مقابل ما
دیده بر هم نمی زند حیرت — در و دیوار نیست حائل ما
دست تقدیر بسته روز ازل — بر دم خنجر تو بسمل ما
تهمت خورشید دوستی بر چیده — نم نبود و نبود از گل ما
بر دل ماست هر کرا داغست — دارد از داغ طالع دل ما
عشق را نیز کشته می بینم — سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هر چه هست میگیرد — در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر است — آخر راه خود است منزل ما
عالمی را ز ما بهای جرس — میبرد واند کعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برو که در راحت — از داغ تو پنبه کاری ما
طغرای سعادت است این داغ — بر جبهه دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد — ما را با میدواری ما +
حاشا که سحاب دریغ دارند — از مزرع خاکساری ما
تر باد سر آستین عفوی — از جبهه شرمساری ما
روئید زر عیار رایج — از بسکه کم عیاری ما
آرام مباس خانه گردون — در کوچه بیقراری ما
مستی و جنون دو جرعه نوش اند — از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای غمت ناز پرور دل ما — زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدایت که با همه شوخی — نروی از برابر دل ما +
عشق هر رخنه که بود گرفت — باز قفلست بر در دل ما

قلزم شوق و موج عشوهٔ تو / کشتی صبر لنگر دل ما

در ازل کرده حسرت تیغی / جامهٔ چاک در بر دل ما

نگهی در گرو گذاشته / از پی بیع گوهر دل ما

ای ظهوری مرو که غوغای / عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما / از جبهه گل سجده کند خار و خس ما

هر جا که بهاریست برآورده سر از خاک / در سایهٔ سرسبزی نخل هوس ما

ای فاخته پرواز چمن از تو که گردید / بال و پر ما بر سر کوی قفس ما

سهلست ره سدره امید گزیدن / نگذاشته از ما رتبهٔ دسترس ما

صبح حرم وصل دود از پی محمل / شبگیر بلندی زده بانگ جرس ما

فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال / هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما

وقتست که نازیم به نخچیرگه کام / آورده سگ نفس هری در مرس ما

میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس / ز دست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقهٔ زنجیر ما / باز در کوی خرابی میکند تعمیر ما

همسفر گردید خضر عشق در رخش انگیختن / صبح روز کام شد گرد ره شبگیر ما

جیب طاقت از هجوم چاک دارد بر میان / لجهٔ توفیق در دی شد گریبان گیر ما

شب سرای خواب روشن شد ز شمع دولتی / فال داغ دل برآمد از لب تعبیر ما

ای دعا جیب تهی تا چند گردی در بدر / از دواثر دریوزه کن از آه بی تاثیر ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند
وای گر با شست وزره آشنائی تیر ما

هیچکس عمری باین تلخی ندارد غالباً
دایهٔ غم کرده زهر حسرتی در شیر ما

تا زبان مدعی میشد مسلمان کاشکے
غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

با وجود این جنون در صید سیمرغ مراد
بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری برفروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را
تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

نازونیاز عمرها زور بهم آزموده اند
نیست حریف عجز با سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چه روبدم
دیدهٔ تر در آستین خون فگند نسیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان
گریه بصرفه وا مکن کو سر گنج سیم را

سیل سرشک ما مگر بر سرشست و شور رو
بخت زتار آه ما بافته این گلیم را

شد نم دیدهٔ خشک تر رغبت گریه بیشتر
فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ روببر ملتمس کلیم را

در حرمش ز خودسری کار صبا فتاده بس
قرب بنام ما مگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

دماغم بر نمی تابد فسون پیر و برنا را
جنونی کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تندباد آه ماه و هفته طولانی
سرشکی کو که گردابی کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر جوش ار کشادی سینه می پیچید
امیدش در بغل زین تنگ تر میخواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد
که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام می‌میرد لبی بگشا
گره شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را

به تنگ نفس نامم ساخت با خاک سر کوی
بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را

کجا دل بست بر راحت با این آسودگی کردی
نکردی روی اگر در خویش داغش سینه ما را

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی‌بینم
اگر بس نیست باید فکر دیگر گریه ما را

هلاک غارت آرام دزدانند آگاهان
دلا گر میشناسی دزد خود بشناس کالا را

ببال دل ظهوری بر سپهر عشق پروازی
که گنجشک ضعیف خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما
از صبح کعبه تافته شام کنشت ما

عکسش کتابه گشته پی طاق عرشیان
این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی
خطی بر آوریم که خوبست زشت ما

با حور عاشقان چکنند حور زاهدان
خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بدامان ما بهای
در فصل خنده قهقهه روید ز کشت ما

گشتیم خاک خاک نگردید آرزو
در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

در برزخ فراق ظهوری بر آوریم
از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک اخگر شده اشک از تف نظاره ما
شعله در بال سمندر شده فواره ما

آرزو چشم زد کور نگاهان نکشم
پرده از گرد رهی بافته رخساره ما

خاطر از حال دل بادیه پیما جمعست
کار خود ساخته ز آوارگی آواره ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین | شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض ترلب رسوائیست | کرده بیطاقتی این فکر که دربارهٔ ما

نکند شعشعهٔ حسن تو اگر بدرستگی | نبرد ره بتماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مزیاد که دوخت | چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت در جرأت میزد | کشته افتاده بشمشیر ستمگارهٔ ما

لذت ذکر جگر یافت ظهوری که ربود | سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را | پیش ازین ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است | کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمیرسد کسی را غیر من | گر دهی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوشی سحرت کرده باز | خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان افشاند گاهی چین زلفی بر صبا | بر سرش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری مارا چکار | پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زودتر بیرون فکن | اخگر رشک از گریبان افدار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم | بر منه بر داغ کارهیا مدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست | رحم پرور کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی غم روزی ظهوری گشت گم | آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را | تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال و پر بستی
نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را گر از شگاف سینه بنمایم
ز دندان بخیه‌ها بر لب زنم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی بروای صحبتش باد
اگر واقع شود از ما هم سلامی هم سلامت را

اگر میبایدت در کوچه آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را

نگهدارد خدا صبر دل من این فرو بستم
باشک شوق از رخسار خال این گرد همت را

شراب عشوه چندان کرده ساقی در سر کارم
که از مجلس برون بر دوش بردم منبر طاعت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید
نه گنجانند اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخون هم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بانصاف آشنائی باد شوخ بیمروت را

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را

چنین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردهٔ از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی ننالد هر دم از بیهوشی صورت
رهین همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش نبود آشنا جان در وطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهده ذکر تمنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گرد اشک حسرت را

سیا یارب نیاید طالع ما روزگاری را
که بیند در بغل نخل تمنا نوبهاری را

جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمیباشد
که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

نبخشد ضعف اگر توفیق چیان دوش جانان شد
گدای ما توانی بار عشق مهر یاری را

شدی صید ایدل زخمی نخوبان دیده حسرت
چه بسیار از نگاه آورد فتراک شکاری را

برای جیب بختم ارمی صبا گر از گلستانی
نیاری دامن پر گل چه مانع منت خاری را

باین زیبندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی
شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

مهیا کرده رشک آلوده چشمی طالع شورم
بزهری میچشم ناچار شهد خوشگواری را

بکامم اژدهای غیرتم از دست بد عهدی
بغرم داده سر خوش حسرت امیدواری را

ظهوری کوی میگیرد سراغ چهره جانان
نسیم دشت غم هرجا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد یارا
خموشی باز بر هنگامه بندد دشت غوغا را

بکوشش نیست ممکن چشمه از سراب برچیدن
شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کمند ذره بر خورشید می پیچد کشش بنگر
بطوفان محبت قطره شد زانید دریا را

بشرط کار در یوسف ز زلیخا میخرید از خود
ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرور از تراز عشق در عالم نمیباشد
دم طفلان ناداند میدهد پیران دانا را

ورع را در نیرنگ گیری تلاش هستی بیستی کن
نهال عشوه ساقی چه رسوا کرد تقوی را

ز شمشاد تو گر شد دست ثابت جلوه پردازی
فرو ودند بپید در خمه سرو تن از شرم دعوی را

برای خلعت تاب رشک خواهد تافتن دیوخ
ازین زیور که امیدوار بالت آن جبار را

ز خاک و خون قربان گشتگانت سرمه سازم
جلای نظر بهتر چشم تماشا را

زهی خجلت که راحت عرض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهم‌پالا را

ز بیماری چه راحت پهلوی بستر پرستانرا
مبادا زخم مرهم سینهٔ خنجر پرستانرا

نمیجوشد ز کام شهد خوبان لذت زهرش
ز چشم افگند رحمش تارک مغفر پرستانرا

ز جنبشهای مژگان نهرهای خون روان گردد
بکار آید(؟) روز محشر گر رگ نشتر پرستانرا

کشیدی درد غیرتها الهای تلخی از کامم
اگر بودی مذاق زهر تا شکر پرستانرا

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود برکن
که کشتی بر نمیتابد غم لنگر پرستانرا

دران صحرا که میگردد سمندر مشت خاکستر
مبادا اندیشهٔ پرواز بال و پر پرستان را

سجودت تا شود بر جبهه تاوان یکره ای زاهد
تماشای رکوع شیشهٔ ساغر پرستانرا

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زند پرستانرا

بر نتابد جگر دردکشان درمان را
نپسندد سر شوریده سران سامان را

میچکد شعلهٔ صد کوره ز هر قطرهٔ خون
بفشارند اگر داغ دل خامان را

عالمی را بیکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نگمارد نگه پنهان را

زور حسنش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشهٔ نخل غم سرو قد کنعان را

خلق را مژدهٔ آسایش خواب آوردم
ضعف از آه بزنجیر کشد افغان را

شعلهٔ عشق بت از عقل بر آورده دمار
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می‌آید
پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با مرحمت وصل فتاد است دگر

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره سکیبایان یافته رهنمای را
بردم تیغ میبرد جان برهنه پای را

بر رخ غمکشان کشد گریه ترانهای تر
غصه گمرا آورد بکف دامن ها مهای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال بایدم
کز رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض میکنم
بالب خنده خیز او دیده گریه زای را

سایه رنگ نازکم بر دوش زبال و پر
بخت بفرق ما کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی
خاک رهش مگر کنم فرق سپهر سای را

نخجیر نمود صید او باز نمود نخاستی
آتش خس نواز را بار کس ربابی را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو ببین منطقه گدای را

میرود بیرون گزند عقده ها از کار ما
عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما

در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم
پاره بیش نیست از گفتار ما کردار ما

گر بلندیهای عشق انیست خواهد پایه اش
عرش را در سایه کوتاهی دیوار ما

نخل دردش از زمین سینه محکم کرده پای
شکر راحت برده دل از ناله برخوردار ما

هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما

هر خوی خجلت بچیند از بدبازی خوردگان
خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

هر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید
دیده از انجم نزد بر هم شب بیدار ما

عشق ما در کار جسم او چه جانها کنده است
از مروت نیست این گر نیست [illegible]

فقر را در مایه داری با غنا سنجیده ایم — در ترازو می‌نهد اندک و بسیار ما

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش ارچه عجز — دفتر می‌پیچد از هر حرف در طومار ما

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر — پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خوانِ ما را جوهر آلایش تنعیش نبود — در جواب ما دلیل ماست وعده دیدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تواند آمدن

خدمت عقل و جنون از عقلِ ناهنجار ما

۴۷

شد طبیبِ ما محبت نشترش بر جانِ ما — محنت ما راحتِ ما دردِ ما درمانِ ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران — شکر لله محو شد در یاد او نسیانِ ما

زاهدا افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد — زآه برقِ رحمتی بر خرمنِ عصیانِ ما

چشم را آئینه کی غرقِ جلا بودی چنین — گر نبودی در برابر دیدهٔ حیرانِ ما

عید چون قربانیان از رشک گو در خون نشین — طالعی دارد ز شمشیر غمی شریانِ ما

تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد — میزند شورش ناخنی بر سینه‌ها افغانِ ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ — طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحانِ ما

چشم زخم خاطرست اندیشهٔ حور و پری — بسته آئین خاطر ما را نگارستانِ ما

رونقِ بازار ارباب محبت ظاهرست — مشتری جز ما که باشد بر در دکانِ ما

بی فنا نتوان ظهوری بهره ور گشت از بقا

کو چنان مرگی که منت‌ها نهد بر جانِ ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان‌فروز را — کاش برون افگند برق وجود سوز را

راه بصبح چون برد شام غم بلاکشان — کرده ز سال و مه جدا شام فراق روز را

زخم دل است و سوز جان هدیه متاع پای‌توان — نالهٔ لب خموش را گریهٔ چهره سوز را

همره پاره‌های دل راز تو می‌رفت برون — حیف مژان بسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها — بخت بدش نکرد طی مرحلهٔ هنوز را

بمجلسی که درآیی شوم سپند آنجا — سپند شد ار در آتش نشد گزند آنجا

بشهر عشق نبودن از آن محالم که خورند — قسم بنجمی حسن خاطر نترند آنجا

حدیث سادگی شان من چنین شنوند — ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا

برون نیامده از حضیض پستی طبع — اگر باوج روی ور شوی بلند آنجا

کشاد کار خود از دیده بود مگر — دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق دیر محراب است — ز سجده فرق حرم باد بهره‌مند آنجا

چه رایج است زر داغ در دیار جنون — بنام تارک من سکه می‌زنند آنجا

ببزم شوق چه شیرین شده است گریهٔ تلخ — بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا

بعرصه تا نه که بر دیده‌ها جلا سازد — ز سرمه سای نعل سم سمند آنجا

حصار سینه زراعت چه رخنها میداشت — اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بباز آرزو و غم بردی — خموش باش ظهوری چو نیم‌خند آنجا

بخلوتت آمده برقع ز رخ فگند آنجا — رساند خویش مددی عشق خیمه بند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند — نگشته آه و فغان کسی کمند آنجا

نگه کمند رسا نیست در شکارگهش — بهیچ تیغ نبریده‌ها بهیچ بند آنجا

ز خنده سیر نگردیده اگر ابی گل
بمجلسش رود و بر خویش خوش بخندد آنجا

نگه بسجاده گه شغل برگزیده می آرند
چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا

چه رونقست که در مجلسی بپیشانیست
چرا سپند نسوزند برگزند آنجا

باین امید که چشمم چو چراغ باغ شود
ستاده گلبن با صد کف سپند آنجا

چمن بریده ز قدرت کشیده تر نخلی
نهالها همه از کوتهی بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند سوی نفس صبح
اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

دو بال کو تهی دائم کسی نخواهد شد (کنی ۱۲)
همین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

برو ای باد خدمت کن ره دولتسرائی را
ببوس از فرق عجز و خاکساری خاکپائی را

سخن کردن نمیدانم کس از من هم نمی بخشد
فدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک ای مروت نیست پنداری
که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

ببردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بره میباش کو چشمم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

برگرد ز رسوائی مگذر از پرده‌های ساز ما
چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گردد تمار کوی غم دادست همدواع ستم
گر دوست در دِ سینه کم جان تحمل بازها

تنگست صحرای رجا بیست اوج مدعا
بگشود همت عقدها از رشته پروازها

امدا بچشم کم مبین پامال حسرت آنچنین — بر شاهد کام آستین افشاند دست ناز ما

ما را چنین روز سیه برکرده از خورشید و مه — جیب و گریبان نگه چشم نگه پرداز ما

از لطف خط مشکبو سرمایه تر از آرزو — هم حسن بی انجام ما هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری عزم سفر

دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

غم عشق گردیده مهمان ما — کباب جگر دیده برخوان ما

رسانیده رضوان بکوثر پیام — با آب سراب بیابان ما

قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق — به بیتابی چشم حیران ما

نهالی که بار آورد چاک دل — خورد آب از خون شریان ما

اثر سر بسر کوی دل خانه ساخت — بمعماری آه و افغان ما

نشد نسبت آشنائی درست — رفو را بچاک گریبان ما

سر نیش نگه داده بوزند آب — سنانی که زد زخم بر جان ما

بنازم بر آن تیغ عاشق کشی — که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کردهٔ

ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما — ریخته این زهر که در جام ما

دانه مپوئی اگر از اشک علم — طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر زدعا ساختیم — گشت لبی ریخته دشنام ما

داد نصیب من بخشش همه — رفته چنین قسمت قسام ما

صد شب غم از پی هم میرسد | روز طرب نیست در ایام ما
مغز ورع خشک نبودی چنین | کامش اگر تر شدی از جام ما
شوق گرانیست نخواهند بید | روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر غم که شد | صبح طرب گم در شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری بمیر
می‌برد و از جهان اگه ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما | بگرد رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا | بآفتاب شرف از وبال کوکب ما
ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب | که کلک عشق نوشته است لوح مکتب ما
بهم سیر قدم زن که هر طرف بینی | هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت | چنین که مغز نیاز است شعله تب ما
به تیغ کینه ما دست کو ببرد دشمن | که ناوکی سجهاند ز شست یارب ما
ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد | چه بوسها که هوس جمع کرده بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب کیش است دین مذهب ما

تافت ز روی صفا آینه جان ما | باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت نشد است | صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو | چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی می‌زنیم ناله فریاد نیست | بو چه افتاد اثر در پی افغان ما

از بن هر موی هر سو فغان صد زبان گر نه پی درد او نسخه مهربان ما
هوش چنین گر برد عشوه پنهان او زود رود مبتلا قصه پنهان ما

رخت طرب برده ام چون گلستان وصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا زده بر هم گل سرشت مرا
تخم اندوه را منم دهقان هیچ آفت صبا و کشت مرا
زاهدا نام کعبه خود نبری هر ده آلودگی کنشت مرا
در صنم خانه جبهه فرسائی کرده تعبیر سرنوشت مرا

رو ظهوری بفکر عشرت باش
سوخت غم جان غم سرشت مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا
در زبان قلمم نیست بجز نام کسی گر زبان قلمش کرده برون نام مرا
صبر میچو شد و اسباب سفر می بندد پختگی کرده وداع آرزوی خام مرا
بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا
کی چنین رام شدی آهوی شیری بکمان سر نمیداد بصحرا اگر آرام مرا
کو فروغ سحر وصل که بینائی بخت تبه کاری بنوازد شکن دام مرا

بظهوری عجب آزار نماید ایام
خوانده آرام دل خویش دل آرام مرا

دگر فرش ست در خلوتسرایم ماهتاب امشب شبم خوش شب نشینی میکند با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش / که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بدیدن داده ام از هر بن مو دیده دیگر / بحکم دولت بیدار در خواب است خواب امشب

تغافل گرچه هر دم در میان می افگند خود را / نه پاید سوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون می برد رخصت از دل / بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب

در آغوشش دلم آسوده خاطر بود تنها / نمیدانم بپای غیبت حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خنده شادی / که جوش مستانه در پیمانه می رقصد شراب امشب

چه ساز دلنواز است این همه عشق آن مطرب / ببال از نغمه تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش / ظهوری تحفه آن طره کرده پیچ و تاب امشب

مژه دُر داشت در کنار امشب / بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح / روز با برد شب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود / مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیده عیش / داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود / داد اثر گریه های زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت / مرهم سینه فگار امشب

داشت ساقی بچهره گل گل / زهد را مست خار خار امشب

با که این در میان نهیم که داشت / زر خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام / بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفای وعده سپرد

نسخهٔ دردها انتظار شب

بیدل و پروای جان عیب است عیب
مایه و تمکین زبان عیب است عیب

لب ته دندان کش از حرف کنار
این حکایت در میان عیب است عیب

نطق بیدردان نمی ارزد جواب
عاشق و صاحب زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سر خوان جگر
غیر داغش میهمان عیب است عیب

یوسف از زندان نیا و روی برون
سیر باغ و بوستان عیب است عیب

گوش ازین گو پهن کن ای شاخ گل
منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نساید در سجود آتشمت
جبهه داغ استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست
چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد میباید ظهوری دلنشین
نالهٔ خاطرنشان عیب است عیب

باز ده تاب طرهٔ پر تاب
توده کن یک جهان دل بیتاب

گریه از حسرت تماشایت
برتراشید دیده ها ز حباب

فرض چون طاعت حرم بربا
سجدهٔ ابروی تو بر محراب

بخموشی نیاز کرده سلام
بر نگاه تو داد ناز جواب

عیب افسانه در زنو کار نیست
گریه ندهم در دیده پردهٔ خواب

این کند با کتان صبر و شکیب
سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش میرقصد
درد بر تار رگ زد این مضراب

داد از تشنگی و سیرابی
گشته ام غرق در محیط سراب

لاغریهای سخت بین که نداشت
خون مارنگ دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد بهمین محبت از احباب

شدم غواص نیسان دل شب
ببار ای دیده باران دل شب

باشکم توده نسرین دم صبح
ز آتشم دسته ریحان دل شب

بآن عالم فروزی مهر رخشان
یکی لعل از بدخشان دل شب

سپهر لذت و ناز و تنعم
جگرخواریست بر خوان دل شب

گل اختر شود پژمرده در صبح
خوشا سیر گلستان دل شب

برهمین گریهٔ صبحی گرفتم
بآه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سینهٔ صبحی
بدست افتاده دامان دل شب

نه بینیم روی تاریکی که کردم
بداغ دل چراغان دل شب

تجلی سنج خود را میتوان کرد
نگه میدار میزان دل شب

کجا صحت بود در کعبهٔ فیض
نکردی طے بیابان دل شب

بتاریکی دل خضر آب نو شد
دل و جان من و جان دل شب

ظهوری بادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم و درد سبب مطلب
مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام نز بهر غم اگر غوطه خورد
چاشنیش شهد طرب مطلب

با درست از نیست که در روزگار
نیست وفا راست ز چپ مطلب

هست بدشنام لبتان احتیاج … هستی از شرم و ادب میطلب

شاد بیک غم نتوان زیستن … ناله صد درد ز لب میطلب

تا نفس صبح کشد شام تو … پرتو دل در دل شب میطلب

چیست که آن نیست میسر بسعی … هرچه نداری ز طلب میطلب

مرهم لطف ست ظهوری ضرور … زخم ز شمشیر غضب میطلب

آتش عشق کرد نمود امشب … سوخت از غم دل حسود امشب

شام من از شگفتگی فرمود … صبح را پیش خود سجود امشب

گر شرار چراغ ما می شد … قدر خورشید میفزود امشب

دیده تر بگریه شاد بسی … جوهر خویش را نمود امشب

نافه از چین طره گشت دلم … بوی دولت ز خود شنود امشب

نگهی داشت دیا پی هوشم … تمامی ز من ربود امشب

ناخن نغمهای مطرب ما … چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد … گره کار خود کشود امشب

جان مرده دردی که پذیرای دوا نیست … زخمی که بمرهم شود آلوده زیا نیست

از ذره اگر کمترم از گرم روانم … خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست

باد نفس بلبلش افروخته دارد … دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجده ابروی تو محراب … هیچ نمازی که بیاد تو قضا نیست

باشد به تنش لرزهٔ اندوه جدائی / هر کس که بسودای تو از خویش جدا نیست

صد جان مقدس بکی خس نشمارد / ننماید اگر رو چه عجب روی نما نیست

دستیست که دست است بر و داغ تمنا را / چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست

گردید گره حسرت تو در دل سنبل / روزیکه ز موی تو صبا عقده کشا نیست

دریوزهٔ خواری نتوانند عزیزان / دشنام شنیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفاهای تو شد صرف ظهوری / رحمی که غلط کردهٔ از اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن ست / همزبانش تو بی آنکس که بخود در سخن ست

بصفاهان نسیمی سر کوی تو وزید / سمن ملائکهٔ بت خار و خس برهمن ست

لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشوند / دری از گلخن ما باز بروی چمن ست

در لحد منت کس بار بر دوش مباد / ای خوش آمرزده که گرد سر راهش کفن ست

زود دل سرد ز پرویز کند شیرین را / داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن ست

تو نظر باز نهٔ ورنه تغافل نگه ست / تو زبان فهم نهٔ ورنه خموشی سخن ست

شوق هر جا که برد قوت سر پنجه بکار / چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن ست

سنگ او ایم همه ناسازی و بیگانگیم / چون نباشد همگی مهر و وفا او که من ست

تان ظهوری ز گل مهر بهاری ندمید / کمتر از خار و خسی کار گلستان شدن ست

ریش دور از دل و جان نیش اگر مرهم نیست / پوچ آن خوشدلی و عیش که منعش غم نیست

شبنمی نیست گل عارض خوبان در روز / همه شب گر نگه سوختگان در نم نیست

کام در تلخی شکر ننهد زهر شناس ‌‌ ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سرد با فسردگیش کرد علم ‌‌ علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

حبذا درد اگر بازئی درمان نخورد ‌‌ ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست

سعی برگشته رهی بعد و سراسر قرب است ‌‌ آرزو مرده چه شورست که در ماتم نیست

مست عرفان است لبم پیر خرابات کجاست ‌‌ راز رندان ترا شیخ حرم محرم نیست

به هیچ جا تیغ غمت صرفه نبردست بکار ‌‌ وه چه رشکی که شهیدان ترا با هم نیست

سیر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن ‌‌ جز قناعت نمک مائده عالم نیست

خورم شکست گر آسیب بی‌وفائی نیست ‌‌ بمغز درد درآییم اگر دوائی نیست

نماند هیچ حجابی غم جدائی نیست ‌‌ میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست

همین ز درد تو گشتم علم بآزادی ‌‌ ز قید ناله نفس را دمی رهائی نیست

بپای تیغ تو سر نمیتوان بردن ‌‌ شهید این هوسم خون من بهائی نیست

ز باده تو نشد دلق پارسا گلگل ‌‌ کدام داغ که بر جان پارسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نکرد ‌‌ باین نشانه که در صبح روشنائی نیست

بزخمه کاری هر غم تو انم آهی زد ‌‌ ولی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد ‌‌ شکسته دل تری اینجا چه مومیائی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد ‌‌ ز سنبل تو اگر در گره کشائی نیست

غرض ز نامه در آب دعا ظهوری را ‌‌ مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوتسرای جسم ز جانانه پر شدست / جان کوچه گرد گشته بلی خانه پر شدست

لا جرعه در کشیم لبالب ز زندگیست / جای هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق / این قفل بی کشا وز دندانه پر شدست

زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی / هر قطره خونم از تو جداگانه پر شدست

صیاد آهوئیت سر ما زدهار بس / برهم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست / سر تا بپایم از دل دیوانه پر شدست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب / از ناز و عشوه بستر افسانه پر شدست

شور مگس بلاست ز شیرینی هوس / گو جلوه های شمع که پروانه پر شدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی / این هرزه آشنا که ز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری هنر تهی / درج دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من دم زدست / آتشی در سینهٔ عالم زدست

ناله های بیطراوت زحمت است / گریه بر دیدهٔ پرنم زدست

سادگیهائی گدای کوی عشق / نقش دارد از نگین جم زدست

گر زیادی داشتم در باختم / کس چنین نقش مرادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرور / آب و خاک من غمی برهم زدست

در دلش ناسوده ناخوش کرده است / زخم این زخمی که بر مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون / مهر وحشت بر لب محرم زدست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دلم جان بر سر هم بیکهیان نخچیر ریخت

راند در جوی سحر آبی که رخصت روز بود
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زنجیر بر
اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طره‌ام مرغوله داری ما روم در پیچ و تاب
عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر نرفت از چهره‌ام گرد گنه
بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تا رگ افلاک بشگافم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

نان نیفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق بنگر کز مس ما سود بر اکسیر ریخت

ره چه بودی کافت دربان نبودی درد را
بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

درد تو ننگ دارو و درمان نمیکشد
مرهم گسسته زخم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا
روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست

افغان جمله از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه
گر هستیم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من
داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار درد ظهوری بخود بناز
شادم که دام من نفس ناگزیر تست

مغز همه از نوال عشقست
برگ همه از نهال عشقست

در پیرهن زمانه گنجد — از ناله ستمی که نال عشق ست
گنجشک تو پر دهد به سیمرغ — پروازه اگر به بال عشق ست
در جیب گل این شمامه بوی — از لخلخهٔ شمال عشق ست
برد فتر ارتباط افلاک — شیرازهٔ اتصال عشق ست
نم خیز ترست چشمهٔ چشم — در بحر کنشک سال عشق ست
عیش ابدی که دارد اصلی — فرع غم بی زوال عشق ست
گشت اطلس چرخ رشک صد سود — از زنده ماکه شال عشق ست
کس نیست بخیره چشمی عقل — در محبت زنکو شمال عشق ست
با آن همه بی نیازی حسن — محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکند تلف ظهوری
تفتیده لب زلال عشق است

هر جا خرابی ست در آبادی من ست — رشک اسیری همه آزادی من ست
خضر از برای راهروان نشسته سعی — از خود به در رو و بدین هادی من ست
در هر رگی نشانده دلم نشتر جان — آن نیش غمزه را سر فصادی من ست
بر رو فتاده بخیه مکن ذکر خرقه ام — دُرهای اشک سبحهٔ شیادی من ست
تیغی نهاده در کف من عشق عمر بخش — در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست
در هم شکفته غنچهٔ دل از بهار غم — صد باغ خلد برگی از چمن شادی من ست
بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست — آویختن بدام تو صیادی من ست
گردید بیت دین هوس سرنگون ز من — سوگند اهل عشق بفرهادی من ست

خامی آفتاب در رو دشت کی برد ‌ ‌ مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کرده ست ‌ ‌ صبر را رام رمیدن کرده ست

کرده شاگردی سیماب شکیب ‌ ‌ اینک اندازِ پریدن کرده ست

دیده بر زانوی دیدن بنشست ‌ ‌ عمرها مشقِ پریدن کرده ست

تا رسیدست درین راه کسی ‌ ‌ که برآورد رسیدن کرده ست

گریه بر قطرهٔ رهش زده بود ‌ ‌ این زمان میل دویدن کرده ست

تیر حسنش که هدف یوسف را ‌ ‌ زیر ساطور بریدن کرده ست

خورده پیچ صفتِ طرهٔ سخن ‌ ‌ حلقه در گوش شنیدن کرده ست

پوششِ جامه بغیر ارزانی ‌ ‌ منعش از جیب دریدن کرده ست

رشک پرورد تو مهمانیِ خویش ‌ ‌ بسر انگشت گزیدن کرده ست

خوش غنی گشته ظهوری به نیاز
سود از ناز خریدن کرده ست

بروزگار تو آرام خلق بیتابیست ‌ ‌ شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست

اگر نقاب کشی پشت پا بناز کنم ‌ ‌ که روی قبله دران ابروان محرابیست

کشید یوسف و یعقوب دل بیچارهٔ فتن ‌ ‌ چنین که پیچش زلف تو در رسن تابیست

بتیغ عشق تو از بس هوس بریدم سر ‌ ‌ درون کوشش دکان پیش قصابیست

خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز ‌ ‌ همان معاملهٔ آب شور و اعرابیست

شمایست از سر زلف تو راست کاریکی
پی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه نهد بر زخم
نگاه دورتر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم
ز هر رگی که بدریای دیده گردابیست

بابر چشم ترم چون رخت نواز و عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بنفی آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم بامنی بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

مباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون ببرد دیده رخ من خویشتن
سر کردن آنچنان بهوس عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیاتبخش باد
فیض مهوش اگر زده ام بسمل تو نیست

از صافی دل که نازهمه خاص خودشمرد
رحمی که در دل بجفا مایل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی ترا ز مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی بشاک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب بسمی نگین حاصل تو نیست

سری بگلخنیان کشش ببین که داغ کجاست
هزار بخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه‌بختی من
کنم ز سایه خورشیدش همای زاغ کجاست

هزار بار نفتاد دست خضر دنبالم — محال همرهی فرصت سراغ کجاست

ز جرم شوخی ساقیست گر خطای رفت — گشود توبه عذر لب ایاغ کجاست

هنوز ز آتش رامیم نگاه میدانند — جنون تمام بلا شد نفس دماغ کجاست

بخشک سال غم از لاله زار دشت جگر — نشان نمانده نم چشمه سار داغ کجاست

ز بیم آنکه نیفتد دران دیار ز هم — کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست

شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو — ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست — صد بسته برق خوشه از خرمن منست

در تیغ کین خصم خراشی نیاد نیست — آن زخمها که ز مره در رو جوشن منست

بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت — خورشید عکس آئینه روشن منست

خونها تمام جوش زد از شور بلبلان — گلهای آتشین شرر گلخن منست

قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک — زین طوق پیچ خورده که در گردن منست

در شیوهای عشق نیم کمتر از کسی — لاف وفا نمیزنم این خود فن منست

هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی — غافل که دوستی همه از دشمن منست

لب سرمه بطعنه رندان پارسا — در زهد خشکی از تری دامن منست

مشاطه غمش چه خوش آراست شهر کوری — از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری ملولتم
در گریه وقت جوش بر آوردن منست

مغز جهان خلق شده این چمن چو موی کیست
در روز غوطه خورده شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو مستیم مپرس
این باده در پیالهٔ من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار
سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده
ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست

دریوزهٔ ز تربتیش گر نکرده گل +
سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که تمام گشته از و کار و بار من
در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی
دانسته هست مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست
گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک
دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی
خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید
غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی
که بهر گام کربلائی هست

ابتدائی برای عشق بگو
تا نگوییم کش انتهائی هست

سیر چشمم میار خوان و دوا
سینه را درد ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگ است
چون نسیمش گره گشائی هست

می برد زور گریه ام بکنار
موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در سبحهٔ تزویر گرفت / خاطرم بر دو جوانی دلم از پیر گرفت
کرده شوقم بخرابی ز خرابان ممتاز / صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت
روز یارب بفشند در دم سیلاب بلا / که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت
عشق نازم که نشد عکس خیز صورت کار / عقل هر چند که آئینهٔ تدبیر گرفت
تا برد کوی بکو شور شکر خندهٔ تو / اشتیاق دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت
غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست / همه شیر آهوی صیاد تو نخجیر گرفت
دیده هر گاه جگر داغ فراق تو بخواب / شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت
صیت حسن تو میان تا بجهانگیری بست / خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست / بالا دویش اینهمه از بخت پست ماست
کردیم ما خرابی عالم مرمتی / شادیم کار عشق درست از شکست ماست
در پی غلط ز پیش رود کار آسمان / ویران بنای آرزو از پای بست ماست
یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح / نپذیرم این کنایه بدشمن پرست ماست
دندان چرا گرفت سر انگشت ما نداشت / دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست
برخواست غیر حرف حریفی چه صد او / ورنه خم سپهر پی یک نشست ماست

افگند در شکار ظهوری کمند هیچ

این صید صید کن که بذیرایی شستهاست

شیخ کرد از توبه استغفار استغفار داشت
آری آری شیشه‌ها مستی سرشار داشت

نیست دور از کار زاهد رندی آورده است
لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت

سخت میترسم ز جهل محتسب افگند سنگ
بر سبوی میکشان و شیشه خود در بار داشت

خلعتِ عشق نوی دل بر قدِ خود میبرند
عیدها کردم گر آه و ناله پود و تار داشت

بوده از یوسف مروتها زلیخا را خبر
دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت

در غم لیلی و مجنون بستر و بالین نهند
تودهای گل ازین رو تودهای خار داشت

بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند
صدمه بود آن درستی و لغزشی در کار داشت

وعده‌های عویش را میخواست سنجد با وفا
بیخودیهای میش در پله انکار داشت

مبلغ عشق تو میدیستان هزار ار هیچ فرزن
مدعی حرمید بر من مبلغ مقدار داشت

چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل حرف مهر
حک نکرد از صفحه دل گز لک منقار داشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نزد
سالک از پا در بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت
کر نمیبر زند رود آهسته با خود کار داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزیش ندید
سوختش حسرت هوای سایه دیوار داشت

جمله مردند و نگاهی راه پرسش وا نکرد
چون مسیحا نرگسش هر گوشه صد بیمار داشت

این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود
پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت

صبحی از روی او در دیر می آراستند
بت بغیرت چون برهمن بر میان زنار داشت

احتیاج دیدن دیگر نشد به هر که دید
دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

از دلم در گلستان یادی نگه میکرده است
غنچهٔ پژمرده مهر گوشهٔ دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی او نیستی
بر نخورد از درد و غم هر کس خبر از غمخوار داشت

سهل باشد ریش جان کردن بنیش درد و غم
نازم آن دل را که آه و نالهٔ افگار داشت

چاک جیبی کار ریش صد گل پیراهنست
شوق دائم از بنایش یک گریبان وار داشت

ساز شد برگ شمال زهد کوتاهی نکرد
غالباً از کاکل بالا بلندان تار داشت

میزند لاف مروت چون ظهوری صد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پر است
تنگ زهرت چون توانم کامم از شکر پر است

زهمین سنگ تو خواهد بر همی بر سینه خورد
بهر زخم پای بت هم تیشهٔ تبگر پر است

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پر است

عمر شیرین ست لبریز ست کام از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پر است

پرتوی از خاطرم پژمرده تر بسیار روش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پر است

دیگران هشیار از مستی چو حال خود خراب
ساغر مستان هشیار از می دیگر پر است

گشته ام از خود تهی هنگام وجد و سماع
خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پر است

خواهد گر مید شهرت جهان عشق حال رشک [illegible]
جمع کردم دل ولیش از آرزوی زر پر است

می نهد از رحم فانوس عذر این آگهه نیند
کانزیان پروانه را از شعله بال و پر پر است

با وجود آنکه تف خندید بیرون از شرار
گر شرار آتش همه بست وز اخگر پر است

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پر است

در نثار وصل اگر باید ظهوری [illegible]
[illegible]

خشک لب بنشین کرا و دانم ز چشمم تر به است

بی علاجم حرف دردو بنیدوا خواهم نوشت
نیستم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست
آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه نازت بدشناسی خوشتم
عاشقی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نی محل گشت چشم و نی معطر شد دماغ
شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
ده برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامه بی مهر و بی پروا زبان بشکنم
بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در نفع او
شمهٔ در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش مهر شارا بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

آنهمه قدرت ظهوری شاهد عجز من است
ماجرا خوش نیست وجه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست
خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم
پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت نگدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

بر خویش کرده بسته حنا رنگی از غمت
خون در دلش ز رشک حنا رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شراب لب خمار
خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

در زیر کنگر توشهی نزدیه پا نهم
حیرت بدین رسائی انداز پست ماست

سر پنجهٔ بسنگ ستم کرده دراز
فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین ‌ ‌ ‌ اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری بر کشید
بر زه دهان تیر تحسین شست ماست

گرم درگشتنم از شعلهٔ تدبیر شدست ‌ ‌ ‌ خون بجوش آمده پنداشت که تقدیر شدست

خونچکان زخم من این لاله بمانید ز دشت ‌ ‌ ‌ بخت صیاد که فتراکی نخچیر شده ست

نیست با روز شب هجر مرا پیوندی ‌ ‌ ‌ آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف ‌ ‌ ‌ سینهٔ ملک و ملک سخرهٔ تسخیر شدست

خسروا از شاه مجنون تو در رقاصی ‌ ‌ ‌ گرم خنیاگری پیچش زنجیر شدست

شنو افسانهٔ بیداریم آشفته مشو ‌ ‌ ‌ خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شدست

فر خورشید بهر ذره تو از تم بخشید ‌ ‌ ‌ دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شدست

درد دلم حسرت پیکان تو گر دیده گره ‌ ‌ ‌ شست بگشای که در سینه نفس گیر شدست

از فراق تو بمردیم بامید وصال ‌ ‌ ‌ با همه سعی غمم اینست که تقصیر شدست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسد
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست ‌ ‌ ‌ سرو بالا زان قد و بالا گریست

دشت و در در موج خارا غوطه خورد ‌ ‌ ‌ کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را ز سر ‌ ‌ ‌ داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق بکنج درد و غم ‌ ‌ ‌ عذرها از جانب عذرا گریست

یکسان را ماتمی در کار نیست ‌ ‌ ‌ ابر خواهد بهر زار ما گریست

دوش ساقی خنده در کار برد / زهد بر محرومی تقوی گریست

بخیه‌های خرقه هر سو اشکهاست / شال بر بیقیدی دیبا گریست

گریه آمد بر مبیع چشم تر / در بها شکرانه سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت / قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر بگشا ز نگاهی نظری خواهم بست / سر تدبیر نه در دیگری خواهم بست

دیده اشک فشان بهر سبکباری اشک / قرعه انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید / آه بر جاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرمی پرده دل می زیبد / بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست

خلق در دشمنی ما بگشایند میان / شکر این را بمحبت کمری خواهم بست

روشن تف داغ تو چراغ همه را / بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست

دل ز قوت ادای مژگان تو بختی دارد / رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست

سینه غیر صفا باخته سر منزل نیست / بر در داغ تو سد جگری خواهم بست

مژده وصل ضرورست تو هم باور کن / من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت / زیستن رفت جان ز تن برگشت

در جهان نیست محرم رازی / مهر کردم ز من سخن برگشت

سرزنشها که داشتم در عشق / بمکافات من ز من برگشت

آخری هست پاکبازان را / بر دل از ماست باختن برگشت

من و شوخی و وحشت پیمائی — که خم زلفش از شکن برگشت

که بوده خوش جا نسیم در کویش — از هواداری چمن برگشت

در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس

خوش غریبانه از وطن بگذشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست ضمان عشق بدعت آلودست

زهمت است که هم بوی او از او شنوند — خوشم است بلطف صبا لیک نیت آلودست

نگاه خیره ترا زمن کسی نداشته است — به پیشگاه تماشا چه وحشت آلودست

فرو نشسته تف داغ شعله انگیز است — نمانده آرزوئی آه حسرت آلودست

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید — نگاههای نهانی مروت آلودست

بدام حیله نشین صید بوده ام چندی — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست

که بهتر از تو شناسد اسیر می بینی — که بیقراری اغیار طاقت آلودست

اگرچه کار نگاه ست ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست

نداده اند به دشمن بروچه می بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری دو آب داشت گلی

سرای دل بخرابی مرمت آلودست

ز غیرت نمکش سینه شکر تنگست — برای بره تو مهرش دل شکر تنگست

شود چو زخم پراگنده از دم تیغش — بگرد آوریش دامن سپر تنگست

ز شوق باده و دیدار خم شبانه جو شکست — برای هستی من شیشه نظر تنگست

سنم که پردهٔ دیدن ز سیل گریه خورد
چرا که نایرهٔ دیده‌های تر تنگست

ز ابر گریه به شهر آوریم دریا را
ز اشکباری ما جای بر گهر تنگست

ز کاهلیست به دنبال خضر افتادن
تو خود به فرسخ روی گام راهبر تنگست

عجب که شیشهٔ تجرد سینه دردپالیست
برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست

قلم شکستم و اندوه نامه کردم
چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگست

برای تنگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم درد دل شکر تنگست

درد دل را جان متاع سینه ساخت
داغ غم را درد در گنجینه ساخت

روی مشوید ز اشکم آفتاب
دیده را عکس رخش آئینه ساخت

صوت بلبل را نغمه در سینه زد
تا قفس از جا کجائی سینه ساخت

باش فارغ از خیال انتقام
کار اهل کینه را هم کینه ساخت

یک سخن ننشاند بر کرسی به سعی
گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت

کرد شوخی پرنیان پوشش مرید
شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت

لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت
روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پرشورست
میکند منع زاریم زورست

کشته بودم بچشم او شیرین
چشم من از برای او شورست

چکند زر وصال سنگین ست
مرغزاری که بر سر زورست

لگن ز شمع داغ باد جگر / سخت فانوس سینه بی نورست
عشق قصاب دست بالا نیست / تا رگ چرخ زیر ساطورست
پایهٔ دیگرست وعظ مرا / منبر از چوب دار منصورست
چقدر لب بناله نزدیکست / دل ز طاقت صد انقدر دورست
بر لب طعن مو انصافست / هر که رسوای اوست معذورست
دیده اگر گریه کرد چه شد ویران / بمجالش نگاه معمورست

باید بش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست / با قد تو سدره آنقدر نیست
از روی تو نیست در همه سال / روزیکه شبش همه سحر نیست
تا رگ ز چه در نخست کاود / مژگان ترا که نیشتر نیست
بر خود سر ره چرا گرفتی / گر در دل ما ترا گذر نیست
دارد با جان اجل نظرها / روزیکه رخ تو در نظر نیست
با کو بکنم مسنج در عشق / گر بیشترست بیشتر نیست
بر قلعهٔ دل دو ده خرابی / معارکه عشق رخنه گر نیست
آسودگی ز سایه داریم / گر بید امید را ثمر نیست
منصور بدار گشت راضی / میداشت که پایهٔ دگر نیست
در گنج دهن همه فرو چید / یک لقمه بلذت جگر نیست
آراسته خوان نعمتش بصد رنگ / صد بصر نگر و یک شکر نیست

از کوه گران تر است دردم — انیست که ناله را کمر نیست

برخیز ببین خود ظهوری
گم کرده تو ز تو دیده نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت — نور سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین مویش قیمتی هر موی تست — نرخ خاک و قدر مشک چین نگشت

هر که جز من دارد امیدی بدو — در تمام شهر کو غمگین نگشت

کوهکن تاب و توانائی داشت — صاحب بنیائی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را — راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط هیچ بینی پس نشین — راست رخ با کج رو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشته — سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشتست
اشکبار چهره بر پروین نگشت

ز چین طره او نافه تا صبا برداشت — پی شمیم صبا مغز ما خطا برداشت

در انتهاست ره با بوی خطا هر بود — چه نسخها که نه از درد ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگرد آب — بسبو آب ز سرچشمه بقا برداشت

بخاک ریخت خونم کرشمه رنگینی — که عید از گل قربان گهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ها — زیاد از این چه کند ننگ عشق ما برداشت

هر که خامه نازش نوشت دشنامی — برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چه خوبان دیگر است او هم — ز روزگار همه زان تهمت وفا برداشت

شمیم عنبر که بیگانگان بدید و رمید
چه نرگسش ز نگه‌های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری من و تو معشوقیم
دل تو از همه امید از کجا برداشت

دیده زود بر گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت
لاله‌اش بر داغ دل جهان کوه و هامون برنتافت

کشتی زاریم بالادست غم گردیده است
جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت

برنتابد تارک عاشق بجز داغ جنون
بار مرغ آشیانش فرق مجنون برنتافت

جامهٔ گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید
نیست باری که از بس بار گلگون برنتافت

گرچه دلشان سپاه عقل و صبر و هوش داد
از سپاه زلف و خال و خط شبیخون برنتافت

رفته در خواب آرزوئی سفر از بی فارغم
گوش ما افسانهٔ فر فریدون برنتافت

باز ده گو لب حساب نامهای ظاهری
درد تحویل درون کردیم و بیرون برنتافت

برد در کنج عدم دیگر پس زانو نشاند
دولت پهلونشینی طالع دون برنتافت

نیست عذری بر ظهوری جوش عشق چون نشاند
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن از غمزه چون سنان برداشت
جگر عشق را بخاک انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس
اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج کاوشی مژگان
نیش بر سینه‌های ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده‌دلان
نقشهای هوس پسند نگاشت

بکمند نگاه آهوی چشم
بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد
در دل شب نهاد مشعل خاست

هجر چون گرد لشکرآرائی — ناتوانی علم ز آه افراشت
گر نمیکرد زور گریهٔ شور — کی شکرخنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود
هرچه جز عاشقی عدم پنداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم است — داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم است
عشق اگر گوید بزور آرند زاهد را گرو — در بکفر ما بدیبا و کعبه ترسا محرم است
گریه رسمی کن که اهل شهر و کو نامحرم اند — از برای هایهایش کنج صحرا محرم است
حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق — ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم است
بیش از نیم بال را باید که رد جای در دلش — غیر گر دید آشنا امروز فردا محرم است
ای اثر جای دگر ایجاب پیش ما مگرد — در حریم مدعای ما دعا نامحرم است

راز پنهان ظهوری چون نخفتد بر ملا
شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم است

داغ ست داغ هر سر مو گر زبانه ایست — منهای سینه سوختگان را نشانه ایست
خو کرده ام بقهقههٔ خنده های خشک — با هایهای گریهٔ تر خوش ترانه ایست
از جان اگر رود نبرد تنت در سبکروی — هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست
در کوچهٔ مغان در عشرت سرای کوب — بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست
گر کج نهد کله چه عجب بر است آمده است — نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست
در آرزوی خدمت آشفته کاکلی — مژگان بدست مردمک دیده شانه ایست
دانسته بر لب گله انگشت می نهم — بیدادیش از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شد است تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش زما گرفته است — در دل صد جای جا گرفته است

بیگانه نگهیی که دیده در ما — از دیدن آشنا گرفته است

ما را شمار صید لاغر — او میده اند کرا گرفته است

از تار شکست طرهٔ خویش — کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت خودیم فارغ — یادش ما را ز ما گرفته است

دهست تمام چشم حیرت — باز دل ما هوا گرفته است

هم باغ دریده است هم گل — زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا — نم دیده و در رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان منست — اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر مردنهای عشق — منت این مرگ بر جان منست

یک جهان اشک و تبسم گونه — این دُر نایاب ارزان منست

کرده سیرم از تماشای همه — در تخیل آنکه مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده ایست — وعده گاهش کوی جانان منست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر — غیر یادش نقش نسیان منست

گرچه خاکی داشت از جسمم دریغ — مشت داغی در گریبان منست

هر طرف شیرنی دل میبرد — جمله شور شکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشته جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست — سری ز جمله کن آزاد مرد این بندست

بشکر دیدهٔ تر تر زبانی دارم — که زهر گریه طراوت ده شکرخندست

نگه که رخصت میثاقی شود موهوم — که گوش دلشدگان ریش گشته بندست

بگو حدیث وفا از تو باورست مگو — شوم فدای دروغی که راست مانندست

چه غم که عهدگسل دارد کشایش یار — که هر گسیختگی او هزار پیوندست

ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس — بمهر خویش چه به بمهری تو سوگندست

ز رهروان تو منزل شمار را که شمرد — غم از کسی که نمیداند اندهش چندست

شود گسسته بپایم گرچه زنجیرست — اسیر آنکه تبار نگاه در بندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه آنکه به بیداد دوست خرسندست

دل بیتاب آب و تاب گرفت — ذره خود را در آفتاب گرفت

روز عشاق گشت روشن تر — از خطش گرچه آفتاب گرفت

تار قانون ناله گشت نفس — نفس نغمهٔ رباب گرفت

حاصل گریه گشت بیتابی — از جگر چشم تر حساب گرفت

زود خورد شکیب بیجا بود — جای آرام اضطراب گرفت

تشنهٔ وادی محبت او — چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد — وصل را صورت بر آب گرفت

بایدم زد هزار چشم برهم — دل چه خواهد بانتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار — بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد — که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خورده تو رسوا نیست — برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است — ز وعده تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان کلک عشق — دران ترنج بری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید نیستیش در بر — کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر میترسم — که سیل گریهٔ ما را سری بصحرا نیست

کجا ببین وز دیده سیر گردد چشم — بخیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند — هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

ز ننگ صبر خدا جمله را نگهدارد — هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینه ظهوری پر از محبت یار — برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ربا فتاد و بس ست — بستهٔ اوست این گشاد و بس ست

سینه میساز کو بحسرت داغ — برجگر کرده اعتماد و بس ست

بر لب نغمه خیز رسمی نیست — ناله میروید از نهاد و بس ست

غیر مهتاب کو فتیلهٔ داغ — که مرا داغ سینه زاد و بس ست

گردم از زنخ باستین که نیست — دامم من التفات باد و بس است
شیخ بر خویش بند کو تعویذ — رند را حرز اعتقاد و بس است
کرده دل گر چه بیکسانه سفر — طاقت آمد بخیر باد و بس است
دیگران نامها از او دارند — اینکه ما را نکرد یاد و بس است
شکوهٔ بیمروتی نکنیم — دل ما را بماند او و بس است

دل و یادش ترا ظهوری نیست
حرف خود در لبت نهاد و بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است — بخود نازد محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنان است — که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازیهای ما چیست — چرا عفو تو چنین عاشق گناه است
نگردد شب سفید از شرمساری — ز مشکین طرهٔ روزم سیاه است
براه گریه آبی میزند چشم — نفس فراش جولانگاه آه است
توانی رفت تا آنجا که بینی — قدم از دیده کن راهت نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد ولی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است — حیرت زده صیقل نگاه است
هر ناله که من مباد گوشی — فریاد که هزار داد خواه است
دار ار نه بود به بخت منصور — در دامن خون گرفته جاه است
شوریدگی که راه دارد — این است که گریه سربراه است

مشکل که شود سفید امید / از بخت مپرس خویش سیاه است

باکم سخنیش میتوان ساخت / انیست بلاکه کم نگاه است

در وعدهٔ او کشاکشی هست / هر روز هزار سال و ماه است

دشمن بغلط اسیر گردید / بندش بکشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی کشادست / غمگین تو هر که گشت شادست

از حسن تو نیست عشق من کم / ناز تو ز صبر من زیادست

شوقت نبرد بکار یادست / بازار رفوگران کسادست

سودا با تو کراست مقدور / بیعانهٔ جنس تو مرادست

بت گفت که تار سبحه بکش / زنار میان اعتقادست

در فصل شکست توبه زاهد / بر نشو و نما تر ز جهادست

آتم شده آتش از تف داغ / خاکم به هوس سراغ بادست

هر حلقهٔ غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهادست

شد خودی از میانه برخاست / صد وصل ز هر کرانه برخاست

خود گشت گل آشیانهٔ او / بلبل که ز آشیانه برخاست

از بی‌رگی سمند سستم / رگ در تن تازیانه برخاست

افسرده دلیم ور زبان داشت / هر آه بصد زبانه برخاست

هر جا که بلند شست بستی | پرواز کمان نشانه برخاست
زان چشم بجرعهٔ نگاهی | غوغای شرابخانه برخاست
کردیم چه عجزها که آمد | ننشسته ز پا بهانه برخاست
تا دیده بدیده آشنا شد | نادیدگی زمانه برخاست
بر ساده دلیم نقش بستند | تا صبح نشین ترانه برخاست

بر آرزوی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگست | نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگست
برای بینی یادش فضای خاطر تنگ | پی دفینهٔ داغش تل جگر تنگست
لبش هنوز نگردیده تر بدشنامم | دعا نه از ته دل میکنیم اثر تنگست
ز دور دست بآتش مدار پا ورنه | بمغز شعله فروزد تف جگر تنگست
بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد | صفای اشک نگه جوهر گهر تنگست
عجب نباشد اگر راز شب نشینانش | بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگست
شب وصال که پروانه خواست پر مالد | بسوخت حسرت انیش که بال و پر تنگست
عجب معاملهٔ دیده در میان دارد | جمال قیمتی و مایهٔ نظر تنگست
مگر که ساختهٔ تست قاصد این پیغام | نکرده ذوق شنیدن برم خبر تنگست

ببزم خصم ظهوری درست کردی صف
شکست اگر نه غنیمت نهی ظفر تنگست

بی تف دل جسم جان افروز نیست | خام مشقم سینه داغ اندوز نیست

میتوان پروانه را دل سرد کرد — چند سوز و حسرتش دلسوز نیست
شامها با مزد شب گردیده اند — هیچ صبحی دستیار روز نیست
شرمی ای چرخ از مدار خود بدار — اینهمه عاشور و یک نوروز نیست
رشک دستی از گلویم برگرفت — مدعی را جیب چاک اندوز نیست
در جوانی فکر این بایست کرد — بیوفا بیکار پیر آموز نیست
با وجود آنکه صفها کرده راست — آه در جنگ اثر فیروز نیست
کی توان در سینه داغ انبار کرد — کز شرار آه تخمیم سوز نیست

سر به تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه درگرفت — با شعله صحبت پر پروانه درگرفت
دارد توجهی بجنون عشق خام نیز — کو عاقل فسرده که دیوانه درگرفت
ای دل اثر پذیر شد افسون دوستی — دیگر برو بخواب که افسانه درگرفت
شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم — خورشید شعله ور شد و پروانه درگرفت
زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی — رخت ورع بآتش میخانه درگرفت
ساقی بده که هر سر مو مشرقی کنم — زانزوی برفروخته پیمانه درگرفت
دل دانه است تا به جگر آتش آه سرد — احوال ما ببین که چسان دانه درگرفت
ای شعله خود بر آتش خود ظلم میکنی — این سوز آشناست که بیگانه درگرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحست
دیوانه در حکایت فرزانه درگرفت

باشمع هم آغوشی پروانه وصال ست — آرند چو فانوس وصالی بخیال ست

گویند که روز و شب صلح بجهان هست — گر هست همانا که برون از مه و سال ست

هر روز تسلی دهم دل که محال ست — با آنکه تیقن کرده که وصل تو محال ست

از بیدلی خاطر جمع از دگران ست — بگذار که آشفتگیم زیور حال ست

گردست کباب آهو و شیر دلان را — دود جگر این سرمه که در چشم غزال ست

بالیدنی از خامه او روزی نامم — احباب نگویند چرا جسم تو نال ست

بار همه زخم از نفس تیز جوابان

می نازد ظهوری که زبان کند سوال ست

از آتش وعده دل کباب ست — چون تشنه که عکس او در آب ست

از داغ تو هست سینه سیراب — افتاد چو تشنگی سراب ست

در عشق مزاج من دگر شد — تسکین دلم باضطراب ست

تحویل دل ست صبر و طاقت — خرجش بحساب بی حساب ست

خواهند بهر جواب دیدن — غافل که تغافلش جواب ست

آبی که رود بباغ آرزوے — از چشمه ماه و آفتاب ست

بر عکس کنیم توبه ساقے — تا عکس رخ تو در شراب ست

پیش تو اگر فزون نگه ایم — از غیرت دیده حباب ست

خاطیده حنا چون از ین شک — گر خون که پنجه ات خضاب ست

برخاست گرفت از رگ جانی — موی تو پناه پیچ و تاب ست

دوشینه بخواب من تو بودی — بازی گر وقت کار خواب ست

آباد شدست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خرابست

دیدن ما را چشم بر دیدار تست
گفتن ما را گوش بر گفتار تست

خواهد از خلقی پرستش آفتاب
زیر دستش نیلوفر گلزار تست

تخم گرد دیدست داغت در جهان
سینه‌های بیدلان انبار تست

خود فروشی بیش از نیست میرسد
اینهمه سودا که در بازار تست

جانب خود را فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب دار تست

شکوه وا زونه بجانان خوب نیست
خوب روئی بیوفائی کار تست

عاشق آزاران همه خط داده اند
بیشتر آزار کمتر کار تست

ظلم بر ما میکنی بر خویش هم
چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

کشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خوندار تست

عشق آباد و عقل ویران است
این ببستان و آن بزندان است

دیده از گریه سینه از ناله است
نفس از آه لب ز افغان است

عشق تقسیم هست و بودم کرد
دل ز دلدار جان ز جانان است

شوق از بس در گهر بخشید
دیدهٔ تر دریدهٔ دامان است

برواج رفوگران نازم
چه دکانها پر از گریبان است

آتش از شعله چون سر آرد هیچ
بهر پروانه آب حیوان است

سر منصور دوش دار خوش است
سر ما بر کنار میدان است

دل فراوان و غمم بیجان مشتاق … مایه دار متاع ارزان ست
رخ نوروز عارض عیدست … که چو عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار مفت منست … نشسته ام ز میان بر کنار مفت منست
ز پایمردی بخت اینچنین شدم پامال … فلک اگر نشود دستیار مفت منست
به مزد اهل هنر عیب و عار در کارست … نمیرود دل و دستم بکار مفت منست
اگرچه کام من از زهر هجر پوست فگند … ز شکرش نشدم کامگار مفت منست
بنخل عیش چو از خزان توبه رسید … رسید موسم باغ و بهار مفت منست
ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید … برای خود شده ام لاله زار مفت منست
بوقت شکر عتابش نفس فرو بردم … بلطف اگر نشوم شرمسار مفت منست
ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم … بخاطرش نکنم گر گذار مفت منست
نداشت وایه منصور پایه چندان … قضیه بر گذرد گر بدار مفت منست
بعیدگاه غمش گشته چون کمند نفس … گهی اگر شود آهی شکار مفت منست

ز بار رشک ظهوری کمر ببازد کوه
بمجلسم ندهد کاش بار مفت منست

عارضش از ماه و خور رخشان ترست … وز بهارستان بهارستان ترست
قدرت فرمان روائی بیشتر … صبر چندانی که نافرمان ترست
عید ما رنگین تر از یکدیگر اند … هر یک از قربانیان قربان ترست

مردن و آوارگی درمانِ هجر	مردن اما پارهٔ آسان ترست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر	بلبل از قمری بلند افغان ترست
از زبانِ هند گویان ناله ام	در خراشش جانِ من سوهان ترست
دعوی دریا بچشمِ من غلط	دانهای اشکِ من غلطان ترست

نازشِ دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست	آه آمد در وزیدن جلوهٔ طوفان کجاست
خاطرِ پژمرده را پژمرده تر سازد بهار	سیرِ صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
دانهٔ دل را چو کاهِ تن غمش بر باد داد	تا به بندد کشت زار خویشتن دهقان کجاست
داغ گوی آورده و چوگان علم کردست آه	از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
آرزوی خویش حاصل کرده از هر مشکلی	نسخه از درد من بیابیدش درمان کجاست
غیرتِ طاقت فروشان گشته بودم پیش ازین	جز دریغی این زمان سرمایهٔ دکان کجاست
باخیال این و آن بیدار بختان را چکار	خاطرم در خواب به افسانهٔ نسیان کجاست
در جهان شوق فصلی به ز فصلِ گریه نیست	دامنی تا پر گهر گردد دُرِ نیسان کجاست
ای خوش آن دولت که میرد از برای او کسی	مرگهای هر زمان و عمرِ جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه ز رفتم پیش رفت	لیک سنگین بود غم با بی شکیبائی پیش رفت
تربیت خواهی بسعی دل رسان خود را بعشق	مرحمت بنگر که بیگانه آمد خویش رفت

سجدهٔ خاک ره و بوسیدن پا رخصتست
حاجت تارک روا شد لب بکار خویش رفت

ذوق دارم هوش تا شایستهٔ جنگ صبر دل
هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت

حیرتی دارم ازین طاقت که صرف وعده شد
کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت

خیره چشمان دیده‌ام این تیزی مژگان کجاست
نیش در رگ میرود اینک رگم از نیش رفت

کوهکن باز و لنگاری لذتی چندان نیافت
در زبان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت

بر جهان از یکتازی طرفه تاراجی ددیده
سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

بیش ازین مسکین ظهوری از فرامشان مباد
میتوانش یاد کرد آری ز یاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش بر نعم عاشقست
چون به پاک نقرآلی بیش بر کم عاشقست

گریه در موجه آرو ناله در کوه ریز
آری آری سینه بر تف دیده بر نم عاشقست

تا مشتاقان شود پر کعبه گشت از خود تهی
سد بیابان تشنگی بر دوار زمزم عاشقست

جان بلب آورده درمان انتظار در او
زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقست

خاک راهش سرمه از چشم بینایان فگند
کو سفال کوی او بر جام خود جم عاشقست

چشم الفت از غزالان بازی خود داد است
چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقست

در دلم نگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند
ز نیمه تحقیق نه‌دارم که محرم عاشقست

زخم دل گر بست خواهد گشت اهن [illegible]
سست می جنبد نمیداند که محکم عاشقست

در کنشت و خانقه بالانشینان [illegible] امیم
هر کجا بر هر که میگوئی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس میبود عشقش سهل بود
کار بر من کرد خوش دشوار او هم عاشقست

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است

وقت آن بود که هرکس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار بر این وسعت مشرب شده است

گفتگو از لب من نکته غوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

مختصر نیست که دل یوسف چاه زنخست
مدد بخت ببین طوقی غبغب شده است

در زبان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب اندوه تو بالین نه هر تب شده است

اختر گریه ز معوج مژه اوج دارد
گر چه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

نسق آه و فغان نیست آیین نخست
نفس دلشدگان آلت یارب شده است

طالب آنست که اول قدم از خود برود
در طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمیست ظهوری بتو بینا گردد
بتو گویاست ز سر تا بقدم لب شده است

گلت پر بار دوست چیدنم نیست
نقابت دور و چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که جای گرد سر گردیدنم نیست

چه محرومی چه بی‌قدری چه خواری
که [illegible] از وفا ورزیدنم نیست

چو تار خام آهم یا شد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

ز غواریها در آتش او فتادم
خوشا من عزت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کام بخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

هنر کردی سخنها بر تو آمد	مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی سنی فهم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب تشنگی بس بر باد شاهی ست	ز دریا آب اگر خواهی گدائیست
بخلوت بر سر بازار بنشین	که در خود گم شدنها خودنمائیست
بگیر پند زخم خون بزن تا توانی	که زخمش مرهم و دردش دوائیست
ز درد درای وای وای بردار	بشوران گریه را گر با نهائیست
رسیدنها چه مفت از دست من رفت	سر بیگانگیها آشنائیست
ندارد غالباً دردم علاجی	علاجم منحصر در بیوفائیست
بماه روزه گر ساقی تو باشی	شب آدینه روز پارسائیست
شکستنها که سنگت چیده در مغز	برای استخوانها مومیائیست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست	پشیمانیم در سرپنجه خائیست
بپای جستجوی منزل شوق	ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلوده بهتر
ظهوری صرفه تو در جدائیست

من درین خجلت که در تن جان چراست	حیرت این حسرت که بی سامان چراست
ناله را باید عنانی باز زد	لب چنین آماده افغان چراست
آشنا را سر بزانو آشناست	چاره گر انگشت در دندان چراست
در چراغم روغن خورشید نیست	اینهمه طوفان در طوفان چراست

تنگتر کن چاک جیب آنکه بر سر … / از گریبانم که تا دامان چه‌هاست
صیت یوسف خود بکنجی رفته بود / بگناهی باز در زندان چه‌هاست
گر نکردی خوی نشان گلگشت باغ / این طراوت در بهارستان چه‌هاست
تا توانی بی می و شاهد مباش / زندگی بر زاهدان تاوان چه‌هاست
گر زند راه ظهوری در لباس / راز های پردگی عریان چه‌هاست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است / کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است
عالمی جان کو که در عشقت تن مردن کنم / خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است
خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت / بشگفم گاگل رخم را غم خزانی کرده است
گریه گه بر حال خود کن خصم نی بر جان من / اینچنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است
صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات / عجز من با نخوت او همزبانی کرده است
نافه بالین چیده در چین اثر ای خواب بوی / باد از مویش مگر افسانه خوانی کرده است
استخوانها گشته اند از مغز راحت ذله بند / سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است
در رکابش میتواند اشک راه قطره زد / آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است
زهر شهد آنجا که با شیدست تلخی بر شکر / کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است
طرز سبر جهان دیگر گشته بود اسحق کهن / اختراعی چند در نامهربانی کرده است
خود برای خود قرین گر دید ابراهیم شاه / قرنها در ملک دل صاحبقرانی کرده است
گوش در دامان شنیدن هر طرف گر دست چین / در ثنای شه ظهوری دُرفشانی کرده است

دام ننهادم بره دام من انصاف نیست
کردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی ناله‌های صبح خود نشنیده
گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان که زد
عوض امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی
تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها دارند اغیار و نمیگردد سفید
در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بسعیم شد درست
سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه ام در خدمت بت اعتمادی نیستم
صندل و پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری برنمیدارم زبان
هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زیبدم نازش بجان بنگر که جانان منست
صید زبونی نسیم آهوی او شیر افگن است

در رزمگاه عشق او از بهر خون کشتگان
زخم خدنگ و خنجرش این یک ره و آن جوشن است

شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها
چشم دل و جان روز و شب در دیدنش بر روزن است

من خود ز خود بگذشته ام او از مروت بگذرد
بازوی او در گردنم خونش بر گردن است

در روش کشد چون کاروان در سینه ام آمد فرو
هر جا چه برق غمش جان و دل من خرمن است

از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر
پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن است

سامان بی سامانی گیرند صاحب مایگان
هم نخل بی برگان نه گر گلشن است و گلخن است

زهرت لبت که میخورم در روت بدرمان میبرم
گر دوست داری کشتنم هر قطره خونم صد دشمن است

ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برا
میپرس از شبهای من چون روز روشن است

نبض ظهوری دیده ام خونش بطغیان بلست

کاودیدن رگهای جان بغمزهٔ نشتر زنست

آهها نخل و بخت و دل ثمرست | داغها دانه و زمین جگرست
ناله گلزار درد را بلبل | اشک دریای گریه را گهرست
بی کمال جنون خرد ناقص | پخته‌تر کیست آنکه خام‌ترست
خون بقیدر را بهائی هست | لیک چون قیمتی شود هدرست
عاشقان ننگ عیب بی‌صبری | ای خوش آنانکه عیبشان هنرست
روز من گشته کحل دیدهٔ شام | شب من صبح روزن سحرست
چشم ما چشمه گر کند دعوی | عجبی نیست گریه مایه ورست
گرچه داغش ز جا نمی‌جنبد | سینهٔ عالمیش پی سپرست
نشود فرصت نیاز مرا | بسکه نازش بروی یکدگرست
هست قاصد اگرچه محرم نیست | محرم آن خبر که در خبرست
مه حیا پرده بر ندارد از رخ | هست جاها که در نظر نظرست
خدمت طرهٔ تو دارد آه | دامنش صبح و شام بر کمرست

اگر ظهوری رسد بداد کسی
از برا هیم شاه دادگرست

کنم حکایت پرویز چشمتم حسبی ست | روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست
بدرس عشق و جنون بود افاده ز مجنون | کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست
ز عشق تازه نهالان جامه زیب است این | که کهنه ژندهٔ ما را ابزارش قصبی ست
بعشق رو که مباد آرزو برد فرصت | برای مرد هوسناک زیستن جلبی ست

بجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین
بمال چشم که مشاطه مستی عنبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی
گشود کار سخنور رهین بسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا
بزور عزت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان
که هست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بماه و هفته مستان چه امتیاز کس
که شنبه صفری رشک جمعه رجبی ست

شکست غیر چه در بزم بر نمیخیزد
فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که تادیب لب گشاید لب
حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عتاب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پذیرای زه شدست
نازم ز زخمها که برایم زره شدست

جان در بهای بوسه نگیرد ز هر کسی
شادم که طرح حرف تکبر بده شدست

آدینه هم نگشته زمستان مست فوت
گویا که جمعه شنبه شان مشتبه شدست

خوش دید گرد عشق تو پروای بیکسان
دیگر ز کس مباش که بر ما فره شدست

سیب ذقن مهوش بطوفان خط زما
فریاد هست کز غبار ترنج توبه شدست

بادا ز کرشمه گوشه ابرو گره گشاد
در دیده ام ز شرم تماشا گره شدست

مه بود مه اگرچه در ایام دیگران
در روزگار حسن تو خورشید که شدست

اکلیل من بافسر من گشته باج ده
داغ دلم تبارک من تاج نه شدست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح نیست
در تب دلم ز تاب هوس لوده شدست

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیزست
دل احباب ببالد که محبت خیزست

خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد
هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیزست

رم نخوردست ز خود غیر چسان رم نکند
وحشت از غیر تو کار دل الفت خیزست

شکر شیرینی تلخم که بشور آوردست
کامم از چاشنی زهر تو لذت خیزست

آن زبان کو که نه مزدوری حرف تو کند
مزد لبهای خموشان که حکایت خیزست

طرهٔ مختار بجورست مده رخصت آه
منعم از گریه مکن چهره طراوت خیزست

شکوه از لب به تهمت خصمانم نیست
دوستان را چه زبانهای نصیحت خیزست

نغمه گر تخم نکنم نوحه بانبار برم
خاطر اهل تمنا همه حسرت خیزست

شده مشهور ظهوری بسلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیزست

کامم از لذت نامت شکرستان گشتست
در گذر غم ز تو شامم سحرستان گشتست

دامی بر جال هوس بستهٔ امید گریز
عشق برخاسته میدان ظفرستان گشتست

خویش را خوانم از ارباب نظر میترسم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشتست

بیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود
آه برخاست و درونم اثرستان گشتست

فکرت عشرت زر برده بجز غم خویش
ایمنم بازکه خاطر خطرستان گشتست

یکنفس آمدم از زهره چو آینه غبار
عرصهٔ دل بخیالت قمرستان گشتست

عیش بر سینه آلوده چه مهیا نکند
سالها داغ غمت در جگرستان گشتست

روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر
چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشتست

نمک شور سخن صنعت ابراهیم شه است
هر کرا از شور طبرزد طبرستان گشتست

فصل نیسان غم و دیدهٔ تر بر سر کار
عالم از رشک ظهوری گهرستان گشتست

مدر که میرودم جان ز تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
تر آستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که پس پشت غیر بنشینم
بمن نکردن روی سخن مروت نیست

غرور را نیمه تنخواه بیدلان کردن
نیاز برنگرفتن بتن مروت نیست

کشاده جیب چه عرض بدنها در باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود سادهٔ نقش خاطرها
بخط و خال برآراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تموز می آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام بعریانی
کشیدنم ته بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهریار دکن
بسهو یاد وطن در دکن مروت نیست

نشان جراحت داغ دگر ظهوری را
دگر جراحت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر بگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب
نا شده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

این زمان بیگانه را از خود جدا کردن خوب
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار غرور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که ما خوانند عشق
ابتدائی آرزوئی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بمحشر داد بیداد از نقاب — صبح طلعت جای دیگر رونما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار — دشمنان خویش را حاجت روا کردیم و رفت

گرچه جان در تن ظهوری را ببوی مانده بود — هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است — غم در دل جگر تف وقف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر وران — عکسش بر آب آئینه تنخواه گشته است

باید بقطره راه زد از چشم خویشتن پیش — شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم — تا قصه برگزیده افواه گشته است

عزلت بجور عزت و خواری کشان رسید — نازم بخویش رغبتم از آه گشته است

دستم که داشت عیب ازین در آستین — چون پایم از درم کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بوارونه بختیم — بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید — معمور خویش بغارت بنگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیرند — آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر — در خواجگیست بنده درگاه گشته است

گرچه بیزاری ازو بیزاریست — نیست غم زاری من هم زاریست

غلطش اشک همه تسبیحیست — بهیچش آه همه زناریست

عکس هر جا نکند جلوه گری — بیشتر آئینه‌ها زنگاریست

سست جنبند بتان روز نخست — در فن خویش چه محکم کاریست

فصل گریست گهر چیدن دریاست   چشم ترا سر نسیان باریست

نتوانند که هم را بینند   دیدها را حسد همکاریست

زاری اکنون بشراکت نکنیم   در میان من و دل بیزاریست

گرد دکان دلم هر کس دید   حیف صد حیف غمش بازاریست

گو گران تر ز ملامت باری   بر دیاران ترا سر باریست

نخل امید بدل ریشه دواند   تو به هر جور تو برخورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان
خواب بیدار ترا از بیداریست

خوشم که دیدهٔ بی نم در آب گردیدست   ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زبان زبان جهد از جانشان بیدارست   بدولت غمت احوال خواب گردیدست

صحیح نسخهٔ روی ترا نهاد کسی   که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که نشاء نکهت   که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

ز کوچه گردی او در تفحص طفلان   چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از این عشق باقی من   زیاده باد بفاضل حساب گردیدست

شود کباب در آب نشاط ماهی دل   نهفته دشت غمت در سراب گردیدست

نقاب نازد گر یکطرف نبه کز شرم   نگاه از طرف ما نقاب گردیدست

پر است از گل روی تو پردهای نظر   ز تاب به جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله بازست سود من این بس   تغافلت نگهم را جواب گردیدست

تونگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست
احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست

هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر
من بعکس حمله گویم عکس در آئینه نیست

منعمان در جود دیگر با گدایان دیگریم
جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

بام ستی نیست مانده در بنای آن هوا
نردبان هفته را گر زینه آدینه نیست

گاه گاهی شکوه بیرحمی رندان سجاست
تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز دریا گر بعشق آفتاب
داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

ز بهر غم در چاشنی بالیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست
براه جرعه ریزان کام مستست

عجب گردن ز جوش خویش افتد
ز جام آرزوی جام مستست

بگو قاصد بساقی آنچه گویم
بسی هشیار کن پیغام مستست

شراب امروز خوش ترکانه خورده است
دعا آهسته تر دشنام مستست

خوش آن مستان همرکابش سرابست
سهی سرو کنار بام مستست

دو وامی در نشاط غمکشانست
زهی فیض صبوحی شام مستست

بخاصان از لبت گفتند حرفی
حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
جم ایام خودی جام مستست

خسک در باغ گلرویان حسک نیست
مگو شکر که شکر را نمک نیست

مبادا آن باده لب کز پی ساغر | که مستش را لب ساقی گزک نیست
بعشق این شورم از شیرینی تست | اگر چه شور کردم بی نمک نیست
سپاهت را نگاهت نیست سالار | که از نگاه رویانش یزک نیست
جهانی در سجودش جبهه فرسای | نشانی بر جبین هیچ یک نیست
ندارد از اجل پای کمی کس | اگر از شحنه هجران کمک نیست
جدا هر یک بداغ خویشتن سوزند | گداز سینه و دل مشترک نیست
گهی از ترد مینایش نمانم | سمند گریه چندان تیز تک نیست
زخود میرنج و با خود صلح میکن | بشکر و شکوه کاری با فلک نیست
همه مدح شهنشه می نگارم | خوشم من دفتر من جز حک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیر ست
مرا کشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست | کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست
زخم خوبست اگر بخیه و مرهم نشود | زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست
داغ از دانه خالت چه بلا دلچسپ ست | آه از جلوه قدت چه بلا موزون ست
نتراود ز قلم جز رقم حسرت آب | نامه تشنه لبان جمله بیک مضمون ست
دجله گریه زمین میدرد و میگذرد | گرد راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست
از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس | شعله پیرهنم شمع صفت بیرون ست
لاله رویان همه رنگین نگهان مغچه اند | بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست
عهد پیمانه تمرد از همه پرکاره ترم + | هر که بازیچه اطفال شد افلاطون ست

ریشه وا دوست فرو در رگ و پی زحمت داغ — گرچه منت ننهد سینه جگر ممنون ست

دل بدخواه تو خون باد مپرس احوالم
چون نگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست — نیکوست که مهر و کینه او ست

تا صلح نکرده به دشمن — بازست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغی — دل گلبن زخمهای خود روست

رازی که ودیعت خموشی ست — بازیچهٔ نرگس سخنگوست

بر باغ کشاده گریبان — از حرف چمن نفس سمن بوست

داغی که ز مغز گشته داغ است — خوش آنکه نداده زحمت پوست

ز آلایش خنده لب کسی شست — کز گریهٔ خویش بر لب جوست

با عشق خطاست پنجه گیری — بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است — گویا باد و کالت کاکل حواله است

از جلوه های سرو قبا پوش در چمن — خوش جا که بپیرهن گل حواله است

بیم صداع گل نهدش دست بر دهان — افغان ازین زیاده به بلبل حواله است

ناصح میا بعربده بر من سخن مساز — بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است

خوبان عجب که خیل مدارا دهند شان — تسخیر ملک دل بتغافل حواله است

در ناز و عشوه چشم تو مصرفه خود نبود — خرج نگه چرا بتغافل حواله است

مستان علاج توبهٔ خامان نمیکنند
درمان این بجوش گل و مل حواله است

مبر زینچنین بکسی مے نداده اند
آری بشیخ خرقهٔ گلگل حواله است

سازد درست مصحف خاطر بیاد داد
عاشق که نیتش تفاول حواله است

در کارها خوش ست ظهوری تاملی
دیوانه بعقل تعقل حواله است

برزبانم داستان کاکل ست
گر نفسها دسته بندم سنبل ست

راست ننشین ساقی و دور چرخ آر
سینه پر کن ساز ساز قلقل ست

گرچه میسوزیم از رشک زغن
لیک میسازیم بلبل بابل ست

در رکن این چشم پیدا میشود
باج خواه شاعران بابل ست

گشته ام از سنگ باران داغ داغ
ای خوشا باغ جنون آتش گل ست

در پی عشق سر آمد میدوم
زلف از فریاد از من کاکل ست

خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز
اینهمه ناخن ز منهای گل ست

جرعهٔ افشانده بر اهل زهد
دلق تقوای ظهوری گلگل ست

هر خم موی ترا صد شکنست
در خم هر شکنی صد شکنست

سینه از آه خیابان ها ساخت
جگرم از داغ غمت در چمنست

دامن هر که کشم دامن تست
جیب هر گل که درم جیب منست

مرگ در هجر حیاتیست دگر
مردن آنستکه در زلف تنست

همت از همه‌شان خواهم
کارها در بر پیمان شکنست

چقدر مرگ تمنا دیدم — از نگاهی همه را جان و تنست
بیستون بین که زسنگینی عشق — سنگی از قصر غم کوهکنست
خلق در خانه نخوازانند — بر سخنهای خموشان سخنست

زد ظهوری دم شاگردی من
فیض استادی شاه دکنست

خطاست حرف خطا داستان موی تو هست — گل بهشت چه کارست خاک کوی تو هست
برای صبح و بالست عالم آرائی — زشرم ساخته خورشید روی روی تو هست
همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی — گلی درین چمنستان مگر ببوی تو هست
زرشک قمری و طوقش چو سرو آزادم — بپای گردن دل حلقهای موی تو هست
اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن — بصد گسستگی حسرت آرزوی تو هست
خبر ز نشأ طاعت نداری ای واعظ — بیا بمیکده می حصه وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری برهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بده می بزبان دمارا چه نسبت — سرودی با ورادمارا چه نسبت
شط باده هست و جوانان هندی — به پیران بغداد مارا چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری — بویران و آباد مارا چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت — بداد و به بیداد مارا چه نسبت
چو مومیم لیکن بعهد و بپیمان — ز صلبی بفولاد مارا چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی — بافغان و فریاد مارا چه نسبت

کدامین نسبت چه شیرین یا چه لیلی ‌ ‌ ‌ بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت

بدام تو سوزیم بر خود پسندی ‌ ‌ ‌ بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری رگی آنچنانی نداری ‌ ‌ ‌ بمژگان فصاد ما را چه نسبت

نکهت دسته شب بوی موی تو هست ‌ ‌ ‌ تبش شمع مهتاب روی تو هست

خزان اجل نیست در گلشنی ‌ ‌ ‌ که جان در تن گل ز بوی تو هست

عجب دارم از کشته بوالهوس ‌ ‌ ‌ بخون من رسد برق خوی تو هست

درین صف نماز حرم کاملست ‌ ‌ ‌ که رو کیش ز هر سو بسوی تو هست

کمین کرده از خامشی هر زمان ‌ ‌ ‌ نفس در خم گفتگوی تو هست

در آرایش خاطرم کوششی ‌ ‌ ‌ ز مشاطه آرزوی تو هست

ز خود در طلب خود بدر میروی ‌ ‌ ‌ کرا بهره جستجوی تو هست

تبه چیره دستند در پاکشان ‌ ‌ ‌ چه خمخانها در سبوی تو هست

نیارد کسم جرم مستی بروی ‌ ‌ ‌ بده می که عذری چو روی تو هست

خدنگ تو هم رشته هم سوزنست ‌ ‌ ‌ دل چاک رهن رفوی تو هست

ظهوری بروئیت بخندیده اند ‌ ‌ ‌ گره گریه در گلوی تو هست

ستم و سخت جانی هم هست ‌ ‌ ‌ کوه هم ناتوانی هم هست

سجده اندازه آستان دارد ‌ ‌ ‌ جبهه آسمانی هم هست

گوش گوشی نهاده بر آواز ‌ ‌ ‌ دیده را دیده بانی هم هست

بیاد

بچه یا مهربانی چه تو ــــ / تهمت مهربانی هم هست
دل و داغت آشنای تو دیم / از سویدا نشانی هم هست
نخچیر را میتوان ز خوابش برد / راه افسانه خوانی هم هست
عیب پیری نصیب توبه مباد / روزگار جوانی هم هست
جمله دانی مسلم ست و لے / ذوق آن هیچ دانی هم هست
مرگ بی من نمیتواند زیست / روش زندگانی هم هست
کمترم کرد پیشتر رفتن / سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم براه کشتی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیجا اصلی اندوخت در تحصیل نیست / پیش من به جز خموشی علم قال و قیل نیست
مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری / عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست
عشق از خوش اعتمادی بر دل من کرده است / بگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست
رفته خواهد بود ایمائی درنگی از وصال / هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست
هر چه گرده هم هر طرف صد میل در شست طرب / هر چه دیدار برای دیده ام یک میل نیست
بیم بدو مریدم از بس ودکش که پیتم / میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
سنبل و کاکل بهم برکرده از هر گوشه / وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست
سینه کم رداز آتشت روشن چراغ داغ خود / اشتیاق صبح را آن رونق قندیل نیست
هر کجا داغت پی آسایش ما ترکشت است / جز خجل برخاستنها چاره اکلیل نیست
بر سر کار مستان لطف ساقی بر مزید / خفته تا را خمار جبهه تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری نقد دست آویز نیست
چیست زاسباب سلیمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل بگلشن دشمنست — طوق رنگین خاص من قمری بگلبن دشمنست
بی رخش نرگس نمیخواهد برآرد چشم خود — بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمنست
بود اختر برگذر بر خویشتن کردم ستم — از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست
نازش دلبرشناسی گشته تا وان برهمه — از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمنست
تا رگ دل در کشید و سینه جان را آهن کند — برکشد چون تیغ و خنجر خود ز جوشن دشمنست
کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان — آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست
آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم — منتش بر من اگر بر تخم خرمن دشمنست
بسکه دامن زد بغمش بر آتشم خاکم بسوخت — این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست
داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فکند — از جگر دعوی بر آتش جان بسوزن دشمنست
نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون — پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست
تا بکی گریند بر بیقیدی من دوستان — دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست
با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت — گر ظهوری گفته است اما نخواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خود است آنکس که با من دشمنست

بخت را هنگام بیداریست بیخوابیم هست — در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست
برق و بال گیاه خشک میگیرد بدست — میرسد جایی بهم کتان و مهتابیم هست
شیر نتواند که از نخجیر فربه بگذرد — عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

آرزوی گر بجوئی زود حاصل میکنیم — حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست

نیستم در کشور عشق از رعیت رایگان — داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست

می ستاند از جگر خون و بداماں میدهد — سرخروئی را ببین چشم دولابیم هست

گرچه خرجی میکنم با خود حساب کرده ام — وه چه دارم طاقت و آرام و بیجابیم هست

رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من — در دکن از هندوان ترکان پنجابیم هست

چیست تر گردم ظهوری را بغواصی اگر — در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

در خرمن تن نشسته برق از رگ و پی هست — بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست

ساقی ز نگهای تو در شعله نشستم — گر آب بر آتش زنیم روغن می هست

مطرب مکن از نالهٔ بم سینهٔ قانون — در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست

زاهد نخوری نقل فریبی تو گفتم — کارت نرود پیش اگر توبه ز می هست

در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید — بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست

هر چند که نرگس دمد از تربت مجنون — چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست

با مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری — تن در ندهم صبر و شکیب آنهمه کی هست

از منبع اکرام شه عادل باذل — در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری — اینست گمانم که مرا عزت می هست

نهال عشوه رسوائی رسانده ست — جنون خود را بصحرائی رسانده ست

پشیمانی دلم صبر و سکون را — بهر ماه سیمائی رسانده ست

که بیگیرد نگاه کوهکن را / محبت کار فرمائی رساندست
جوانی می تراود از در و بام / جهان پیر برنائی رساندست
لبم احیای خود شاید نمودن / برایم حق مسیحائی رساندست
نمی بیند بچشمش گرد راهم / تغافل را بخوش جائی رساندست
به نشستن غبارم را دو دستی / بخاک من سراپائی رساندست
وفای وعده‌ها را انتظارم / بامروزی و فردائی رساندست
ز شوق قتل سیل اشکم در و دشت / درازی را به پهنائی رساندست
متاع زهد و تقوی را ظهوری / ز داغ من تمغائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست / بی جمال تو نگه بینا نیست
چه زیانها که نهد بر سر من / هر کرا با تو سر سودا نیست
جرعه خواران تو ساغر نکشند / بر بساطی که فلک مینا نیست
میشود رنجه به پرسش نگهی / نرگست مثل تو بی پروا نیست
ذوق دارم بدلی خدمت دل / هر کمش میطلبم پیدا نیست
شور خود چون برم از شهر برون / هر دیوانگیم صحرا نیست
بوسه وا کرده در خواب برو / مهر تنگ شکرش برجا نیست
کینه ورزیش خود از ما بست / مهربانیش اگر از ما نیست
نتوان غارت رسوائی کرد / صبر اگر دست خوش یغما نیست
کی تواند خبر گریه گرفت / اشک عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش و اداشت — لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری ندمد
که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام نه بهر شکرم لبریز است — راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است

آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار — گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است

گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم — شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است

بخت بیدار بخواب تو رسم خواهد داد — خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است

از دورنگی نشود روز و شبم کلفت زای — بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است

عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم — همین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است

گنج والا نعمم مدح شه سحر عطا — آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خام است — دل من از تف غم بخت و آرزو خام است

ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام — دگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خام است

براه سالک اگر خاک نیست خاکستر — ز خیل گرم روان نیست جستجو خام است

ضرورتست تفی از برای مغز جگر — بجوش ما نشود گریه روبرو خام است

شگاف جیب مراد و ختند اگر بستم — چرا بتاب رود رشتهٔ رفو خام است

خطاست شکوه ناصح چو بخیه گو افتد — کباب کرد مرا سخت تندگو خام است

دلم نه پخت ز تاب بلا بداس فنا — مهر امید زلال بقا سبو خام است

امام شهر بسر جوشش می نکرده وضو — چراست گرم نماز اینچنین چه فاو خاست
عجبش بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ — اگر نه از ازین کرده تو بتو خاست

تو هم ز رعنائی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خاست

صبا روح پرور ببوی وصالست — جهان چشم جان آرزوی وصالست
پی آبرو عالمی در تلاشند — نگه آبرو خاک کوی وصالست
ز عکسی نگه کار بر عکس گردد — دل آئینه شد روبروی وصالست
ز آسودگی گوش بر خود ببالد — زبانم به از گفتگوی وصالست
غمش هر زبانی که امروز دارم — نه از ضعف هجران بهوی وصالست
بری خضر از زندگانی نخوردست — نم نخل وصلم ز جوی وصالست

زدست ار چه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست — ز شکست بلا اندک و بسیار گران ست
بر جای فتد کوه ز سنگینی دردم — طاقت کمری چون نشود بار گران ست
نبرد بجز همین نقش چه قاصد چه کبوتر — از شرح غمم نامه و طومار گران ست
بر ساغر سرشار نیم قطره سبو نیست — مثقال گرانبار بخروار گران ست
نادیدن اغیار علاجیست ولیکن — پرهیز بران نرگس بیمار گران ست
ز شکست چه سنگین چه ضعیفست چه عزت — در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست
حرف خس کوی تو بسی بر لبم آید — بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار تبان شیخ ندارد — بر سبحه ارزان ده زنار گران است

در عرض تمنا سخنوری بازی ابرام — با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران است

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری

گو باش سبک خجلت انکار گران است

ز شور نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست — ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست

مگر که بر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم — که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست

ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس — چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست

بشور عشق تو نازم که بر خلاف پسران — نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ ست

ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی — فراق عمر گذاریست همانقدر تلخ ست

دوای جان ز صبر و دوای صبر ز ما — گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ ست

بزهر نوش شیم افتاده کار درمتیز سم — که بهر طعمهٔ باز غمش جگر تلخ ست

بعشق سیمبران لذت از تهیدستان — رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بحیش ظهوری و شرمنده ساز شکر را

بکام مدعیان زهر او اگر تلخ ست

هر که عشق تو برو خط زده باطل ماندست — کیست آگاه توان کز همه غافل ماندست

کوه با سنگ غرورش نتواند بودن — عالم شهر که در پایهٔ جاهل ماندست

کی تواند که سر بحث کشاید با عشق — علم را پا بگل و لای دلائل ماندست

شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار — طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست

به بیابانی سعی قبلگی اهل حیا — مهوا داری ناموس قبائل ماندست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون — بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست
داده از داغ جلا عشق سراپای مرا — کرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست
تیغ از زنگ برآندست و همان خونی ماست — خون ناکشته در گردن قاتل ماندست
میکشاییم زبانی که دلی شاد کنیم — دیدهٔ اهل کرم بر لب سائل ماندست
چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر — چشم بر مرحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بردن از خزان ندرست — باشک سرخ خجل کردن ارغوان ندرست
چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو — به برفروختنش مغز استخوان ندرست
گزند توبه مگر بگذرد و بخیر از من — بروی ساقی گلگشت بوستان ندرست
بلاست فرقت بالین بپرس از سر من — بآستان بر سهم قدر آسمان ندرست
ز عرض حال بکارم چه عقدها افتاد — به برکشادن آن بستن زبان ندرست
سعادتست بعشق تو بر زبان مردن — وکیل خصم منم عمر جاودان ندرست
ز عیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی — بمصر بوی که شکر بکاروان ندرست
ز خانقاه بخمخانهٔ مغان ست سفر — برای شیخ و مریدانش ارمغان ندرست
اگر بدولت تشریف خط عشق رسم — بماهتاب رفوکاری کتان ندرست
بهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را — پی نثار وصالش هزار جان ندرست

عالم از جان فسانه بودست — در محبت یگانه بودست
بر زبان نیست طعن جانی من — آتشم را زبانه بودست

گریه شاهانه گهرفشانی کرده
چشم تر را خزانه بودست

تا زبان بود هیچکس نشنید
که بلاسائی زمانه بودست

زود قید دام طره بر شده است
آگه از خال دانه بودست

در بدر با نیاز خانه من
حسن را ناز خانه بودست

کشد از دستگاه وعده او
صرف هرجا بهانه بودست

باز دادند آشنائی را
داغ دل را آستانه بودست

خواب بیدارتر ز بیدار است
عشق را خوش فسانه بودست

از ظهوری سخت بازوئی
کوهکن نرم شانه بودست

تلاش فخر ندارم بعار سوگند است
ز گل شگفته نگردم بخار سوگند است

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند
بروشنائی شبهای تار سوگند است

گناه توبه شکستن چنین باین روی
زمن نبود بفصل بهار سوگند است

قضا نمیکنم احیای خنده گاهی
مرا بگریه شب زنده دار سوگند است

قرار خویش درین راه خود مکن نگهی
به بیقراری صبر و قرار سوگند است

رسید عشق بآن دستگاه در عهدت
که گاه عهد حدیثی هزار سوگند است

بجای مرهم کافور مرهم ناسور
وبهر خدای بجان فگار سوگند است

کدام یار که نتوان گرفت اغیارش
به بیوفائی اغیار و یار سوگند است

نهاده است ظهوری هوای عیش و کنار
بیک کنار بهوس و کنار سوگند است

نرگسش در جمله فنها یک فن ست — هرکسی گوید نگارش از من ست
داشتم صد آرزوی مرده پیش — از نگاهی جمله را جان در تن ست
خونبهاے من بلی خون مرا — خون عرض تیغ او بر گردن ست
در وفایش عالمی با من شریک — بیوفائیهاش تنها از من ست
در خلاصم رستمیها کرده عشق — هفتخوان قصهٔ من بیژن ست
مایل ریضان را غم عمری بس ست — خوشه در زنبگاه موران خرمن ست
دل که قندیل شبستان غم ست — دائم از داغت چراغش روشن ست
خسته ام بسیار یاکان کمتر اند — هست گر هجر و بحر هم تر دامن ست
نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست — انیست خارا پوش او خارا کن ست
تیرگی آید بجای روشنی — صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوی چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگوییم بعالم یار نیست — باز میگوییم که نے اغیار نیست
از دکانداری نه بینی هیچ چیز — کنج خلوت گرم بازار نیست
خواری خود را عزیزی نام کن — هیچکس غیر اهل عزت خوار نیست
غم بسی را کرده صاحب دستگاه — پشت کس بر عیش همواره نیست
تا برافروزد چراغ ذوق سے — رونقی بهتر ز استغفار نیست
دشمنم در دشمنی خوش کامل ست — من هنر بینیم به عیبم کار نیست
کرده ظرف قطره غرق حیرتم — بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تا رک گشته از شوق حرم
ره نپوییم گر مغیلان زار نیست

در نعیم شهر دلگیها ی دلم
غنچه را آن گوشه دستار نیست

گو مپر بلبل که مشتست و دو نفس
صرفه او در بر و خار نیست

باندیشش از سبحه گر و زنار
هر نفس کز حرف بسته زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشه فرهاد همچنان تیز است
هنوز طعنه تراشش از برای پرویز است

ز کوهکن بشنو حدیث از رشک گلگون
بهای یک سر مویش هزار شبدیز است

بتان هند ندانند گرچه خونریزی
نگار من ز سر عاشقان تبریز است

فتاده است چه بی بهره گوشم از زر است
ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز است

امید نیست که گرد و رمیدنی رامم
خوشم که الفت احباب وحشت انگیز است

سرم بسجده هر در فرو نمی آید
بآستان تو نازم که آسمان خیز است

هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت
فدای خار و خسش جان چه دامن آویز است

چه پرتوی که نکرد از رخ تو زلف تو کسب
بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیز است

فغان دریده دهان ست لب بیان ندیدم
بهم نمی رسدم چشم گریه لبریز است

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو
برای تیغ تو عیب است کاینچنین تیز است

بخرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز است

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا ننشست
نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد
من و غلامی دردی که با دوا نه نشست

بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم
که رو بروی نشستیم بر قفا نه نشست

چنان بگرمی خون حفظ شان خود گویم
که هیچ شعله مقدم براه ما نه نشست

عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت
چنین فراغ غمش هیچ جای وا نه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنایی کسی
نشست گرچه که بیگانه آشنا نه نشست

بخون قیمتی خویش کشته نازد
که زیر تیغ بامید خونبها نه نشست

غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست
که خوب دیدهٔ خورشید در جلا نه نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
که گل ببوی تو از خود جدا جدا نه نشست

ز گوش باغچه گوئیا رسید خبر
که نکهت تو ز همرای صبا نه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ هما نه نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام منست
حمله نازند بآزادی و آن دام منست

آن دل سخت که نرمی نشناسد از تست
پختگی آنچه ندانند هوس خام منست

ای خوش آنقوم که در عشق سر آمد گشتند
مایهٔ کفر ز دینداری اسلام منست

کیست در بیجوری امروز ز من سنگین تر
اضطراب همه را تکیه بر آرام منست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
بایدم کرد رم از عیش غمش رام منست

بر شب تیره فتاد ست ز روزم عکسی
صیقل صبح ز آئینگی شام منست

ساغری نیست که ننهاده پری لب بلبش
آنکه دائم ز کفم مانده تهی دام منست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هر دم
اینچنین از نظر افتادهٔ پیغام منست

بشکار منت آخر گذری باید کرد
ای بسا چشم که بهراه تو از دوام منست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام منست

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست
داغها داغ تو در باغ دلم پربار هست

درد بی رحمی چنید از سر ناله سر داده‌ام
گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مدعی رحمی ندارد راحت مرهم ازو
سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست

نکهت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن
تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها بر غنچهٔ دل سخت برهم چیده‌ام
بر جگر گر همچنین سازم یک گلستان وار هست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد
گر بداند لایق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده‌اند
کین تو چندانست مهر من بآن مقدار هست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود
مایه داران را همان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست

آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه
عمر بگذشت وگدا از شرم استغفار هست

نیست جامع چون ظهوری برهمن کفر و دین
زاهدان را سبحه‌های هم نخ زنار هست

سهرهٔ یابم از بر و دوشت
بشویم آب اگر در آغوشت

دل ته بار رشک سایهٔ زلف
تکیه کرد دست غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز زهر چشند
شور بختان چشمهٔ نوشت

سخن عشق غیرے گفتی
که خجالت نساخت خاموشت

صبر ما را چه گوشمالی داد
پیچش سنبل بناگوشت

چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت
جلوهٔ سرو پرنیان پوشت

عمر شد صرف انتظار و نشد
یاد ما گر چه هم فراموشت

ساقی از سر مرا بدر بردست
لعنت سر نشاء دو جام سر جوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا میداشت
قدر بیگانه آشنا میداشت

ماند هم چند خواندنی هم هست
صد بره کاش یک بها میداشت

در زمان گذشته میگویند
جنگ ما صلح در قفا میداشت

گوهر تیغ اگر بپا لودی
خون من جوهر بها میداشت

میشد از ناله ریشه کام و زبان
درد اگر نسخهٔ دوا میداشت

توبه درماندهٔ مستی من
ورنه این ظلم کی روا میداشت

غم آوارگیش میخوردم
صبر اگر نسبتی روا میداشت

کوچه از تن یکجیگی میداد
خار را مش جرم بپا میداشت

از گهر یافتی حباب افسر
از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار نگیرد چون ظهوری را
از همه غرقش چرا میداشت

چه در خرید مرادم رواج نایابیست
نه سانه که فروشم بشرط بیخواهیست

هنوز گریه رگ خامی نگه دارد ... کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

مپرس قوت سر پنجه شوق کرده درد ... که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ ملال ... ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم از این غمم در تعب ... که آبروی من از دیدهای دولابیست

نبرد باد چرا باد گشته خاکم خاک ... وگر نگوی کدام آتشی کدام آبیست

غمم سبک شده هر بیت بخت خفته من ... از آن گذشته که گویند در گران خوابیست

شتاب گو ره دل در عیار گیری غم ... بیا رخ چهره زرین که در ضرابیست

بحال خویش بدان نقص نه بزر و افزون ... اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست

ز سیل حادثه ویران و مان چه غم دارد ... برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری بکن نهال فریب ... که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشه‌های جان تباری بر نداشت ... گل رساندم از نم مژگان بخاری بر نداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن نرگس قبا ... از رخ افتاده هرگز غباری بر نداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم ... بی مروت اینقدر از دلفگاری بر نداشت

پیش چشمم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر ... کز زلال اشک مژگانم نثاری بر نداشت

از نگاهش سینه آسیب خزان گلزار خلد ... دیده کز باغ رخسارش بهاری بر نداشت

هیچگه بر چین زلفم کاکلش نگذشت باد ... کز برای بو شناسان نافه زاری بر نداشت

گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند ... ساغری بر یاد چشم پر خماری بر نداشت

مرحبا ترک هوس روز شلایی نکرد + ... چشم تر اشک خیالی از نگاری بر نداشت

حیف مژگان پنجه در پنجهٔ مرجان نکرد
گرچه ابر دیده ام نم گریه واری برنداشت

هر کسی درمانده آورده از زور بخت
بختیاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت
عقاب درد و غمش آشیان خویش گرفت

ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیده است
چه نوشها بمکیدن گم ز نیش گرفت

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم
ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت

چو سیل شوق برآورده موجهٔ طوفان
نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت

دلم که داد بهم صلح طرهٔ کاکل
شدش چه تفرقها جمع درد خویش گرفت

ز خون گبر و مسلمان حذر نمیداند
کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفت

نماز در عقب میفروش خواهد کرد
امام شهر ازین رندئی که پیش گرفت

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چه ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین چون خدمت اینچنین کردست
که گلگون از برای پرسش فرهاد زین کردست

نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم
بنازم سینه را با داغ خود در همنشین کردست

کمندی کرده چین چین صید هوشم سنبل کاکل
که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کردست

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش
بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست

ببالد آسمان چون در سرفرازی که خورشیدش
جبینش سجدهٔ خاک درش نقش زمین کردست

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم
که داغش سینهای گرمخونان را نگین کردست

بعزت گر نیاید پیش با دشمن عجب باشد | کند تعظیم استادیش بشینش مشق کین کردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن ازو تحسین شنیدست آفرین کردست

غم او گنج دل ویران ست	بسر من قسم سامان ست
گریه برخاست بهائی چشم	تختهای جگرم برخوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس	نغمه برکام وزبان تاوان ست
همه دردی بدسے میدارد	درد عاشق بدل درمان ست
سعی در عقده کشائی نکنم	کار من قفل در زندان ست
کرد اجل زود خلاصم ز فراق	منت عمر ابد برجان ست
عید آن کرد که قربان تو شد	عید را بین چقدر قربان ست
زخم کز ناوک و تیغت آید	از برایم زره و خفتان ست
چشم لطفے بفراموشی هست	ضبط بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل اما	چه نگها که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد	بدرون میبرمش آیان ست
می گران نیست بهر نرخ که هست	جان گرو جامه گرو ارزان ست

انکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی پیشتر از بهتان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست	درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را	سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دور است نزدیکیست سود — چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ کل با خویش کاری مشکل است — صلح کل با خلق چندان کار نیست

محضر گنامیم گردیده مهر — نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من در دامن درمان تست — فرق را با پای رضوان کار نیست

در ره بافیست زخم ناوکت — تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مرد نیم نامردیم در دست تست — مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن — گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه — عشق را با شیخ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم انقدر نمیبایست — نهال مهر و وفا را ثمر نمیبایست

زگریه سخت جگر گاه شد و دیدار — سبیل نظاره گیا نرا جگر نمیبایست

نگشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را — زخضر شکوه کنم راهبر نمیبایست

بتلخی که زلیخا ز شور عشق چشید — بمصر نسبت شهد و شکر نمیبایست

بسهو دیده کشادم فتاد بر تو نظر — گناه دیدن من در نظر نمیبایست

چه رنگ باخته از راه مدعی برگشت — ره است امن دل بی خطر نمیبایست

در آفتاب درخشانی شراب کجاست — شب شراب کشانرا سحر نمیبایست

بجز قرابه فروشان بداد من نرسید — مرا معامله با شیشه گر نمیبایست

تجمع کردن مهر و وفا ظهوری کرد — تلاش خویش ازین بیشتر نمیبایست

فصل می و لق شیخ در گرو است / کهنگی خصم توبه سال نو است

غیر گو خوش مشو ز راندن من / که بیا ور زبان او به رو است

اثر از کشته تمنا کو / دامن غیرت چه آرزو در رو است

سینه زین خوبتر شیار کنیم / که صدا نبار دل به نیم جو است

کرده مجنون چه خاک ما بر سر / پشته پشته هر کجا که گو است (غبار ۱۲)

بود تشریف عشق را نازم / می شود کهنه و نمود نو است

به سجولان مباش تیز عنان / توسن روزگار بد جلو است

همه آرام من بوام گرفت / نگه قیمتی ولی گرو است

بسخن سازی ظهوری کیست / آن سخن ناشنو سخن شنو است

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماندست / در زبان حرف نماندست سخنها ماندست

دل غارت زده را مایه سودا این بس / که ز خال تو سوادی بسویدا ماندست

داغها تازه کند دست شقایق هر سال / در ته کوه غمت دامن صحرا ماندست

در دل خود ندهند اهل دلم جا یا رب / که برای دگری در دل من جا ماندست

بینوایان در محتشمان دگرند / شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماندست

بایدم سیم و زری مهر و وفا رائج نیست / غیر افتاد چنین پیش ازین وا ماندست

بزم اغیار نگر دیده حیران تنگ هنوز / غالبا بهر برون کردن من جا ماندست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند / یادگاری غزلی چند که از ما ماندست

نوبت خورشیدی آن مهوش نشست ‏ ‏ نعل مهر و ماه ازو در آتش نشست

پشت بنمودند صفهای شکیب ‏ ‏ هر نگاهش تیر روی ترکش نشست

بر کمانش بوسه زد بر جا گذاشت ‏ ‏ با وجود آنکه دل از زوبینش نشست

بوته اکسیر غم گردیده دل ‏ ‏ ناله خالص گشته در دم آهنش نشست

چند در هجران زنند آبم بروی ‏ ‏ در وصالم آرزوی یک غش نشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست ‏ ‏ مغز جان میسوزد آتش آتش نشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی ‏ ‏ زیستنها ناخوش و درمان خوش نشست

پای نغزی شد ظهوری هوشدار
طره از جا رفتن دل پرکش نشست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست ‏ ‏ خندند بران کز اثرش زنگ نبودست

هرگز بقبول آشتی باز نگردی ‏ ‏ کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جباهی ‏ ‏ در عهده شاه دگر آن سنگ نبودست

بودست رواج گلی بلبلیان را ‏ ‏ جا بوده ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی گشادی بید و نیک نمودم ‏ ‏ گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزه دل فائده من ‏ ‏ آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این سست بیان گام شماری ‏ ‏ زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب ناله بی پرده من گوش زدش شد ‏ ‏ دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در جذبه غم عیش ضروریست ظهوری
ناموس شده هیچ اگر تنگ نبودست

ز درد نالم و بالم دوا فراموشست | نیم ز مدعیان مدعا فراموشست

کدام بیم و چه امید عالمی دارم | که خوف رفته ز یاد و رجا فراموشست

بعرض حال خموشی نگر زند حرفی | نقاب بینی و نگاه از حیا فراموشست

قدم رسیده بجائی که میرود بفرق | سجود کش از سرم حق پا فراموشست

چنان ز دست رودم ز تخمین آغوش | که باز کردن بند قبا فراموشست

به بین مصیبت بیقدریم چه سنگین است | که کوه را بجوابم صدا فراموشست

برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم | چه چشم از نگه آشنا فراموشست

بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد | اگر خرنده تو باشی بها فراموشست

ز شکر و شکوه گذشتست کار من ور عشق | بیا بیا که جفا و وفا فراموشست

بطاق مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموشست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

کرده بر خویشم به بیداد و ره بیداد بست | داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست

روزهای تیره بختان را ز شب بر هم نهاد | صبح روئی آنکه بر خورشید مادرزاد بست

گر چه جلاد اجل خوش مانع بر درگاه عشق | بارها دیدم که هجران دیده جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت | یاد شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست

تا شکار او نمیگردم نمیگیرم قرار | صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پندگو بیرد ز جنت فصلی و سخن می آیدش | کرده خوش بیهوده گوئیها گره بر باد بست

با چنان تا شب توان گلگون فرو ماندن نداشت | خویش را شیرین با این تقریب بر فرهاد بست

تا نزند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری جلوهٔ بغداد بست

گر شعله است لاله بستان آتش است
گر اخگر است ریگ بیابان آتش است

جاری شده است بر تر و بر خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتش است

اخگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنه باران آتش است

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کو آه گرم کار بطوفان آتش است

گر دیده زیب مجلس نفرشته میرود
از خس چه بجهیا که بدامان آتش است

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتش است

پیچید نگه چو موی نه پیچید اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتش است

یک استخوان نمانده که چون نی نگرده خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتش است

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتش است

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش است

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیداریش کراست کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصاف است
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاوس بهر فراشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
بشور خنده بر من ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ — اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت
بروز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد — از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت
به تشنه آب بحکمت دهند از آن قاصد — زمان زمان لب فرخنده از خبر برداشت
چه خنده‌ها که ظهوری بآب خواهد داد — بگریه‌ای که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا برنداشت — داغ دل گشتیم صحرا برنداشت
گو که بار آرزوئی بست دل — کآسمان زد زور از جا برنداشت
راه میسوزد چو من گو گرم رو — دشت و در نقش کف پا برنداشت
دعوی دلبستگی ثابت نکرد — هر که دل از دین و دنیا برنداشت
بر سر دارای اسکندر چه دید — عبرتی از حال دارا برنداشت
شوخ خارا پوش ما خاراشکن — گرد آن خواری که خارا برنداشت
سود از وامق که هنگام سفر — توشه جز سودای عذرا برنداشت
آن جلا کز عارضش اندوخت چشم — آفتاب عالم آرا برنداشت
بی نصیب اند از تغافل دیگران — دیده‌ها دیدن از ما برنداشت
بر ظهوری نبض گیر از آن چه دست — درد ما ننگ مداوا برنداشت

بر سینه بجز جراحت آزار گرانست — مرهم ببر و بر دل زنگار گرانست
چون پشت کنم راست ز هر شیشه سنگین — کوه است زمین بوز ز بس بار گرانست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم — آری سر من بر بدن دار گرانست

واعظ چه قدر گفت بوعظ من چو ساقی
اقرار نکردیم که انکار گرانست

سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس
در پلهٔ ما خردل و خروار گرانست

کالا چه بالائی قیمت بچه پستی
صبرست سبک ناز خریدار گرانست

روزی نشود منت اغیار کشیدن
منت کشی از یار چه مقدار گرانست

دشمن بهمین حال بسی شاد مباناد
بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه نه بیگانست ظهوری
مغزیش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان در ماجرا با آتشست
کس نسوزانید از من پاکتر یا آتشست

سهر بلبل داغها از برگ بر هم چیده گل
شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتشست

نخچیر کوه در دفع گرمای هوس صندل بمال
آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتشست

از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس
تا ثری خاکسترست و تا ثریا آتشست

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا
خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتشست

دیده میبایست پوشیدن چو برقع برفگند
دود از خود خود برآوردم تماشا آتشست

تا دهم پیشش نمی بر باد ننشیند ومی
با درا در پرسش من عذر تنها آتشست

عشق در یوسف فروشی چون برآید دکان
از برای گرم بازاری زلیخا آتشست

کوهکن پیوست از بس گرم کار خود بخون
از شرار تیشه اش در مغز خارا آتشست

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حاجتست
پاک میگردد بدریا لیک اولی آتشست

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست
در جهان دشوارتر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پله من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوه هم آن مقدار نیست

خار راهست گر چو گل در پا همیزد دم نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

باد را در دست بازیچها ریزد ز هم
حلقهای طره گر انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطری
بر دلم صد کوه اندوه هست از وی بار نیست

کاکل از هر جا سری بر کرد خلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت برگردنم افتاد حیف
خرقه فرسوده است تارش لایق زنار نیست

چشم زخم توبه هرگز طرفی از رندان نبست
شکر شد کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمی خواهی کجی
نیست کاری کجم با من کسی را کار نیست

۱

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد و درمانست میدانم که درمان کم شدست

دستگیرم باد زین خوان همت برخاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

از تو چشم عیدی دارند خلق روزگار
آستین بر بال جوش خون قربان کم شدست

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست

یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

باد افزون مرحمتهای گدایان ورت
آرزوی التفات خان و سلطان کم شدست

خیل کین کوهکن در بیستون باد او نشان | هم بوزن بیستون پرویز را شان کم نشد ست

آبروی پاس هر چیزی ظهوری نیز هست
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم نشد ست

گر مرا بی تو بستری بودست | هر سر موی نشتری بودست
سره دانسته شوق چاکی را | گر بجیب تنش سری بودست
گشته فربه بعشق فتراکت | هر کجا صید لاغری بودست
مثل مجنون نبود سوخته | کوهکن سایه پروری بودست
بیشتر از زمانه گریهٔ من | ابر را دیدهٔ تری بودست
باغ را در حساب داغ دلم | از گل و لاله دفتری بودست
گوهری درج دیده کرده غمت | گریه را که جوهری بودست
داد از دست بیوفائی صبر | از تو هم بیوفا تری بودست
خرقهٔ شعله و تفت و غمت | ماهی دل سمندری بودست
گشته فرقم بر آستان تو فرش | فرشش از عرش برتری بودست
غالباً بود چشم منتظری | هر کجا حلقهٔ دری بودست
گشت امروز بر من این ظاهر | که دل من زرگری بودست

سد مهر و وفا ظهوری تست
در محبت سکندری بودست

هیچ در کشت وفا توفیر نیست | ربع اگر باشد گهر تسعیر نیست
احتمال نبد آزار و بیش هست | از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

در خرابی هجر از حد میبرد — وصل را خود انقیاد تعمیر نیست

برکشیدیم از تلون خویش را — در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت واجب است — وای اگر صید کسی نخچیر نیست

کی شود بخشنده سوفار زخم — گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا آورده است این چاشنی — شهد اگر با زهر او همشیر نیست

سیر وند از صفحه صورتها برون — صورتش گر زیور تصویر نیست

لاله باید بر زمین آن خود محال — آن پری را سندل تسخیر نیست

نیست بیم آنکه ناگه بگسلد — در کفم سر رشته تدبیر نیست

گاه هجرانش پشیمان میشود — هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری راسخی
بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

عمر تماشائی شود پیدا تماشا رخصت است — حسرتی سازی اگر خود را تمنا رخصت است

نیرگان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ — دیدنیهای تو مر اهل حیا را رخصت است

سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان — ره بسر آمد میرود گر رفتن پا رخصت است

میتوان تریاق خوردن هر زبان گسترده است — درد بگذشت از دوا فکر مدارا رخصت است

بر لب چاه ذقن دل را گذار افتاده است — لغزش پای شکیب پای برجا رخصت است

برگ و بارش را نباید در نظر هر مختصر — چون شود قتل و وصل و دین و دنیا رخصت است

از دوامی خویش را باید که بگذاری برون — گر درون آئی بزم وصل تنها رخصت است

بر دل از زنده بی داغ غمش دکان مبین — جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصت است

بسمتی مرغی ست از قفس پشیمان گشته حال
داغ خالش گر کشد در دل سویدا رخصتست

پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش
تافته هر روز واپس بر تقاضا رخصتست

هیچکس مهر و محبت اینقدر در دل نچید
طاقت و آرام را از تنگی جا رخصتست

خاکپایش هر کسی بر سر نیارد ریختن
گر ظهوری گشته فرقش فرقدان رخصتست

بس ست مایهٔ فخر آنکه از منت ننگ ست
فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون برون نتوان زخم میشود روشن
دلی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست

امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من +
دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

ز سحر بابلیان مانده نسخهای سقیم
ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

رهی ستم که با این تنگ و چنین باشی
به بین که موی تو با رفتن من چه یکرنگ ست

نشو ز نگین که کنم صلح نامه مهر آن
به گونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست

همان در اول هجران دلم چو موم گداخت
اگر دل همه کس همچون دل تو از سنگ ست

نداشت پای من کوهکن سبکم
بسنج عشق مرا بیستون بنش پا سنگ ست

ز دل محبت خود میبری ببر از تست
ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوران حساب نزدیکان
ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

بمطربان ز براهیم شه نوازش بین
که زلف زهره نژادان بر ابریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز دل آفرین خواهم
نیاز غنچه و ناز عتاب فرهنگ ست

ز عکس او نظر اهل دیده در رنگ ست
گناه کیست که آئینهٔ تو در زنگ ست

عنان خوح نده از دست بانددهشت شکیب / میوی راه گنه پای معذرت لنگ ست

نگارخانهٔ چینی در آب یک رنگی / که لوح ساده بصد نقش لوح ازرنگ ست

زخم گشاده تر ست از کف محیط کفان / دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نفس قدم شده در راه دهستان غمش / شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن / هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

بخاک آن سر کو بخت بستری گسترد / مگوی عزت مسند که رشک اورنگ ست

ز خواب سر مکشم چشم صبح خیزان را / فسانها که ازان طره های شبرنگ ست

مگر بلطف در آید در عتاب گشاد / امید کرده تغافل باز صلح در جنگ ست

ز ساز هیچ نیارند در نظر ترکان / نه عیب بل هنر ست آنکه چشمشان تنگ ست

کنند خوش متعدی شهان جهانگیری / خوشا شهی که جهانگیریش بفرهنگ ست

نبود صرفه ظهوری ترا نهد آهنگ
کنون بنال درین باغ زاغ آهنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست / صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک مینالد دروغ / حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست / در جهان مهر و محبت تهمت ست

هر چه میگویند از حسب قبول / کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب / نیستم مرد مروت تهمت ست

بار رخت گلهای تر خاشاک خشک / تازگی بهتان طراوت تهمت ست

کنج خلوت با خیالت خلد من / با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را — تهمت است ای بی‌مروت تهمت است

این صفا هیچ از ظهوری گر کسب
خاطر او را کدورت تهمت است

لب کنم مهر عرض حال بلاست — آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست — هست اگر زر به از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو بر راه — صرفهٔ خود نه بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش — هست گر عالمت عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان — روی کاهی و اشک آل بلاست
بهره آز خرد عشق در آسی [?] — ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اند زنده همه تبان [?] — منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن — خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته هجر — روز بیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به پنبه پر سازم — ناصح من نگشت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست — سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم — جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچه در داده تن بجسم ز لطف — روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را — که بگویم شریک شهرت اوست

جان بجز آنقدر که میخواهد
با دل ز تاجران نکهت اوست

خون من جوش این امید نداشت
تیغش آلوده مروت اوست

تا نخواهد... نمی تواند خاست
رغبت جمله فرع رغبت اوست

دو جهانم بیک بده بسن نیست
همت من گدای همت اوست

نکنم صرف کس محبت او
نه بخیلیست این امانت اوست

گشته ناسور زخم از مرهم
این خرابی هم از مرمت اوست

بهر خصمان همه دوستان که نگشت
نتوان هیچ گفت عادت اوست

قتل اهل وفا که بر خوبان
فرض گردیده است سنت اوست

زلف ساقی رهائی ام بشکست
گر کند توبه را رحیت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد
همه جا دادنم ز رخصت اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست
سپر خور در خور سنان تو نیست

عشق خوبان نهاده پا بر کاس
ماه در حسن همعنان تو نیست

رحم می آیدم باین عزت
بر مسیحا که ناتوان تو نیست

نرسیدی بقیمت اول
مفت یوسف که در زمان تو نیست

خور بیهوده ته کند زانو
هیچ بالین چو آستان تو نیست

صد بلا مرهم آردش بر سر
زخم تیری که از کمان تو نیست

نشنوم بشنوم اگر صد بار
هر حدیثی که از زبان تو نیست

شده تغییر صیغه سوگند
نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند   که بشیرینی دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعدهٔ وصل   کرم تو نگر ضمان تو نیست

از نگونی برون نیارد بخت   هر که در چه بریسمان تو نیست

نیست ریگ روان دران وادی   که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخوابت دید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان پر غزل نیست   چه خواهی خواند هیچت در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ بر کند   بنازم دست پیشین را بدل نیست

غم ارزان نمیدارد نفاست   بعالم قیمتی ترزین مثل نیست

چه میداند کسی آغوش گیری   ز داغش لعبتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتعل در گریهٔ افسوس   به از چشم درافشان مشتعل نیست

مشوران خانهٔ زنبور حسرت   تمنا را خبر انگشت عسل نیست

ندارد گفت زاهد بهره کردی   خوشا رندی که عملش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند   برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی بهارست   بنای توبه خالی از خلل نیست

چه میترسی ز مردن بار بربند   در اقلیم وفا نام اجل نیست

بهر در چند گردی لنگ میباش   بما بنما کریمی را که شل نیست

سبیل دیدنش گر دیده دیدن
بلی چشم ظهوری را سبل نیست

هرجا حدیث سنبل آن مو برآمدست　　مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بباغها　　گاهی اگر نسیم و ازان کو برآمدست

زآتش فراق تفی سر بسینه زد　　صد شعله بیش از بن هر مو برآمدست

افتادگان چو راه توانند کرد طی　　در جستجو صبا ز تگاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو　　از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته اند درویان بدشمنی　　با دوستان خویش چه یکرو برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم　　نازم بدرد خویش بدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است　　از بس دریده جیب ز بازو برآمدست

اعجاز را کرشمهٔ او کرده زیردست　　در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

نی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن +　　بر خوبیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت　　مردی نگر که از زن هندو برآمدست

هر قطره داغم مرا بباغ چکار است　　عکس تو گل کرده سینه آینه زار است

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان　　بر دل بیتاب من خیال تو بار است

ساقی نازت چرا مضایقه دارد　　نرگس شوخت هنوز مست خمار است

منع مفرما بشور خنده نبازم　　چون ندود بر فلک که گشته شکار است

بی تو کنم اجل برا بلابه تسلی　　میگذرانم بسبحهٔ امید کار است

از شب هجران بپرس حالت چشم ترم را　　سبحهٔ اشکی بکف ستاره شمار است

نسخهٔ جامع ندیده کس بزبانم　　آنچه در زبان نیست حرف و عشق کنار است

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم — گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست

گریه نمی‌رنگ از غم نازک یار — بر سر مژگان من سرشک گل خارست

سرو بپایش فتاده اینچه نهالست — ماه رکابش گرفته اینچه سوارست

آه نفس رفتگان دوان عنانست — حلقهٔ فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری
پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت — لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت — شکر لله که بانفاس مسیحا نشگفت

دل بشیرمردگی گلخن حسرت خو کرد — چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت

آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند — جز گل گریهٔ ما کس برخ ما نشگفت

در ره کعبه نرفتیم تا رایش فرق — گل خارش به نم آبلهٔ پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید ز خاتونی مصر — تا نشد غنچه ببی لبت زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند — از دورنگان نشدیم آن گل عنا نشگفت

خودنمائیش برای دگران بود مگر — چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون برد ز شهر — اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر تنگ کشاید ببغل گیری تنگ — قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست
ماند پژمرده ورع حیف که تقوا نشگفت

مهای تر از ابر و خاک پایت — چه بی جسم روح و چه تیر هوائیت

بقربانیانت سزد فدیه دادن
چه محتاج جانم که سازم فدایت

نه آنی که صرف بدل با تو گنجد
بجای همه تو که باشد بجایت

برایت نمیدانم از حق چه خواهم
ترا بادم خواستن از برایت

چه جانها نهم در پی پرده برهم
اگر جان تواند شدن رونمایت

که کردانیکه کردی تو با آشنایان
مبادا که خوانند نا آشنایت

بخون غمزه را غشوه ات کرده شیرین
ثواب شهید تو چشمک نمایت

شود راست مو بر تن از آفتابم
اگر سایه گاهی فتد در هوایت

شد از خون قربانیان عید رنگین
بنازم ترا دست و پای حنایت

جهان خراب آن فروغی ندارد
که گنجد ویران گنج کنج گدایت

گدازیست معزول هرگه ببینم
چه داغم ز داغ سویدا ربایت

نجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر درد است افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدام است
پی نظاره چشم از دام دام است

ز رویش صبح من صبحیست تا شام
ز مویش شام من تا صبح شام است

تف حسرت نمیدانم ز چه چشم
تمنا پختنم بر سینه خام است

چرا خاصان نمی میرند از رشک
که منعش خاص حسن و رهبا عام است

کی آن آغوش را آغوش گو بیند
که داند این کدام و آن کدام است

ندانم توبه را بر سر چه آمد
که ساقی در مقام انتقام است

نگاهی مست کش از روی ساقی
وگرنه هر چه می بینی حرام است

نمی‌باشند مستان بی پناهی / کنون پیر مغان جمشید جام ست
گرفتم کام دل گردیده حاصل / چه حاصل پشت دست التزام ست
چو منصور آورم صد پایداری / بسر داریم اگر این اهتمام ست
ظهوری را نهم در عشق وحشی / اگر دانم که با آرام رام ست

بر بوی تو غنچه‌ها دماغ ست / بوئیدن گل کرا دماغ ست
با روی تو دعوی شگفتن / در حوصله کدام باغ ست
پیشت کشدش بباد سیلی / پروانه که کشتهٔ چراغ ست
مستانه نشسته عقل و مغز / گوش از سخن میت ایاغ ست
نازم بجگر که شاه بخت ست / داغ تو اگر چه شاه زاغ ست
با خضر کسی چه حرف دارد / سنگ ره جستجو سراغ ست
زخم از تو گرفت جای مرهم / با رنج زراحتم فراغ ست
با روی تو برده گل ببازار / این عقل کدام باغ باغ ست
بخت سیه ست اگر ظهوری / در هند همای رشک زاغ ست

رخت ما انچنین زیبا که آراست / سپندش آفتاب عالم آراست
زحرف سدره میگردد سخن پست / ز بالا میت حکایت دست بالاست
زکشت راحتم تیره دگی رست / ز تشنگی تیر بارانی تمناست
نه بدور غم طناب آرزم ستون هم / زآهم خیمهٔ افلاک برپاست

نباید سینه ها که اینچنین صاف — درون راز نهان چون رخ پیداست

چه غم یوسف ز غم گو سیر میباش
نمک هر خویش از شور زلیخاست

سایه ات افتد اگر بر بهمه پست — چرخ نتواند برو مهتاب بست
آبرو گردیست از خاک رهم — گردی از راه تو بر رویم نشست
یکنفس از ناشستی گر نفس — دامن همت نمیبودش بدست
از تلون تا برون آید کسی — باید از درد تو بر روی زنگ بست
دایه کردی گر نگاهی بر میست — زود میگشتند طفلان شیر مست
چون نمیرم من که در هجران تو — زندگی را احتمال مرگ هست
غیر غیب لاغری باعث نبود — گر شکاری گاهی از دام تو جست
صاف گردد از زرها ناوکت — تشنه تر بر سینه صافان که هست
عهد خوبان با درستی بسته عهد — خاطرم هر چیده از عالم شکست

کرده آزادی ظهوری بر اسیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

غصه و قتم عمرم از عشق تو پایندگیست — منت هر لحظه مردن در قسمت بر زندگیست
عشق باید لائق حسن تو ورانها باشد محال — آرزو زد راه من و حسرتا شرمندگیست
سرو طوق قمریان خواهد که بر گردن کند — از هوای قامتت آزادیش در بندگیست
آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود — جاودان عشوه سازت رامرا پایندگیست
رشک در وا کردنی یا بست کاخ دوستیست — وای بجان من این بنیاد دل بر کندگیست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کاینات
صبر در هجران گدائی میکند در ماندگیست

باوجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است
اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم مے برد
از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها بآب روی من
رشک بر من سایه را دریا به افگندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست
شهرهٔ شهر داستان لب ست

آه نخلیست از سراچهٔ دل
نالهٔ مرغی ز آشیان لب ست

عالمی سر بر آستان سخن
فرق او وقف آستان لب ست

گشته هر گوشه همین سفرهٔ گوش
از حدیثی که میهمان لب ست

نفسم برده پی بسود سخن
هرچه جز حرف تو زیان لب ست

لاله زار نگاه عارض تست
ذکر زهرت شکرستان لب ست

هست هر عضو را جدا جاسفے
هیچ شک نیست بوسه جان لب ست

سخن ربط هوش با مغزم
توام حرف استخوان لب ست

در کساد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت
حسن تو غنچه بود بباد نظر شگفت

کار اثر بنالهٔ لب خشک ساخته است
نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ
از لاله های داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سپند شد از بیم چشم زخم
کاتش اگر برحمت شعله پر شگفت

آمد ز کوی جلوه او باد واسمی | خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت
تا صد لبت ز خنده لبریز تا بحشر | باد انچنین شگفته که گوش از خبر شگفت
مپسند غنچه خاطر مستان خویش را | ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت
از لطف بود دوش در آغوش خواب من | صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

تیر مرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

بریده مهر من از جمله مهربان انیست | بجا مشیم زبان داده هم زبان انیست
بحن می شده پژمرده نگاه بدل | بهمین جوانی پیری به بیع جان انیست
رسادگی چه نشسته است نقش و انایان | شو و سپند کسی شوخ هیچ دان انیست
چه رازها که کند در بهار مستی گل | ز چشم ساقی اگر عشوه نهان انیست
چو پیش عشق بسنجید نم نهد میزان | سبک نگشت هوس حسرت گران انیست
کسی که داغ سجودی نزد بدیش ز جبین | بداغ خویش نشانش بکن نشان انیست
برآستان تو خوش بخت است اوج گرفت | برای اختر پیشانی آسمان انیست
چه چاشنی که نه در کنج کرده لب اوست | بمصر و هند شکر کو شکرستان انیست
بخار چینی کویت ز نخل بندارم | بهار دسته کنم باغ و بوستان انیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این و گر چه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اعتباری برگرفت | چشم و دریا شمع نثاری برگرفت
از خیالش خامه صورت نگار | نسخه باغ و بهاری برگرفت

مشک صد تاتار ریزیم از نفس — زلف آهم را تتاری برگرفت

در تخیل زیر دندان هوس — شکرین لعلش فشاری برگرفت

سر دم از شادی رگ دل می‌برد — غمزه‌اش نشتر بکاری برگرفت

تند منعی پیش راه آه نیست — از دلم دشت غباری برگرفت

دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت — یادگاری زخم خاری برگرفت

توتیا سرمایهٔ چندان بهشت — گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می‌شمرد — از دعای خود شماری برگرفت

گو مدعی منال تطاول ز چشم مست — مشکل مراست کار مدارا بمن درست

شامم نکرد سیر سمن زار صبحدم — پاییش نگار زد نه گلستان انجمست

پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته — در هر رگ دلم چقدر نیشتر گمست

بیگانه داشتم ز دوا درد را ولی — اشک آشنای گوشهٔ چشم ترمست

این گریه که شوق تو از چشم من کشید — گرداب محیط نمش نیل و قلزمست

لخت جگر بر آتش و خونابه مل بجام — از اشک شور نقل کباب تنعمست

بی شانه مانده طرهٔ شمشاد قامتان — از بسکه چاک خرج گریبان مردمست

سرگوشی نسیم بگلبن نگفته طرح — گویا که غنچه خورده می در تبسمست

عالم خرابه‌ایست خرابات کنج او — سوگند چار رکن بخشت سر خمست

انفعلم شستم بجز بفغان نکرد کس — تا خورده باده محتسب شهر از خمست

گیرم توان زدن سر و دم مار نفس را — از زهرش الحذر که سراپا سر و دمست

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر ز ضرابی قسمت

هر قطره شراب تر از در قلزم ست — نازم بظرف خویش که پیمانه خم ست
زخساره برفروخته باغ از گل قدح — با عندلیب باش که مست ترنم ست
مست ترا بطارم تاکست دیده باز — مستغنی از تفرج این سبز طارم ست
عشقت نخست مسند داغ درون فگند — بر سینه در گداز جگر را تقدم ست
جان بر لبست چشم نگاهیم از تو هست — هنگام ناز نیست زبان ترحم ست
ابروست اختراع زبان کرشمه کرد — صد داستان اشاره پیدا و گم ست
در بوسه کامجویان چون وهم گفت — رخش ترا که تارک خورشید بر سم ست
کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد — گر قلزم سرشک مرا این تلاطم ست
با خنده گریه داد قراری ورا نصیب — صدها بهای از بن زر و یک تبسم ست
در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش — طاقت مباد و داده حسن تکلم ست
هجران برای سوختنم برفروخته است — جانسوز آتشی که درو شعله هیزم ست
از شهسوار خان بنوازش رسید خلق — حق کارساز اوست که در کار مردم ست

تقویم کهف زکف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم ست

باده کز حسرتش جم مرد در جام من ست — گرد آن صیدی که از بهرام رم رام من ست
گشته دفتر دار رخسارم گل زرد دیوان بهار — گر سیه روزم برات صبح بر شام من ست
چاشنیها در شکر از کام تلخم راست کرد — پختگیهای اثر از ناله خام من ست

چیده دل برگ گر ز درد و غم و سوز و گداز
چون بنالم عشق در فکر سرانجام منست

نیستم کم فرصتای گردون مپرس از انتقام
هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست

قاصد از لب مهر گو بردار و بی وحشت بگو
گوش من او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی از و دارد دعا
میشوم گاهی اگر محروم از ابرام منست

رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش
یکنفس آرام پنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت
گر شود بحثی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گداز انفعال ناکسی
چون نباشم نیکنامی چون تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتابست
هر فصلی از ان هزار بابست

در لذت شکر گشته ام محو
از زهر تو کام کامیابست

دل خیمه درد کرده بر پا
آن ناله طناب در طنابست

کو گوش مگیر عافیت جو
افسانه من بلای خوابست

لب بسته زبان هزار نیست
سرمایه الفت اجتنابست

هر جا گذرد حدیث ساقی
گوشم ساغر سخن شرابست

جامی که ز دوران فتاد عکسش
خالی چه شود پر آفتابست

از مشق نمی فتد زبانم
هر چند سوال بی جوابست

مگذشته ظهوری از مرمت
احوال بدولتت خرابست

با من نه بمهر هم وثاقست
چون می نگرم جهان فراقست

هر چند که گفته اند گویند | حرفی ز کتاب اشتیاق است
سوز جگر و تف درون را | در سوختن دل اتفاق است
شیرینی مرگ را بنازم | فریاد ز تلخی فراق است
در هند زد افعی فراقم | تریاق وصال در عراق است
افتاده عنان دل بدستم | بیجاق مرا و زیر چاق است
طوقی شده شوشه نگاهم | خلخال نگار سیم ساق است

دریای وفاق شد ظهوری
خیر است که معدن نفاق است

زخم از دریوزهٔ مرهم لبی هم هم نداشت | ای خوشا زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت
تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر | کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت
پلهٔ من بر زمین و ز مغان بر آسمان | در ترازوی قناعت بیش وزن کم نداشت
داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان | احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت
شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم | هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت
بلبل او دیگر است و نغمه سنج او دگر | خواست گرد دم کشم ور دار ازپای دم نداشت
زور شیرین تخت شاخ گل تماشا داشت سرو | در سجود قامت رعناش قد خم نداشت
کی طراوت میتواند در گل رویش کشید | دیده کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت
مرهم جا پاک دل از من بود بیجا شد تلف | مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت
عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند | خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را برهم نداشت

طالع از ابر کرم خیز گلبن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم پروبش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمه گر هست غیر از چشم نیست
چهره برگرد زانکه و دیدهٔ پرنم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد و در دش را فرو
هیچ جا زاهد بر بالینش جز اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخوارئی من
خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس زار
گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کم بتا دامان بر رفوگی بخیه را
سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مردکیسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت
گونه از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخه از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز مرغ رو یا بنا نجات
عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گردیده خضر از العطش گویان تست
زاد راه تفته جانی آب حیوان برگرفت

دعوی لذت بزهر گردنا دانسته کرد
ملتفت تلخ جانی شکرستان برگرفت

چون گل سوفار ورخواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون برز میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آرزو دارم که بر جا ماند دل از تیغ غمت
آن قدر جائی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
نوالهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خویش سبک گردیده ام در وصل هجران غالب است
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خویش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم را زور نسیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی کز تو بهر افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر رویم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین حالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میکوشد بهمان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب توان بر خود چه مشکل کرده ایم
غیر با این ضعف هجر از ما چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامور تر دیگری
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خویش بخاک افتاده خود را بدامان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتت
باد از ارزانیش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت ازان دارم تمنائی قیامت

اگر فردا بعشت در شوق گریم رود در رودی به مینائی قیامت

ز سرو قامتت سر سایه دارم چه غم دارم ز گرمائی قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند که برخیزی بیغمائی قیامت

سر کویت ز خوناب شهیدان شقائق زار صحرائی قیامت

دران هنگامه مستانم بغوغا که با بالست غوغائی قیامت

نه زان دستست آشوب غم او که آید در میان پائی قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد ایمن از خطرهائی قیامت

دریاست جگر جزیره داغست سی دیدن و دیدها ایاغست

ست هر نگهم زبان دیگر چشمم شب و روز در سراغست

نی سرو ارم نه لاله خلد این سرو و گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم زاد از جیب تو وقت هر دماغست

شبهای فراق بیلانما شمع لگن درونه داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم انگشت ز فسردگیش داغست

هرچند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین و زاغ زاغست

بصد زنجیر هر نخچیر بندست اگر تاری ز مویش در کمندست

وحشت جعبت از دل بند بگذاشت کز زلفش اگر هماکوه بندست

سجل مه‌پرستان مهر گردد — اگر گویم میش نعل سمندست

دهانش را بگفتم غنچه طنزیست — ز طنزم غنچه خود در نوشخندست

ز کوته گوشها باید برون کرد — زبان درد داستانش بهره مندست

رقم از بس شود زیبا بوصفش — ورق را نقطها بر کف سپندست

ببازار فراق افتاده راهم — دهم بیعانه جان مرگی بچندست

بلای وارد امشب چشم پرنم — ز سیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر نگردیدم غمی نیست — پسند اوست غیر و ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد — مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس غیرت خود — ز کوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات وهم — که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه نبا سرزمینی — ظهوری تشنه جا الوندست

خرمن من داغ دل از پروانه است — خوشهای شعله با خود دانه است

اینکه با افسانه بندان بسته اند — کار دور افسانه خواب افسانه است

کس نمیفهمد بغیر از آشنا — در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوهٔ — عقل و هوش و دین و دل بیعانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار — دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان جهان — سیر چشم زیستن شیرانه است

سخت جانیم نیست بسوزم چو شمع — گرد سر گردیدن از پروانه است

بر خلائق فصلها گرداند بخش / موسم نوروز از دیوانه است

چون مسیحا را نسازد رشک کش / آنکه با هم چون توئی همخانه است

از سیه روزان خورشیدم خوانده / آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل / گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست / وز خرام او زمین بر آسمان خوش غالبست

در تماشایش مجال چشم وا کردن کجاست / کرده حرفش سرخوشی بر زبان خوش غالبست

با نگاه غیر نپندارم نگاهش آشناست / میخورم از خویش بازی کمان خوش غالبست

دیده گویا دیده های ارغوان خیز مرا / گریه های خونچکان بر زعفران خوش غالبست

تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل / ذوق با مهتاب بود من بر کتان خوش غالبست

گرم خونم شعله از داغم سپر انداختست / سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست

فقر از من منعمی از دیگران مختصر کنید / بود شالم بر سمور و پرنیان خوش غالبست

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن / بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک / از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

باد روزی در دل شب سجده های راستان / بر ظهوری های خواب پاسبان خوش غالبست

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالبست / نامی پامالست در لبها فغان خوش غالبست

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت / رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست

در چمن تا غنچه بگریه از ته دل بشگفد / جلوهٔ کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

می برد چشم زلیخا از برای توتیا
پرزدن بر گرد راه کاروان خوش غالب است

گوش مجنون بر جرس لبهای لیلی بر حدی
ناقه در سر وا زدن بر کاروان خوش غالب است

میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود
داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالب است

خوان وصل افگنده و از تکلف نادره
سیرچشمی از حیا بر میهمان خوش غالب است

سان دهم با قطره‌های خون جوی صفهای دل
لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است

وحشتی دارم ضرورت دهشتی در کار بود
همزبان در همزبانی این زمان خوش غالب است

خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او
میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالب است

گو ظهوری خامه بتراش و ورق در هم مکش
آرزوی مدحت تولار خان خوش غالب است

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست
دو روزی دوستان را مهلتی نیست

نیابی در جهان یک بی ثباتی
که با عهد تو او را هیچی نیست

قسم هر قسم میخواهی کنم یاد
که هیچت از مروت قسمتی نیست

پری هنگامه گو بیهوده می بند
تماشا را بچشم نسبتی نیست

بشهرت دایه کامم بر گرفتست
بشهد دیگرانم رغبتی نیست

مکن تا لیت تهمت از برایم
ز خود در هم خوردگانرا الفتی نیست

لبها کرده حرفی آشنایی
دریغا عاجزانرا قدرتی نیست

تمنا ها بجوش خویش بستم
ترا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار از برایم
که در حسرت کشانم حسرتی نیست

چه شد غربا دگر هیباش سابق
بحمد الله بمهرش سبقتی نیست

ز دلبر جذبهٔ دل آناری بد نیست
مه و خورشید را پر شهرتی نیست

شراب خانقاهی نام دارد
تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست
هنوزم با عزیزان نسبتی نیست

نشانی در گلم کین مهر روید
باین پاکی کسی را طینتی نیست

همه جنس وفا در بار دارم
چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست

اگر مهر و وفا باید تراشید
به از فرهاد بودن صنعتی نیست

همان در یک نمازم زان دو ابرو
جبینها دم بدم نیتی نیست

بیک بینی ز عیب شرک رستم
بدین دیدها را شرکتی نیست

بصلحم دوست وا کرد آغوش
برای جنگ خصمم فرصتی نیست

بسازم گلهٔ از خون شهیدان
که چشمم را جلای حیرتی نیست

نگه دردی بپاسی کار آید
برای ناله دل را آلتی نیست

ز جیبم چشم کو بردار سوزن
ز جاکش خوشنما تر زینتی نیست

توان در بزم رندان صاف گردید
که در پیمانه درد کلفتی نیست

دلم را ماتمی از رونق انداخت
بلا را هیچ نذر و نیتی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بیخودی احوال دلم گریه خراب است
نمی نیست عشش را گل تعمیر در آب است

نگسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است ‌‌‌ نم در جگرم نیست دل گریه خراب است

گفتن لب خود مهر کند بند زبان است ‌‌‌ دیدن بنهد بار بسر دیده حجاب است

شوریده کلامم نمکین است سؤالم ‌‌‌ تنگ شکر است آن دهن تلخ جواب است

از طالع بیدار بافسانهٔ مژگان ‌‌‌ شب تا بسحر نیشترم در رگ خواب است

سخت جگر ار هست غروریت بر آتش ‌‌‌ آهم که برآورده سری دود کباب است

مرگ سفر آنست کز آهی نخوری پیچ ‌‌‌ آری نخ خامیست که محتاج بتاب است

در کوزهٔ پرهیز نگر دیده مسم زر ‌‌‌ کو ساقی خون گرم که اکسیر شراب است

در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست ‌‌‌ دردیست اگر قسمت من دُردی آب است

در شرح غم خویش کتابی که نوشتم ‌‌‌ فهرستش اگر عرض کنم چند کتاب است

در عیش جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره گرش نقش کنی نقش بر آب است

حسن از تو حسابی شده مه در چه حساب است ‌‌‌ خورشید ز رشک که چنین در تب و تاب است

تیهوی خم دام ترا تیهه شاهین ‌‌‌ گنجشک لب بام ترا فر عقاب است

سودازدگان تو بیک نرخ شناسند ‌‌‌ گر شکر لطف است و گر زهر عتاب است

صبری که دگر جمع شو و صبر و شکیبی ‌‌‌ در غارت غارتزدگان اخیه بشتاب است

در روز حساب از تو خبر این نیست مکافات ‌‌‌ کامروز جفاهای تو با ما بحساب است

سر پنجهٔ گلگون تو قربان کش عید است ‌‌‌ این رنگ حنا نیست بخون که خضاب است

از وصل تو بیداری من بخت ندارد ‌‌‌ محرومیم افزود که موقوف بخواب است

در جرگهٔ آلوده نگاهان ننشانم ‌‌‌ ز بخشمی اگر بخشیدم امروز حباب است

در جیب دری پردگیانند چه سود ... این مرحمت جلوه دامان نقاب است

با تفته درونی چه کند قطره چکانی ... در وادی ما تشنه لبان بحر سراب است

خود میدهم انصاف که حد نرفت سئوالم ... از تیز زبانیم لبش گنگ جواب است

بیم است که بر باد رود خاک ظهوری ... ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب است

بشرح درد خوشم کار مشکل افتاده است ... خوشم مباد که رحمیش در دل افتاده است

دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی ... ببین ببین که چه شیرین شمائل افتاده است

تلخیست ز شیرینی دهانش اشک ... که شهد ناب بزهر هلاهل افتاده است

نهم سپند بر آتش که در ستمگاری ... نظیر نیستش افسوس کاهل افتاده است

کسی نداشته است اینقدر فراموشی ... بقدر آگهی خویش کاهل افتاده است

بسینه نقطه آتش رسیده از داغش ... تبخته با جگرم قرعه دل افتاده است

هنوز میکنم انبار نگهبان حیرت ... اگر چه کشت تمنا ز حاصل افتاده است

حصار داغ برفع فسردگی جگرم ... ضرور داشت دلم نیز داخل افتاده است

بخونبها ننهد پای از سر دعوی ... هزار سری که ته پای قاتل افتاده است

باوج اختر طالع چه رانی از غیرم ... که با ستاره بختم مقابل افتاده است

بعرض حال ز دنبال ماندگانست کسیل ... حدی طراز که دنبال محمل افتاده است

بجاست رشک بجز وار میر قافله را ... بران فتاده که بارش بمنزل افتاده است

جگر بداغ بر آمیخت گرم خون گردید ... نفس در آه نیامیخت باطل افتاده است

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

بس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست
ازینکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چسان رود که امید
نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب یکدو دمم را که بار صد سالست
مجوی باقی عاشق که فاصل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار
چه صحبتست که دعوی بقاتل افتادست

بحشر نیز ز قربانگه تو جوشد عید
بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست
حیا کجاست چو نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل
بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد
گناهها همه در گردن دل افتادست

شنای عقل بدریای عشق نیست درست
شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نبود در بستست
بلاست گرد ره و دیوار حائل افتادست

از اختران همه آزادگان کشند آزار
فلک ز رحمت تحصیل حاصل افتادست

نبشتای پیر خرابات خویش را گفتست
بکار عالم شهرم چه جاهل افتادست

از آن گشادگی پیشانی کریمان ست
چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدهائیست
سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم
که رند اوست هر جا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین
میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طره مپیچ — نفس همدوش آه آشنائیست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریهٔ گلگون توبائیست
چرا دل ذلهٔ راحت نه بندد — جگر مهمان داغ سینه خائیست
بهر اشکی سپرده گریه چشمی — نگه در انتظار رهنمائیست
دم کشتن نیابد دم زدن لیک — ودیعت در زبانم مرحبائیست

ز تیغی سایه بر فرق ظهوریست — که مرهم‌ها ز زخمش التجائیست

معلی شدم ز غم چکنم کار نازکست — نتوان بلند کرد صدا تار نازکست
نگاه دور و وهم ضعیف و خطر قویست — ره سخت و ناقه سست پی و بار نازکست
نشتر شکسته در جگر ریش غیرت صبا — از جلوه‌های گل کلهٔ خار نازکست
نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازکست
آزار ما چها که ز راحت نمیکشد — مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست
در بیع جان و دل نگه گو نه خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازکست
ای آنکه پردهٔ دل و جان کرده سپر — هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست
از سخت جانئی دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازکست
در خرقه چون میان بتان گشته‌ام نگر — از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری و چه شوخ — زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بیچ

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید — اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست

بباغ و راغ گل و لاله‌ئی نمی‌بینم — که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست

کدام شام که آب طراوت سحرش — ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست

کدام دیدهٔ نرگس که بهره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست

ز خوف عجب و ریا در خمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست

عجب که هیچگهم از بند خود زهد رها — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست

چه کار با بد و نیک فقیه رندانرا — برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست

چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد — بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می‌بندی — تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست

غمهای گرانی است در بیع — سامان خریدنی ضرورست

تا چند ز بون خود نشستن — بر خویش دویدنی ضرورست

آویخته غم کمان دعوی — بازوی کشیدنی ضرورست

تا رام شود غزال شهری — صحرای رمیدنی ضرورست

ای زهر لب پیالهٔ خویش — درده که مکیدنی ضرورست

ابرام دعا بجای خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست

ما هیچ بزلال سر نداریم — برتابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار زیر بدنی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست
عالم که منکریست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شنید تمام
اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شکن آبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهر
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بردمید
با آفتاب آینهٔ دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر جست چون کمند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما برآمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گر دیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط ست
از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز
درمیان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی
میکشانرا هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کست
داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بروز شمار | دیده را بار غمی حسابی هست
بارگ جان کیست این پیوند | در سر طره پیچ و تابی هست
گشت معلوم از تغافل او | که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت | بر در رحمت گرچه دستوری نداشت
پشت بر دل کرد امید وصال | کشورها روی معموری نداشت
هجر بر جا پای استادی فشرد | مرگ دست افراز مزدوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد | روزها زین پیش دیجوری نداشت
گرچه غم میراند قصابانه تیغ | استخوان با زخم ساطوری نداشت
پندگو خوش گرچه پند دور دید | خانه در نرد و سیکی دوری نداشت
قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد + | تاب شرح بال مهجوری نداشت
گریه ام را این نمک از شکر نیست | هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
مدعی سرپنجه در بازو کشید | عشق شیرین خواست او زوری نداشت

نام گناهان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجانست از دل شادم ببین احوال چیست | وای بر من بی تو افتادم ببین احوال چیست
هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی | بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست
دیده بودی آنچنان آبادم از وصل وصال | ظلم هجران کند بنیادم ببین احوال چیست

هیچکس در بند هجر دوستان این جان مکند — دشمنان خوانند آزادم ببین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار — داد و بیداد دست او دادم ببین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم بس است — زیر دست ناله فریادم ببین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر — شور طالع تر ز فرهادم ببین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغری طپم — بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریه حسرت مباد — پاره های دل بدر دادم ببین احوال چیست

در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرده باز — شیشه اشکی فرستادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند — رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس است — از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است

هر نگاهی گشته زنجیری زبر پای دل است — چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بس است

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر — زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بس است

طبع من گرم است و شیرینی زبان میدارم — زهر چشمی از تبسم شکرافشانی بس است

در حنای عید رنگین تر برای دیگران — پنجه گلگون ترا از عید قربانی بس است

در خمار زهد خشکم ساقی تر دست کو — خرقه آلوده سازم پاکدامانی بس است

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم — راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بس است

سالکان آخر ظهوری ره بجائی میبرند — محمل کوشش اگر گردی بیابانی بس است

پرده بردار نظر محتاج است — عرضه ده داغ جگر محتاج است

در رهست تا مدد هم باشند
سر بپا پای بسته محتاج است

شور شیرینی لبها نازم
دو سه تلخی که شکر محتاج است

مایهٔ صبر شد آخر مددی
که باسباب سفر محتاج است

سدره گشته نهال هوسم
هیچ حاصل به ثمر محتاج است

در جهان از نظر افتادهٔ ما
نظر آنها بنظر محتاج است

تیره روزیست ظهوری از کیست
که به شام تو سحر محتاج است

دل بنجز من گو مگو تخمی نکشت
آبرو بناف خویش را اینجا برشت

جبهه لوح آرزو آورده پیش
ای سجودت مقبلانرا سرنوشت

در پی خویش افگند صد کعبه را
گر کنی یک جلوه در کار کنشت

چشم ما را دوخت بر رخسار تو
در نظر ها آنکه بینائی سرشت

بسته حوری نقش در خاطر که هست
خاک کویش بهتر از خوان بهشت

منع میکردیم خوبی را بناز
خوب ما باید است گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست
مژه ها بهر رگ عشق همان نشتر هست

خوش ربودست زما عقل فریب تو هنوز
ساده گانرا سخنان تو همان باور هست

دود عود جگر از مجمر دل سے آید
از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست

آنکه زخم جگر از بخیه بخندد بر خود
در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست

نگه تلخ اگر نیست همان زهر چکان / در شکرخنده بخروار همان شکر هست

مردم از آرزوی سینه من پهلوی دل / خس ز خار سر کوی تو همان نشتر هست

باغم بازوی حسرت هوس فربه ما / تمنای میان تو همان لاغر هست

جا نیست ز رهرو نما رو که چراغ افروزد / بر سر گرسنه بلای تو همان صرصر هست

نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد / بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوتهی پای / دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

غمزه در مهر و محبت همت است / دل چه باشد صرفه جان خست است

مدعا حاصل نگردد مدعاست / عشرت از دل روی تابد عشرت است

یا ز خود بیرون نهادی جستجوست / در بروی خویش بستی عزلت است

پرده بر چهره مقصود نیست / دیده دیدن نداری حسرت است

یک نفس گر نیست سر در جیب یاد / تا بدامان قیامت غفلت است

شد پریشان حال من چون طره / میتوان دل جمع کردن الفت است

رشک همره بوده در کنج خیال / تحیر میدانیم خود را غیرت است

بر سر کویی اگر یاد وطن / بر خورد گاهی بخاطر غربت است

گرچه از منت کشیدن فارغیم / ترک سعی چاره سازان تهمت است

گریه باید ظهوری فکر خود / آبروی گر نباشد خجلت است

بیهوش شو ای دل انچه هوشست / بر خویش ملرز نیش نوشست

صد شعله ترا نمیکند گرم در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت سختی کشد آنکه سست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه پلاس پوشان غوغای بت پرند پوشست
واند کسی از حکایت او گو لب مگشای دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بندست وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غمم علاجست با خود چه کند که بد مزاجست
رمزیست درین سیاه بختی گر دیده شبم چو روز داجست
نعلین کشان وادی فقر بر هر چه نهند پای تاجست
شه کشور جان مسخر عشق وین جو دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ار چه بگسیخت اما نگاه احتیاجست
ای آنکه بسنگ برده دست هش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سخت آری این نازکی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می ناز که وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی هم ست عیش ده عیش ست چون غم ده غم ست

گوسپندی در گزند راحتم | چشم زخم زخم عاشق مرهم است
گر نباشد درد درمان را چه قدر | تشنگان را نمی بز زمزم است
در بیان رازهای پردگی | گفتگوی بی زبانان محرم است
نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو | داستان حرف سازان مبهم است
آنکه گوید غم فزونم از رصد | از کجا آورده غم خود یک غم است
نوبهاری سیر خاطر میکند | بوستان آرزو خوش خرم است
بخت و طالع سستی تن عیب نیست | شکر لله عهد و پیمان محکم است

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم است

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان است | ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان است
عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام | دل دریای بلا ساحل درویشان است
مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی | آنچه آسان نشود مشکل درویشان است
دستگیریش بپا مردی گردون نتوان | هر که افتادهٔ طاق دل درویشان است
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد | پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان است
دلگشائی که به بستان شهان یا نهند | دست پروردهٔ سر منزل درویشان است
خانه در کوچه ما گیر اگر ویرانی | دست تعمیر در آب و گل درویشان است
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس | دفتر وصل خط واصل درویشان است
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند | گوی گردون جرس محمل درویشان است
غم بجا صلی محتشمان باید خورد | از جهان حاصل اگر حاصل درویشان است

پاس میدار ظهوری سخنی میگویم
هر که حق مائل او مائل درویشانست

در هر عشرتگه غمخانهٔ درویشان است
آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان است

بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشان است

آب حیوان که سکندر بهوسش برد بخاک
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان است

بامیدیکه توان خواجگی دید بخواب
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست

شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند
بخت خورشید که پروانهٔ درویشانست

هرچه برلوح رقم کرد قلم روز ازل
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشان است

مست ته جرعهٔ این طائفه هشیارانند
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان است

برخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشان است

زخم ستمش جگر شناس است
شمشیر غمش سپر شناس است

نوش کرده سرشک بیدلانرا
دردانهٔ ما گهر شناس است

گو کشته شمع فارغ از رشک
میسوز که شعله پر شناس است

بر دیده نگاه نیست تاوان
شادیم نظر نظر شناس است

بیماری دل برون تراوید
رگ از مژه نیشتر شناس است

فهرست لب فریب قاصد
گوشش دل باخبر شناس است

می ناز بآبرو ظهوری
رخسار تو خاک در شناس است

زاهد ز می بدور تو دست از گلاب شست / واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح / اوراد را برشحهٔ رود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من / گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست / بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه آنچنان دمید که پیچید بر عنان / اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ مرا / پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را / در بهمن دشت وعده آب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش است / صوفی چه نیک خرقهٔ خود را بآب شست

زخم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت / بنشین مگر بسخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست / هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه هاے دراز او / در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع باندازه سرکشی / پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبروی تو دوشم نشاند بخت / نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر بکمر نه بست شکیب و تحملش / هرکس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود / آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازهٔ رسیدن روز وصال است / شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردید همچو آئینه پر از صفای او / از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که بیاد افتاده ز رخسار نقابت — خون در جگر خیر گیم کرده حجابت

خوش گرم غروری ز جگر دود بر آمد — چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت

بشیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت — نازم بگوارندگی زهر عتابت

ره بر سخنم بند که مستست سوالم — زین باده که در ساغر من ریخت جوابت

خواهم که خیالی کندم دولت بیدار — شاید که در آیم بسرا پردهٔ خوابت

اقبال قوی گشته بلی سستی طالع — دستی زده در محکمی بند نقابت

در بادیه سر بود جگر سوختگان را — سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت

در کشتن من اینهمه تعجیل مفرما — بر سنگ درنگی نخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید — در جور بیفزا که گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست — شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست

آنکه هرگز دلش از دست نداد است عنان — گوییا همره من بر سر جولانی هست

پیش ازین بیجگران حرف جگر سر نکنند — هر که دارد سر مردی سر میدانی هست

گوی اقبال مگر در خم چوگان آرم — گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست

مرهم لطف نهانیست علاج دل ما — ورنه در پردهٔ جان زخم نمایانی هست

راز فرداست که غارت زدهٔ رسوائیست — در کمینگاه نگه عشوهٔ پنهانی هست

حیرتم زهر اجل داد ولی چشم امید — همچنان بر نمک کنج نمکدانی هست

شوخ چشمی و کمی وه چه غریب آزارست — یادم آورد جفایش که خراسانی هست

نظر نور ز هر سوی ظهوری دارد

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افگار است
اندکی صبر و شکیب از چه منی بسیار است

داغ جان ست ز اندازهٔ تعداد برون
بار دل بیشتر از ضابطهٔ مقدار است

جوی خون از رگ ایمان تتراوش آمد
خلش غمزهٔ هندو پسری در کار است

مستی از حسرت ته جرعهٔ او مخمور است
صحت از آرزوی نرگس او بیمار است

نتوانند ز بتخانه برون نم افگند
پنجهٔ قوت دین در کمر زنار است

ناوک نازه کمانخانهٔ ابرو نازم
بوسهٔ زخم جگر بر دهن سوفار است

نگه اهل نظر نیست معطل بجواب
نرگسش با همه مستی چه بلا هشیار است

میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد
عشوه را گرچه سر خیرگی انکار است

شعله در ریشهٔ جان ریشه فرو کرده نهان
که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزار است

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند
نیست آنخال که مهر لب استغفار است

چشم جان گشت ظهوری بتجمل روشن
پس زانو نشین آینه بی زنگار است

از تیغ غمی دلم فگار است
با مرهم راحتش چه کار است

هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه فروز صد بهار است

هر گل که ز باغ کوی او نیست
در هر برگش هزار خار است

تا زیب حنا شد است دستش
پس چهره بخون دل نگار است

بر باد دهیم خاک خود را
بر خاطرش از زما غبار است

در گلشن کام دست عاشق
چون هست اهل روزگار است

گردیده دل ز انجمان سبکروح | کاندیشه وصل نیز بارست
دهقان نی کشت خندهٔ ما | در عهدهٔ چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل با خویش | شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ایدل | بیطاقتیم اگر بکارست

سودای تو می پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت | پند ناصح یاد میباید گرفت
مهر و شناسی دعای خویش را | زینت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغریم | راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم | ماتم فرهاد میباید گرفت
بند رشکی بر تراشیدم عبث | غیر را آزاد میباید گرفت
میشود نا آشنائیها ضرور | ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست | درج گهر اسم اعظم این ست
رازی که بشرح آن چکد خون | در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار | بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند | صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشتگان ست | صد جوشش و خروش آفرین ست

با وصل تو زهر انگبین ست	در هجر تو یاسمین مغیلان
مستی ز رخ تو لاله چین ست	نکهت ز تن تو گلفروش ست
جان میخواهی در آستین ست	سر میطلبی بر آستان ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

خاکساری سرشتهٔ گل ماست	بیخودی درا چارهٔ دل ماست
خانهٔ ما که در مقابل ماست	بسفر برده طاقت ما را
در تماشا نگاه حایل ماست	معنی اتحاد را دیدم
بر زبانست انچه در دل ماست	روشن ازگشته سوز با شمعیم
دل دریا اگرچه ساحل ماست	کشتی میکشیم بر خشکی
جان ما دست مزد قاتل ماست	طرفی از ما اجل نمی بندد
کنج بی حاصلی که حاصل ماست	کرده ما را ز چرخ مستغنی

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

عرض خوبی مبر وفا غلط ست	از تو بد مهر جز جفا غلط ست
شانهٔ پنجهٔ صبا غلط ست	در شکنهای سنبل کاکل
بشکر خنده خونبها غلط ست	عالمی را بزهر چشم بکش
آشنائی با آشنا غلط ست	قدر بیگانگی بدان زنهار
حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست	مرغ جانی مباد بند شود

از تو تحسین صبر میخواهم — شکوه از اضطراب ما غلطست
بی وفایان فراغتی دارند — گشت معلوم من وفا غلطست
زان لبم نیست بخت دشنامی — مردم از بس دعا دعا غلطست

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا چشم پادشا غلطست

هر زبان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست — گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست
جان من دارند تنها ماندگان هم حصه — یکجهان لطف از برای غیر تنها خوب نیست
ور شکایت پیر دلیرم راست میگوئی بدست — با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست
خاطر اغیار را امیدوار پنهانی نگاه — لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست
نام عشق ایدل مبر یا بحث دیگر فکر کن — از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سوزش چه بینی هر زبان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت — ز ذوق وصل نمردم زهی زبان و غرامت
دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد — هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت
ستیزه کردم و از رشک خلق هجر نمردم — نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت
عجب که سنگ ره جان شود امید ازین بس — فتاد وعدهٔ دیدار غالبا بقیامت
مپرس حال چو پرسیده ملال ندارد — نگه چه مهر مدارا با سر تو سلامت

بناز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

عشق بر قلم نجوم من افگندست | آینده طرح شیون افگندست
از جنونم ترانهٔ زنجیر | رقص در کوی و برزن افگندست
پنجه در پنجهٔ دل فرهاد | حسرت بیستون کن افگندست
دل آغوش دوست را در حشر | مرگ و هستی بگردن افگندست
در تپ غیرت آرزو از ضعف | دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن
در بر از صبر جوشن افگندست

نم در جگر از تف درون نیست | از گریه بر آمدیم خون نیست
ویران نشود ولایت عقل | با لشکر عشق اگر جنون نیست
زنهار ز رفتن صبر زنهار | من تجربه کرده ام شگون نیست
دور غم و غصه انتخابیست | صد شکر که بخت ما زبون نیست
در شعله زدیم جام و ساغر | با آنکه حریف گرم خون نیست
رخت خودی از گرو بر آورد | آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری
این در و فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست | بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست
با دیگری به عجز سر زند گرد دامنش | بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست
اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند | بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست
صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام | اینها تهیه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر — بیزاری و تغافل بیجا برای کیست
بر غمزه باد کاوش صد چشمه جگر — رنگینی تبسم از گریه های کیست

حرف وصال واد ظهوری لبم برون
خالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافله ناله نفسهای منست — بوسه گاه دهن آبلها پای منست
غیر گو راه سلامت بفراغت میرو — خار صحرای ملامت همه در پای منست
بجه امید کشایم در دکان امید — روی بی رونقی دهر بکالای منست
در دل ساغر من آرزوی باده شکست — سپر سنگ بلا سینه مینای منست
با دو رنگان شده یکرنگ چنین میباید — نکنم شکوه بیجا گل رعنای منست
حرف من کی کند از خضر دعائی اثرد — صد چو من مرده و دشنام مسیحای منست
ناله آغشته بخون از جگر کوه کشد — صبر بر درد فراق تو چه یارای منست
فکر وصل تو مرا گرچه بیبا ید کرد — لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست
حسن خود تربیت خود نتواند کردن — پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین بخت جگر لاله صحرای منست

آرزوها همه حق دل شیدای منست — عشوه و ناز کی از شاهد رعنای منست
نقطه خامه من چشم تماشا شود — عشق میرویدا از آن نامه که انشای منست
جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا — به نشان قدم بادیه پیمای منست
صو نیان را گله از باده فروشان بیجاست — رهن از زند بمن خرقه تقوای منست

عجز من مایهٔ مغروری طنّازان است
خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی

هیچ جا بائی خوبان ز مدارای منست
دور بود این اثر همت والای منست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا ز ور تماشای منست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

اعجاز عشق صد صنعت طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست

شادم که گشت سلسله پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست

خواهد مروتش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی او شکست

سوگند اگر خورم بسر خویش عیب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه بافته چون موی او شکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست

از گرفتار پرس آزادی
بوستان را هوای زندان نیست

صندل چاره آفت آفت
درد سر گیر زر فکر سامان نیست

نافه در چین طره میباشد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

بیوفا یا نه ریخت خون مرا
بجلش کردم ار پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طره چرا
خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست
شکر یند که سست پیمان نیست

در چمن خبر خروش بلبل نیست
شیشه کو که مست قلقل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش
گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جائیکه تخت قدر زند
عقل را پایهٔ تعقل نیست

همه شکرست هر که میگوید
چه نگه ها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش بر سید
هر که در پیچ تاب کاکل نیست

خیره تر میشوند ناز و غرور
عجز را صرفه در تنزل نیست

این همه اضطراب ساخته نیست
هرچه خواهی بکن تحمل نیست

کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم
رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هر که در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تا رخسار بر سازست
سرگرانی باز عهد تازهٔ بر نازست

نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت
شوق بر انجام عالم شورش آغازست

بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور
نرگسش تیغ تغافل بر میان نازست

راز داریهای دل چون صبر من بیهوده بود
اقتضای شوق صد فریاد بر هر رازست

کنگر ایوان وصلش خنده وا روبر کمند
آرزو عمری عبث انداز بر اندازست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی — کی تواند طرفی از زندان هستی باز بست

از بلا محزونش ایدل زانکه مرغ نغمه ساز — بال خود را در قفس از رشته آواز بست

صد ظهوری را ز دل طوفان شوخی اندر کشتی

این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه گلگشت باغ و راغ منست — تمام رهین رواج از خراش مرغ منست

هزار سنگ شکست از کعب ستم دیده — که نیم جرعه مقصود در ایاغ منست

بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی — رهش ز رحمت بخت بر چراغ منست

امید هست که هم تا کسی کند کاری — وگر نه مهر او بلب سراغ منست

ز نخل غم همه پرکاله جگر روید — که قند کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی

ترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل تحصیل ماست — بیهوده شد این مرحله و میل ماست

در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت — بر چهره ولی دجله همان نیل ماست

در سایه آرام گر از ضعف نشستیم — ذوق طلب و نسبت تعجیل ماست

یکشب نکشیدیم سر شعله شمعی — پروانه همان جلوه قندیل ماست

در عشق کسان جامه بصد رنگ دریدند — رخت غم یا در گرو نیل ماست

یک حرف دگر در لب تقریر نماندست — بر مهری محتاج تاویل ماست

گوشه همه بر چهره گو روز سیه باش — آشفتگی کاکل و قندیل ماست

ز نحس شب و روز زمره بخت ظهوری

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم حیله در گذر زند و گذشت
گذشتم از مدد بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران بخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مراد دست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

ز دیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فگند و گذشت

دردیست درد ما که بهیچش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو سر ستاره نایب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر بر آورد +
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزت همه خار مذلت ست
گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله با بعلاج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز بر ده خراب ظهوری خراج نیست

باغیکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست
داغی که گشته ز فروغ انده و داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشته جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال بر شب ما گشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد بدرد هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد — این شعله را که سر بگریبان فراغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست — تبی که دست به نبضی رسد تب ما نیست
هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست — در آن وبال که در راه کوکب ما نیست
بمشرب دگران گر تفاوتی باشد — میان صافی و دردی بمشرب ما نیست
بیاد روز وصال از شرار شعله آه — کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست
برای آنکه شود کار دشمن ما راست — چه راستیست که در طالع چپ ما نیست
نهاده است ادب مهر بر دهان سخن — بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یاری کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب وحشت نوردست اگر شکارا نیست — خرد گسسته عنانست اگر سوارا نیست
چه زهرها که کند گریه در گلو حل + — اگر تبسم آن شهد خوشگوارا نیست
گداز بوته طبعم هلاک خواهد کرد — اگر طلای شکیب مرا عیارا نیست
قرار و صبر ندارند بعد مردن هم — قرار داد اسیران بیقرارا نیست
ز دست رشک بپای رقیب افتادم — فتاده کار باغیار رحم یارا نیست
که گفت شهد که زهرش زکام جوش نزد — ز غصه تلخ مشو طبع روزگارا نیست
برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما — توان قیاس خزان کرد نوبهارا نیست
ز حرف آب زبان گشته تا به آتش — مزاج تفته دهانان شعله خوارا نیست

بسنگ عیب عیار هنر نمی‌شکنم | طریق سکه درستان مایه‌دار نیست
نهاد روی بباد دولت ربود و گذشت | زکار و بار گذشتیم کار و بار نیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار نیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت | چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کساد دکان عیش | سودای عشق سود زیانرا فرو گرفت
بگذشت کار ازانکه کنم راز خود بیان | بیتابی آشکار و نهانرا فرو گرفت
هر لحظه باد چون غم من تو تنش فزون | این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمیشود | کیفیتی که درد کشانرا فرو گرفت
معلوم میشود که بدرد که مبتلاست | زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نوبهار از گل رویت عرق چکید | خورشید رنگ لاله‌ستانرا فرو گرفت
منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش | افسانهٔ تو کام زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو نیش لب
لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست | در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار | جام بر حلق شیشه قلقل بست
مهر خواب فراغت مستان | دور افسانهٔ گل و مل بست
نرگس سرکرشمهٔ ساقی | شوخی شوق بر تحمل بست
خویش را دل بیک جهان زنجیر | در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجزها که میفرمود / عشق آمد در تنزل بست

تا طمع را گلوفشار دفقر / زور بر بازوی توکل بست

درد کن بخت بر خراش دلم / نمک لولیان کابل بست

هر دم از آه حسرت کاکل / آرزو دسته های سنبل بست

جگری شرحه شرحه دارم / نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو / خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که صبر بنصرت لوا نه بست / طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست

بر صید جان کمند نیفگند کاکلش / تا دست اختیار مرا بر قفا نه بست

بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند / تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست

کو زاهدی که بر سر کوی خرام او / از خاک راه عطر کفن بر ردا نه بست

لعلش سر حکایت بیگانگی کشاد / چشمش ولی در نگه آشنا نه بست

گاهی به نکهتی نفسی راست میکنم / انیم غنیمت ست که راه صبا نه بست

روی مرا بخون جگر میکند نگار / چشم ترم که پای کسی را حنا نه بست

با آنکه خورد آب ز سرچشمهٔ اثر / از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست

محرم نه که شاد شود خاطر شریف / در مرده کام عمرهٔ بد نقش ما نه بست

در نالهٔ حرام ظهوری حریص نیست / وردش حلال باد که دل در دوا نه بست

غیر گنجشکست میل صید بازش نارکست / با همه افسردگی سوز و گدازش نارکست

از زبان نرم میترسم درشتی سر زند
مدعی خویش بر بستر نازست نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد
این زبان از زخم ترک ترکتازش نازکست

درد بردارد اگر افتد سایهٔ مرهم برو
زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر
آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست
گشته جان گوش استماع حرف از نازش نازکست

خلد خلد از سدرهٔ طوبی شود در رو جدا
عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی کجی
در صفت زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست
مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد
چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر کرد درد را تا زخم
عیش را تازه روئی خرم نیست

میشود راحت آشنا با مغز
زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی
که بتعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی
دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب
هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افکند
که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست
هر چه در کیشی چو تو کس از دلبران بدکیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بروی ایمن آن
شکرت را هیچ حقی بر دهان در ریش نیست

خواجه مینا زر و بسیم و زر گدا طبعی بلاست
خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل درگام اول ماند و بس
هیچکس در راه بیتابی چو من درپیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد
هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم ست
امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتاد زبس امید اگر گویم بطنز
یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن در دو غریبی در ظهوری کار کرد
عاشقان را هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت
خوشا دلی که زند جوش زآتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست
وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد
شکار تیر زکمانخانهای ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند
نمی دمید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد +
چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوهٔ خود باش نیستم غافل
ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز من نصیحت اگر نیست خوشنا اما
به بزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد
بشرط این نفر شاد بر سر کویت

بزهر آلوده هر جا انگبین ست
نمک دارد عجب از یاسمین ست

دل بی کینهٔ خود را بنازم
پی تخم محبت خوش زمین ست

نگاهم کرده پنداری گناهی
که در دست تغافل تیغ کین ست

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد
نه کار تست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست
که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبتست آزادگان را
که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست
پریشانیم تا در طره چین ست

که با بور میکند از شوخی او
که دائم در دل خلوت نشین ست

بخفاشان چرا باید عبث گفت
که ما را دیده خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضرورت
بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست
قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخمم هم از زخم دل من دور باد
وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش
خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد
میشناسد زخم زن کاین ناله آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار
چشم ما گر در فروغ لاله رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست
مرگهای هر زمان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل برد گرد کینه طوفان عشق
شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو
آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بمهر بت ملامت میکنی
رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پرده میدارش ظهوری تجارت

عشق صیقل میزند آئینه در زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست ... ای دریغ از کیمیا جان نمی نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح ... زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر پای ... باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیرخاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن ... زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای حسن چه ابدال صرفه جان میکنی ... رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار ما را ذوق شکر خنده ... از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاست

از بلاهای ما نیست ز رنج رحمت فارغیم ... زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرده رطلی بس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردآزماست

کامی که تلخ گشته از زهر کام ماست ... نامی که ننگ دارد از او ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروشی ... در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطعه کرده‌ایم زبان بیان حال ... تأثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده‌ایم دامن صبح از شب سیاه ... خورشید اگر چه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از تف تدبیر پر جوش ... صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از صدای بیندیشی و برگرد ... گرد شمیم طره که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده‌ایم ... بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوئی فنا خوشست ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم خنجر خطر برداشت — دل دو دیده از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ — زانچه میخواست بیشتر برداشت

صرصر آه در دل شب غم — پرده از چهرهٔ سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروش — نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش بی بر بود — چمن آرای غم تبر برداشت

وقف بر دست و تیغ خوبان کرد — در ازل تن چه بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست — قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست — صد اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید — فال چندان زدیم کامرواست

سر فرزانگی کله کوب ست — باز دیوانه بر سر غوغاست

نام مرهم مبر که الماس ست — زخم ما اینچنین نمک میخواست

ای ملامت بنال و در لب طعن — عشق بیتاب و حسن بی پرواست

در جهان سود رو نما دارد — نیم جانی زیان این سوداست

غالباً گر خصومت رسوائیست — از نگه کردن نهان پیداست

چشم گو بر مدار از دگران — نه کنم گر غلط نگه با ماست

باش گو مدعی وصال طلب — که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت — شعلهای شمع انداز پر پروانه داشت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی باده را — پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تا آئینه دار نو عروس حسن بود — سنبل در هم ز دوده مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش عشرت جمع بود — شعله غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی منجر بید — گوهر ایمان بدست جان بی بیعانه داشت

دیده بیگانه کی در توتیای خواب بود — آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی درمیان — صبر را بیتاب و طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت — که سنگ عربده بر شیشه خانه جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور — که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد — گل هزار ارم پیشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند — بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگاف میدهد از شاخ و برگ گلبن ما — که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت — ز پشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری است در صبوح مراد — که درد باده دردی بروی دربان ریخت

آنکه شب بر روز من از شام هجران تو ریخت — آفتاب و مه ز روییت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران طره خوش بیتابانه بود — بر دل ما را دو در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بر دمید از مغز جان — بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع — زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبهٔ کوهیت بحسرت کشتگان وارو بسی
صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شور بختان را بجام زهر حسرت کام ده
آرزو عیشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن
آبروهائی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو هیچ مپرس ای بوالهوس نواز گذشت
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان نمی‌بندیم
سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سرشک جایز نیست
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی و قماره هوس
که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به بخت دیگ تمنا بشعله طالع
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوته بکام رسید
هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت

بحسن خط مرو از ره نه وقت بیزاری است
براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز
بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها
ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه تیر اسنی
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان عیر ظهوری تمیز حاجت نیست
ترا چکار باین کار زا امتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت
حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت
راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری بی تو صد روز میزند برون
در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخش روزگار
از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

نغمهٔ عشرت سری بر کرد از لبهای خشک
گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت

دور جامی داد و گاهی چهرهٔ گل رنگ شد
بخت روزی کرد کوه غم ز جانها بر گرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای را ز اشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت
زخم آغوشی کشود و سینه را در بر گرفت

کام را تعریف شیرین لعل در شکر نشاند
مغز را سودای مشکین طره در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد
زهر در کامم وز زبانم نکته بر شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانهٔ جانها نسوخت
در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوه بر توبه تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت

بر کناری دل به یک پیمانه مست افتاده بود
در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود میکرد آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوشا رندی که شد چندانکه کامش تلختر
زهر غم از ساغر ایام شیرینتر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد
کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت است
بس آرزوی کشته که بر دوشش حیرت است

ای دیده منع گریه بیجا بود بیش از این
رنگین شدست اشک غم و بار رخصت است

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشهٔ نخل محبت است

ره گم نکرده ناقه به گلگون فرو نماند
وصلی نبوده می‌شنوا اینجا مقالت است

بیابان

زنجیر مهر پای من ای پندگو مساز — فضلیست از برای ادب نه ضرورتست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست — خود برشگاف زود جگر با چه منتست

مردیم و یک نگاه بپرسش قدم نزد — ما جان فدای چشم تو خوش بی مروتست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو — تا کی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام ز کم حرفی شیرین دهنیست — خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند به گل بستان جهان — گل شوریده ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حریصست بر او لذت غم — هر که در آرزوی غمزه خنجر فگنیست

پندگو باز کمینگاه نصیحت برخیز — که زبان همه من غارت لعل سخنیست

بهر پروانه رود دود بهمان از سر شمع — نیک چون در نگری هر صنمی برهمنیست

آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهد — بر فراش غم هم بستری خاره کنیست

محرم حجله عیشست خوشا یاری بخت — سینه زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست — خاک غربت بسر غربت ما جان وطنیست

گرچه خوبان خراسان نمک مشهورند — زرقه بیرون سرم شور ملیحان دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست — چه دهم شرح که کارش همه پیمان شکنیست

دوش آن بی صبر جو در رنجید و رنجیدن نداشت — بی زبانی عذرها میگفت و نشنیدن نداشت

در دم تیغ تغافل زخم بیرحمانه ریخت — عجز میزد دست و پا می چند نادیدن نداشت

گر اسیر زلف و کاکل گفته باشم خویش را — گفته باشم اعتقاد بر خویش پیچیدن نداشت

در محفل لعلت پنهان گشت رسوا آمدگی
اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجز م چیده بود
باز خواهد چیدنی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ در ره هجران دو لخت
دل فریبم داد گر در وصل گردیدن نداشت

دهشت سر دزدیدنی از پیش شمشیر جفا
وقت دامن برزدن از غیر پرسیدن نداشت

با وجود لاغری‌ها من از و فربه ترم
ذوق بیجا بود صید تازه تازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرت نازم ظهوری غیر را دیدن نداشت

با آنکه دل از غنچه پیدا و دو نیم ست
با تنگی و برهم ساخته یکرویی عظیم ست

خوش نالهٔ زاری ز تو سر میزند اما یک
هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی چمن از مغز دماند
سر غنچهٔ عجز من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور رقیبان عنقاست
در تکیهٔ دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس
در هجر تو امید جگر کاه چه بیم ست

امروز نزد عشق سنان بر جگر من
این زخم که شد از نمک تازه قدیم ست

بر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی
آن زهر که در گوشهٔ ابروی غنیم ست

ای بخت رهی رشد چه بیهوده نشینی
برخیز که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند کارگذاری کسوت نرم
بختی که شبش لقمهٔ از تیره گلیم ست

از مرحمت مادر ایام چه گوییم
گویا که ز بی رحمیش امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم ست

لطف و بیداد هر دو مطلوبست — خوب هر چیز میکند خوبست

گو جفا و ستم ز حد میبر — چاره جز صبر چیست محبوبست

ذوق خود کرده گوش از قاصد — دیده بر اشک شوق مکتوبست

ذره صبر در جهانی ما — کوله بار هزار ایوبست

کس مبینا دهد بیوسف بیش — نیل رشحی ز اشک یعقوبست

ترکتازی نکرده غمزه هنوز — خیل صبر و شکیب مغلوبست

میکند ذوق خاک روبیه صبر — آه در صحن سینه جاروبست

سخن بوسه طرح خواهد شد — هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت بر کن
که جهان از غمش پر آشوبست

در تاب قد تست صنوبر درین چه بحث — بی آب خار تست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره اش بلند — با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزه تو کند کاوکاو جان — کند است تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدهد ز تو اعجاز عشق تو — از مهر داغ سینه دیگر درین چه بحث

زهرت که حسرتیست از او کام عالمی — لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

از چشمه سراب بیابان حسن تو — شوینده روی زمزم و کوثر درین چه بحث

در حشرگاه کوه تو خواهد بباد رفت — هنگامهای عرصه محشر درین چه بحث

از تیشه ملامت عشق تو گشته ریش — پای سلامت بت و بتگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدشت عشق

مجنون نکرده بود چنین سیر درین چه عبث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث / زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک است گران کوه کمر میبازد / دوش طاقت ته این بار کشیدیم عبث

آخر افتاد قبول انچه ادیبان گفتند / روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود / نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان بازنداشت / نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکر خند کسی گریه نکردیم نثار / منّتِ چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه عاشق که / سالها زحمتِ این کار کشیدیم عبث

عاشقانرا نه بکفرست تعلق نه بدین / تهمتِ سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم مرحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث / سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان / بید گو همزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر ما را دلت هیچ / همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم دست افشاند / دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی اینچنین گر دیده بودی / چرا باز انچنانی چیست باعث

در افشای محبت نامه بودی / نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری
بعذر ترجمانی چیست باعث

زندانیم طرف گلستان چه احتیاج
پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در راحتیم ز زخم بمرهم که میدهد
مغز دو هست درد به درمان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر باد من
در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده چون بجوش سبب این نگاه گرم
رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست
تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شکاف سینه بر آورده چاک دل
خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طره تو ختن بر جهان فشاند
بگشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جمع دار صید تو در خلد صید تست
این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری زکاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین تر از شهد شکر خرج
سخن چند انکه سازد تلخ تر خرج

هجوم رگ به بین بر غمزه هر سوی
شود هر روز چندین نشتر خرج

عجب گر نقش دهست باز گیرد
کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع بندم
کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد
از ان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی
که دارد از شهیدان انقدر خرج

برایش از خدا صد بال خواهم
کند هر چند که مرغ نامه بر خرج

برآرم گرد از جیحون اگر آب
کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جویانست درکار
اگر گاهی کنم ناز هنر خرج

ز کسوتخانهٔ قدرست تشریف — کنم ابره بجای آستر خرج

تو دانی داد کار گریه را رنگ — تو دانی کرد اگر بخت جگر خرج

بکن نعلین ره هوش را برابر — که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری — نخواهم کرد آب رو دگر خرج

نم نماندست در جگر چه علاج — خشک گردید چشم تر چه علاج

پرتو روز وصل پیدا نیست — شب ما مانده بی سحر چه علاج

شهره نغمهٔ ملامت ماست — نخیر آهنگ دشت و در چه علاج

با چنین عشق و حسن ما و ترا — جز مراعات یکدگر چه علاج

درد اظهار درد میکشدم — گشته بیچاره چاره گر چه علاج

چند در کورهٔ هوس جوشم — میشود خام خامتر چه علاج

عرض حال از سخن نمی آید — بسته بر بارهٔ نظر چه علاج

بر رخ غیر باز شد در وصل — آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید — ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج — وی بموی تو مشک تر محتاج

گشت مستغنی از فراغ دو کون — تا بداغ تو شد جگر محتاج

استخوانهای سالکان نگذاشت — برهروان را براهبر محتاج

شب روشندلان نمیباشد — بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقهٔ دامت — شاهبازان ببال و پر محتاج

شده از التفات دشنامت — بدعاهای من اثر محتاج

صندل چاره گشته لای مست — گشته تقوی بدرد سر محتاج

آن همه عشق و این همه خوبی — کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آشنایی عشق را این بار — که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای سیمتن مرنج — تلخست حرفهای تو شیرین دهن مرنج

گر دیدهٔ چو سرو قباپوش دیگران — گر عاشقان درند ز هم پیرهن مرنج

بیدل ز رشک گشته اگر سینه بشکنیم — در دم ز نیش غمزه خنجر فگن مرنج

شهد نصیحتست چه نیفتاد سودمند — زهری بدان تراود اگر از سخن مرنج

خود خواندهٔ چو بوالهوسان را بباغ وصل — دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج

از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل — بهشت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درستست — خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج — موی تو بر مشک نهادست باج

گرمی بازار غمت داده است — آه جگر سوختگان را رواج

عشق که در کون و مکان حاکمست — از ده معمور نه گیرد خراج

عاشق و تسلیم و قبول و رضا — زاهد و انکار و عناد و لجاج

ذوق نیابند ز گردن کشی — نازکی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای درد | برنخورد دگر بزبان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شکفتگی نوبهار صبح | پر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح

با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی | روی نشست خواب تو از جویبار صبح

شرمندهٔ فسرده دلیهای خویش باش | بشکست رشک از جگر داغدار صبح

سنبل عبث نمیدمد از مغز ار شب | آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح

یک شب نکرده پهن نگاه تو دامنی | نور رسته ز برگ و بر شاخسار صبح

از شست و شوی عشق صفاکاری نشد | این سینه چو شام نیاید بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح | پیش که برم فغان ناصح

خون کرد دلم بهر بانے | داد از دل مهربان ناصح

یک نکتهٔ دلنشین ندارد | سر تا سر داستان ناصح

کو دار بلا نمیتوان رفت | در چاه ز ریسمان ناصح

خوش آنکه چو کار بی کشادم | در بند فتد زبان ناصح

بازار جنون من گر این است | برچیده شود دکان ناصح

این خاک که سر بجیب من کرد | در بخیه کشد دهان ناصح

دامان حاشیه داری ظهوری

۱۹۲

تا باز زنی عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح	چون دجله گریه سر دهم شرح
از تشنه لبان دشت هجرم	تفسیدگی جگر دهم شرح
پروانهٔ شمع اشتیاقم	افسانهٔ بال و پر دهم شرح
بر دوش دلست کوه دوری	فرسودگی کمر دهم شرح
دلها همه شرحه شرحه گردد	حال دل ریش اگر دهم شرح
بیش از سخنست دهانم	خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیبست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که مستست باندازهٔ صبح	بی اصولی که ز رقصد بسر آوازهٔ صبح
طرهٔ شام نداری تپت آه بخور	گریهٔ آل ضرورست پی غازهٔ صبح
درهم اوراق شب و روز نمی ریخت بحشر	آه من میشد اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح
شیشهای فلک از باده تهی گردیدست	کنم از جرعهٔ خود چاره خمیازهٔ صبح
میکشد محمل ناز تو همانا کز شوق	کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح
اشک را طرز سراسر روی آموخته ام	گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح
خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار	دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح
غمزه و فتنه گر انداز شب خون دارد	سر خورشید بیاویز بدروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلندست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح — بسر انگشت ناز زد در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ — صلح بنشست در برابر صلح

بر لب جنگ ریخت غصه فرو — اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز — عیش سرشار داد ساغر صلح

زنگ رنجش غبار آئینه نیست — چشم امید دیده جوهر صلح

زهر قهر نگاه برطرف است — آرزو بخشش کرد شکر صلح

یا چرا واکشید از ره جنگ — با ظهوری نبارد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح — زد عتابش در بهانهٔ صلح

پرس پرسان ز کوچهٔ رنجش — یار آورده سپی بخانهٔ صلح

گشت موقوف جنگ دیدهٔ خواب — خواند آسودگی فسانهٔ صلح

قدر انداز بخت و طالع زد — تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست — عشوه را دست در خزانهٔ صلح

شاهباز نگاه را نازم — بال واکرد در آشیانهٔ صلح

جنگ او را بهانه چون نیست — برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان — نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چه رساند شراب تلخ — از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نگشاید بر سوال — کی بشنوند ازان لب شیرین جواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست
زد قصه‌ست از فسانه زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چه کار
با زهر چشم ساخته‌ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانه‌های تو شیرین نمی‌شود
تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام بگلگشت شب حرام
بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شور کرد ظهوری بجو ز نهار
شیرین‌تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد بره آهش قدم ما گستاخ
بیم سر هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر
گشته دردم بمداوا گستاخ

عشق کو تا لب تهدید گزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی کرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذر که آهش افگند
پنجه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور سودائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابا بست کار
کار ضایع کردهٔ صبر مدارائی مباد

مدعی را انتشار بیجا صلی حاصل نشد
باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

اشک غم آن به که در الماس پیش غم شود | بخیه بر روی فتد در چهره اندائی مباد
در شطی هست ساقی را نمازی گشت زخت | شست شوئی توبه‌ام در دمی آلائی مباد
سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد | شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد
کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل | از برای مرده جانان ز مسیحائی مباد
باد طالع پرده گو بردار از رخسار او | چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد
آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است | جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد
چرخ در گرداب ساحل ست شو بدار ز جنا | هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده خند افتد | نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد
اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند اولی | که مجمر هم سپند از طالع من بدگزند افتد
زهی حسرت اگر کاری نسازد غم ازین تلخی | مگر از زهر خندم من لبی در نوشخند افتد
نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی | که بر نخچیر ... از هر رگ گرفت همه کمند افتد
نمیسوزم ز رشک مدعی افسرده هیچ شد | دل غیرت گرم میباید که در غش را پسند افتد
ادب نه بر دست من عنان چهره مالیدن | ز شمشیرش سرم روزی که در پای سمند افتد
چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندیها | نسازد غیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نمی نالد کسی از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آمد | بفال شوق غم هجر با گران آمد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع
بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

قسم بصید فگن غمزه کمان شسته
که آه از روش تیر بر نشان آمد

قسم بقبضهٔ نگین ز رو رخساری
که کو نه دار تبرا شکش ز ارغوان آمد

قسم بسوخته جانی که بر رهٔ قاصد
تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد

قسم بسنبل مویی که گشت پر نکهت
شمیم زو چو نسیمش بهوستان آمد

قسم بسرو تنِ آرزوی حسرتیان
که در بهار تبر خوردهٔ خزان آمد

قسم بآتش دوری که کرده ها جاده
ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زنده تست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند
بی غمت در نفس فغان چیدند

نافه از بوی مویت آگندند
رنگ رویت در ارغوان چیدند

مژه های دراز دشنه گذار
چه خلشها که در سنان چیدند

ای خوشا گفتگوی خاموشان
همه حرف تو در زبان چیدند

لجه را در کنار کی گنجد
قطره را انچه در میان چیدند

بطواف درِ تو بیداران
خواب در چشمِ پاسبان چیدند

کوه را از امانت غمِ تو
بصدا در دل الامان چیدند

شعله خوارانِ اخگرِ دو غمت
مغزِ راحت در استخوان چیدند

شهسواران تفته دشت طلب
گرمی برق در عنان چیدند

بدکاندار کی متاع غمت
یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی
دردم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد
در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار
خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

آرزوی توتیا در دیدهٔ گریان شکست
سست تر جنبید از بختم صبا تقصیر کرد

شوکت دردش فزونست از فغان چون منی
بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش قربانیان را تیزبین
وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود
ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد

دام هیهابیست کرد از گرم خونان سینه‌ها
دل نکرد از مهر داغش فکر جا تقصیر کرد

در زبان زخمیانش حرف مرهم کشته شد
هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان نمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون
در زبان ماندست عذرش مدعا تقصیر کرد

آنکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بران طره که محتاج بچین شد
بو دوش چقدر چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید
آن مهر و محبت همه همیری کین شد

بر گوشهٔ لب خنده دگر راه نینداخت
تا خانهٔ چشمم ز غمت گریه نشین شد

از رشک چرا محضر خوبی نکنم مهر
آن صبر دل نمزده را نقش نگین شد

میگفت صبا حرفی از ان طره به چین
سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده برد بید عجبی نیست
از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آغشتهٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست
تا گریه ازان خندهٔ شیرین نمکین شد
هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ رحمت
در سینه صدچاک ز بس داغ دفین شد

میزان بهال جمع ظهوری و نسبت
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز ناله ما گرمی اثر نپرد
سمند رست اگر مرغ نامه بر نپرد
فراق سخت کمانرا چه دست بالا نیست
کدام تیر گشاید که از سپر نپرد
قلم بشرح محبت دروغ پرواز است
ببال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد
ز موجهای خبر گوش تشنه گردد
اگر بپای تسلیش چشم تر نپرد
بزه اگرچه همه کار بر کند رنگی
ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد
در دیده چشم مباش و نگاه بر پا دوز
ز خیرگیست بشمشیر رشک سر نپرد
عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید
ترا که رگ بتمنای نیشتر نپرد
کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت
که گرد آن همه پروانهٔ جگر نپرد
چه تلخی گفت ای ز غمزهٔ شیرین
بزهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند میاید
همای ذرهٔ همت ببال و پر نپرد

مگو باگدا شاه مشکل نشیند
ز جان بگذر آسان که در دل نشیند
صفا کاری چون نکردی که حکمت
در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند
هر انگیز از راه شبگیر گردی
که بر جبههٔ صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری
غمش را اگر در دلت دل نشیند

تغافل نگاهست از خویش مستم / که صیاد آگاه غافل نشیند
تا تاب از همه روی می برخیز از خود / چه خواهی خیالش مقابل نشیند
مبیناد کس شور دریای هجران / که کشتی بگرداب ساحل نشیند
تهیّت شعلهٔ مهر در آب و خاکم / نشسته است چون نم که در گل نشیند

منبع نظر بازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد / اگر صد بار خیزد دیگر افتد
بدر ریزی بدامان بخیه در جیب / اگر جیب تو با چاکش در افتد
چه شیرین است تلخش باد روزی / که کام از زهر او در شکر افتد
نیم گر لائق فتراک شادم / که زخم صید فربه لاغر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن / اگر خاطر ز گل نازک تر افتد
امید خنده بر چین از لب خشک / که مهر گریه بر چشم تر افتد
بباد دامن هر خس نمیرد / چراغ ما که با صرصر در افتد
تبرا از همه هجر است آری / بر افتد یارب از عالم بر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن / اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی کاهی از پروانه میسازد / برایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد
بعدای عیش زود مستی غم بر بیتابی / حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سر ژولیده مویان کی بغمخواران فرود آید
که عشق از خار بن در کوچهٔ صحرا شانه میسازد

نیازم نیز راحت وکاکل از جنونی رشتهٔ کامم
که تاثیرش خم زنجیر را دیوانه میسازد

کنند تا خواب شیرین‌تر بچشم افسانه پرداز
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

ندارد عشق پروا مرا آه هجر بنعیمی نمی افتد
شود صیاد کسی کز اشک رنگین دام میسازد

نمی‌گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نهان بر ملا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

درین گنبد سوزن خود را زهوگران
از شوق شاه چاک بجیب گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر عاشقان
با اینهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نکردمش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جنان بیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شدست طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود
با کاه چون معامله کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن روی میدهیم
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

محروم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس بی انجمن باشد
ولی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

درد و دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری
اگر شیرین تن در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی البسر خاطلد
ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او / نمیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد

نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری / خرابان ترا باید که قفلی بر دهن باشد

کسی در شکوهٔ سخت نگوید سخن نمی افتد / که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد

معطر دار هر سو گلی عیدی نوروزی / هر چندی ترا باید گذاری بر چمن باشد

زبان در دهن از حرف لطافت نازک اندامان / حدیثی در قفا گفتست پیش نسترن باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حال ظهوری را / بیارائیم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل زیاد بهشت بو دارد * / که نگار بهشت رو دارد

عافیت را چنان بگوشه کند / هر که این چشم فتنه خو دارد

بدل سخت جان خود نازم / ناز کیمیا می خوی او دارد

تا کس در کوی بیکسان گردد / چه قدر بیکسی غلو دارد

ناصح آن چاک جیب دیده مگر / که لب پند در رفو دارد

غیر را سیر باغ و داغ حرام / چشم رنگ و داغ بو دارد

بکنار شط شراب زدیم / خرقهٔ زهد شست و شو دارد

دل بر آورد داغ حسرت کرد / یک جهان داغ آرزو دارد

چشم بر پشت پای دوخته ام / نگهم گریه در گلو دارد

نتوان کرد مدعا باقی / تا نفس تار گفتگو دارد

عشق نیشی نزد ظهوری را / که فسون درد او فزون دارد

کار نفس از دعا برآمد خوشش آه بدعا برآمد
بر رنج دوای راحت افتی بر درد زدم دوا برآمد
دشمن ننهند دوستان را بیگانه که آشنا برآمد
یک داغ تو تخم کشت و در دل از سینه هزار جا برآمد
پای بجفا فشرده خوش وقت صبر همه بیوفا برآمد
بر بوی تو خویش را صبا دوخت پیراهن گل قبا برآمد
گلگونی پنجها بنازم خون دل ما حنا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ زین سرو که از سرا برآمد
مه روی ازین فزون محالست خورشید کم از سها برآمد
دستی ته بار غم کشیدیم بشکست کمر صدا برآمد
با عشق صلاح بین ظهوری
تدبیر خرد خطا برآمد

آنکه حیرت نظیر می آرد هم ترا در ضمیر می آرد
همه شیر افگنان آهو رم ترک چشمت اسیر می آرد
قد راند از فتنه را نازم از نگاه تو تیر می آرد
دعوی گل زند مگر بلبل تا سخن از صفیر می آرد
سینه گیرائی دمی دارد نفس ناله گیر می آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز همه شب آه تیر می آرد
شاه داغی گزیده سینهٔ ما کز جگر با شهیر می آرد

نقد در دیده هاے مایه وران
هرچه جز نقد حقیر سے آرد

مغز سے پرورم ظهوری را
بادکوئے عبیر سے آرد

روندگان نظر از شکستگان دارند
کلید مهر در نگشاده بستگان دارند

درنگ گرم روان تازیانهٔ سست است
دوال سخت روی پی گسستگان دارند

قرار و عهد قراری ز بیقرار است
دل درست همان ز شکستگان دارند

روند گشتگان رهست تا در منزل
که فرق بر قدم پی خجستگان دارند

کدام کار که بی برگیست سامانش
چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند

ز آفتاب خجالت نظاره دیده شود
نگاه تیز ببے چشم بستگان دارند

که حال شیفته حالان بهر نگه گوئی گفت
که هیچ تاب ز آتش نشستگان دارند

بعیش دهر ظهوری چه خوش گرفتاری
که دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب گر از غمکشان با هم درافتند
مگر با هم برای غم درافتند

دمی با بیست خورد از هم نالش
چه محرومان که با محرم درافتند

فلک خواهد که با او در ستیزم
ولی با کم فرزانان کم درافتند

چه راحتها که ریزد سینه برهم
جراحتها که با مرهم درافتند

بسیرابی رسد لب تشنگانرا
اگر با کوثر و زمزم درافتند

ز شور مستی جام غم او
گدا عیشان بعیش جم درافتند

چه غم شرمندگانرا علم نیست
که غمها با دل خرم درافتند

وصلی دارم که خوبان بر سر او / که تقسیم دل با هم در افتند

ظهوری عاشقانرا عالمی هست / کجا با مردم عالم در افتند

بو جنبش چمن نسرین ندارد / ببین اشکم فلک پروین ندارد

ز چشم ترکشم صد گریه تلخ / لبش یک خنده شیرین ندارد

برای دوست لطف و مهربانی / برای خصم خشم و کین ندارد

چنین مشاطگی هرگز که کرده است / نگاهم طالع تحسین ندارد

تپسرا پرویز را آورده در شور / اگر با کوهکن شیرین ندارد

نخواهد بود ذوق صلح در جنگ / ز جنگ ابروی حوران چین ندارد

بغیر چینی گرفتم جا درین کوی / گلستان ارم گلچین ندارد

جهان بطیا قتیبا آرزو موم / دل من طاقت تسکین ندارد

که بستر گستر دم هر اسیری / که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی گرد شاد است / که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد / تا بد صورت معشوقیم آئینه برگردد

بزیورهای فقر باطنی ظاهر بیارایم / بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد

تعریف بلندیهای پستان خطبه خوانم / اگر از منبر گردونم گردون زینه برگردد

نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان / رود دیبا بگرد خرقه پشمینه برگردد

ز سودای محبت سود ارباب محبت را / زیان کینه هم آخر باهل کینه برگردد

کند به صبح شنبه سال ماه می پرستان را
به تنگیهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چها گردید شکر بکام تلخ چاشنی گیران
معاذالله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ دوستی دادی
دایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگاریست پیرو خویت
صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق
بی تو در سینه‌های تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم ندرد
در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
بتر از وزن طور سنگ نهاد

بار دوش خمیده پشتی ما
نالها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد
هر که آئینه بر زنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج بجویم که بویرانه در آید
وان خواب نخواهم که بافسانه در آید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست
بس توبه که چون باده به پیمانه در آید

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس
از جانب شمعست که پروانه در آید

زنار نماز همه گردد نخ تسبیح
همراه تو گر کعبه به بتخانه در آید

از ننگ به آب دم تیغش ننوازند
مرغی که بدام تو پی دانه در آید

از منصب سر حلقگی خویش نفتیم — هر چند به زنجیر تو دیوانه در آید
در آرزوی اشتلم توبه خراب ست — بر نرگس ساقیست که ترکانه در آید

بر خیز که جان رخت برون برد ظهوری
چند آتش نگهدار که جانانه در آید

دلم ز تاب تم آسودگی بشور در آمد — ز داغ طور جگر ظلمتی بنور در آمد
نشانه ایست که اقلیم فقر نیست مسخر — اگر شکوه سلیمان بچشم مور در آمد
برای بی مکانت خوان شهد تمنا — چه لذتیست که کامم تلخ شور در آمد
در هر گوشه حشمت آه عاشق تلخ — ز خندهٔ نمکین گریه ام بشور در آمد
دمی چه نیست در نگش بصد تضرع و زاری — چرا بخاطر بیچارگان بزور در آمد
لب از حدیث بهشت وصال بهره نیابد — اگر بکام و زبان گفتگوی حور در آمد
زناز اوست نیازم چنین و لیک بنازم — به بین چه عجز غنیمانه با غرور در آمد

دگر مباش خفائی بکوی عشق ظهوری
که رازها بسرا پردهٔ ظهور در آمد +

از غمت در دیده هر کس نم کشید — شد جگرها تفته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بر زانوی عشق غم نشست — خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش دانستیم بیش — بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر — رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند — شادمان آنکس که دل در غم کشید

آب خواهد برد هجر از وصل یار
چشم تر خورش گریه را در هم کشید
دیده ها در گریه همچشم سحاب
خوبی رشان عشقت بر رونم کشید
مستی شاهانه می بخشید عشق
نقش جامست بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
انچه همه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد +
نهاد قبله بیک سو با بروان تو رو کرد
ز چهره پرده بر انداختی بدیدن ما را
نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد
نبود بهاری روی تو لاله رنگ بر آورد
بچین افشانی موی تو نافه دعوی بو کرد
حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی
که تارهای نفس حرف گفتگوی رفو کرد
نم تراوش خون لاله از گلم بدماند
بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد
دل خراب چه آبادئی ذخیره نهاد دست
نکرد گنج بویرانه انچه عشوه با و کرد
برای طره گره جز دو انگشت پسندش
بنازم انچه دلها که او بدست فرو کرد

نبود انچه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

غم آشامان بهم چون جام بخشند
دو عالم را بر شحی کام بخشند
هم از تار نگاه خود بخوبان
برای بستن خود دام بخشند
جگر جوشی نزو ناپخته ماندیم
مگر ما را بآه خام بخشند
ورنگ التفات از رهروان نیست
اگر صد کعبه در هر گام بخشند
بر آساید فلک از بیقراری
اگر بیتابیان آرام بخشند

چه کارم چند جاهای خود سری چند — که صد عزت بیک دشنام بخشند

تهی از من سجودی چشم دارد — مگر پیشانیی اسلام بخشند

ز بی همت که بی تابان تقاضند — جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خم درا عجب نیست
بخم دردی کشان گر جام بخشند

تبان قتل اسیران کام دارند — بخون غلطیده هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی — همه در بیوفائی نام دارند

نمیدارند چون پاس دل کس — چرا در بردن این ابرام دارند

نمیخواهند اگر خود با دل آرام — چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها نفشانند از نظرها — بآن زهری که در بادام دارند

کمین گاهست الا هوی نگاهان — برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طره کان از دانه خال — جهانی مرد یک در دام دارند

ز روز و هفته بیرون زندگانت — فراغ از شکوه ایام دارند

ز قبض و بسط مشتاقان چه پیدا — غم خاص و نشاط عام دارند

هبا زار اثر ارباب عزت — دعا بیعانه دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرائی — نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهر زبانیست
ظهوری را همه پیغام دارند

بدامانی که با چاکی ز شوقت در نمی افتد — گنار در رشته مریم برفو گر در نمی افتد

چرا هر بدگهر از زر خیانت خویش را خواهد
عجب دارم که تیغ نازنت از جوهر نمی افتد

چه سیر است از خیال حور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نمیگویم که صید غمزه هم لیک اینقدر دانم
که نخجیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه نزدیکیم بجان دادن هی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان بامید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار اینچنین باید

نیاز هر دو عالم ریخت در بازار او کو بر هم
نیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشائی
نظرها جلوه رخشان گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نمک پاشیست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیران را
نشست جلوه پامالست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالائی
بیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن غمخانه پردازی چه سود از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی لطف سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه بکار اینچنین باید

نشستن شست پیدا شد نگاه او اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد حیا هم اینچنین باید

مدد دوستی داد محنت در فراغ درجهان افتادیم
طلبگار بلاییم عافیت چه اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد — لب آلاید بدشنامم دعاگو اینچنین باید

زکامم نغز می چیند هوای سنبلستانی — دماغم عطسه تا تار زد بو اینچنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی — پریشانی نبازد جلوه مو اینچنین باید

بدعوی گاه طنازان چه از روی عشوه سازانرا — نگه گر دست تشتی بر مهی رو اینچنین باید

بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد — نگه چون موی بر آتش فتد خو اینچنین باید

بعشقش صد زبان کرده ولی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکرو اینچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد — بتحریک صبا بیشت زمین شاخ سمن بوسد

بخاییدن ندادم پشت دست از سرو بالائی — که نتواند کسی غیر غبغبش سیب ذقن بوسد

بآغوشم بآغوش از قبا نزدیک تر آمد — بر و دوشی که نتواند دو ورش پیرهن بوسد

کمند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته — خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند — بدوشش آرد به بستان و برگ نسترن بوسد

شگفتم از نسیم عشق بر گلشن رسیدم تا — عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سر افرازی — که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد

زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد — که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود رست بازاری به بینائی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد — جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نه پخت سینه گرم — که دل از آه سر خام نکرد

بی بریدن نمیتوان پیوست — تا کسی رم نکرد رام نکرد
نالهٔ نیمکارهٔ دل را — نفس شست رگ تمام نکرد
تا که دکان اشک در کف بود — دیده خوابی ز بخت وام نکرد
دود آهم کجا شرار افشاند — که سحرها نثار شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد
طالع من بدر چو دید مرا — از برای چه عشق نام نکرد
جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل هیچگه بجام نکرد
در حرم بر نداشت تیغ ازما — غمزه بر صید خود حرام نکرد
قاصد امیدها کهن گردید — گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود — بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود
خار صد دشت ریا در خرقهٔ پشمینه بود — بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود
جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود — صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود
وحشت مجنون از جنون در عاشقی نامی بس — مایهٔ دیوانگی سودای کاکل میشود
با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین — نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل رشک آلوده شد
چند روزی گر بسازی با تخیل میشود

خوشا روزی که عطری در مشام جان ما پیچد — بخود مجمر دل هجران ز زلف دوتا پیچد

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا ... ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچید

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن ... چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچید

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگوئی ... که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچید

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد ... مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچید

گرانباری نشانده ساعتی صد بار قاصد را ... ز بس امید در غمنامهٔ ما مدعا پیچید

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او ... بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچید

به بین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی ... ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچید

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد ... اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد

بیدردی تو میکندم درد اندکی ... ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین نداشتست ... بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب جویان بریده باد ... در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گرمخوی غمزه به بیگانگی مباش ... با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی ... این نافها بجیب شمام صبا که کرد

گر فتنه را نه گردش چشم تو خیره ساخت ... دل را چنین بعربده بیتاب و پا که کرد

یارب که بند از دل بیرحم خویش خست ... این داغ ها نه در سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته ... دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

زور بازوی غمم به پنجه دوید ... در گریبان دریم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی | گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم | گر نه دیگر سحر نمیخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر | جان ز تن چون وداع می بوسید
گر نبودی امید دیدن تو | که دگر روی زندگی میدید
صبح بخت سپید درین آشوب | وحشت دشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه | این فسون بر سپیده ام که دمید
گریه کرد و بسینه داد فرو | صبح هر خنده که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد | که مماتی بصد حیات خرید

گریه حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه ز دیده چکید

ازان عارض لطافت میتراود | وزان قامت قیامت میتراود
به نیش غمزه دل در خرید ست | ز ریشش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پوست افگند | ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از جالے | باشک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم مهر ننهاد | بجوی از جبهه خجلت میتراود
گیاه خشک سال دشت فقرم | ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه بنشیند | بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه بنشیند

ز نیرهٔ منم خود بعیب ژنده پوشی بر مخیزانم
نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

چه شکر لذت تلخی بنجت شور بر گردد
بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند

یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند

دل امسال از برای صافی خود تو پسی دارد
خوش آن گنجینه نشینی چون می پارینه بنشیند

ازین مغز نکه شنبه کرد کسب از صحبت رندان
عجب گر زنگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد
لب در دهستان باغ نزد

بر ایاغت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بنجر رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

نپذیرفت گونهٔ مستیش
هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب نتافت
نکهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خاست در رفو کاری
بر جگر بخیهای داغ نزد

همه از درد زخم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراشش فغانم
شیار رست داغی نگر دانه گردد

ازین خو تبر شعله سیری غبارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازی افتادگانم
گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه بندی تعلق | زبیگانگان شو که همخانه گردد

بافسانهٔ من مکن گوش ترسم | که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی | که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند | سر اندازند و خنجر بر ندارند

شرر سان شعله گر خورشید بارد | چراغ از راه صرصر بر ندارند

شود بالین سری را آستانش | که در غوغای محشر بر ندارند

سخن بر سدرهٔ طوبی ست ازان قد | بخود سرو و صنوبر بر ندارند

ازان آبی که حسرت کش شود خضر | چرا از جوی خنجر بر ندارند

بلاکش خود سران بیدادپیماست | که از راه سکندر بر ندارند

بشهر شور بختان شیر خور رم | که کام اینجا لب شکر بر ندارند

رگ جان چون نمیکاوی بنشترهای | که مژگان تو نشتر بر ندارند

گذشتم از مروت این که اه بکشای | که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشاخ و بر گفت | ز نخل انگبین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد | خوان کف جوشی برون آورده ما را گرم کرد

کام و در زهر هم فرو شد لذت شکر گرفت | جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد

مرحمت بین ذره می پرد ببال آفتاب | عندهم بر جشن شه عشق گدا را گرم کرد

ذوق عزت هیچ پاس حشمت آن لب نداشت | حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خونبهای خویش بیگانه ریزیم روز حشر / گر برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تاخت خواهد نرم شد / مژده ارباب خار خشش جفا را گرم کرد

تاموس هر سو نمیداند بساط خیرگی / عشق وکالا ندار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از نهد باج لبش کرد آخر اثر / دود میکرد آتش دردی دوا را گرم کرد

در گلستان برگل صحبت نشینم از غبار / نفس اخگر شد تفت آهم صبا را گرم کرد

خواستم ایام را گرد ستمگی انیچنین / جوش من در عافیت جوئی بلا را گرم کرد

تا دهان نگشود و اغنا در صف مستان سبو / قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

میتوان در جوش بالیدن ظهوری کوششی / کاه را بین چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عقیق رو یانند / خاک خسیان عبیر بو یانند

پیر میخانه بین و بیگزلگانش / سرخ رویان سفید مو یانند

تفته جانان کنند شعله بجام / گرچه با خضر هم سبو یانند

داوری واده اند و کم هم نیست / این حریفان زیاده جو یانند

راه گوشم همه حز اشنید سست / چند گویان درشت گو یانند

در گدازم ز شرم مدعیان / نرم چشمان چه سخت رو یانند

مان ظهوری بگریه کار افتاد / پاک بینان نگاه شو یانند

می عشقم از چشم تر می تراود / تمنا نیم حسن از نظر می تراود

بزهرش نگه بر گرفتند کامم / همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نکردست فصاد مژگان | ز رگهای نفس نیشتر میتراود
چه خوش ناخنی بند کرد دست دردش | ز ناله خراش اثر می تراود
چه پروانه از شعله بر میفروزد | تف جانش از بال و پر میتراود
دران خطه خط امان از اسیری | که خونش به تیغ خطر میتراود
بگو قاصد ار دانی این طرز باقی | زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آبروی کردم ظهوری
طراوت نگه کز نظر میتراود

بمحشر کس از خاک سر بر ندارد | اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد
همین عیب دارد گه خودنمائی | که اندازهٔ هر نظر بر ندارد
سبیلست زهرش برای چه شکر | حلاوت ازین بیشتر بر ندارد
چه منت دار شرمندهٔ میخورانم | عجب گر ز من اینقدر بر ندارد
مرا صرفه نیست در کنج کاوی | شنیدن پی هر خبر بر ندارد
نه آن سعی در صیقل سینه دارم | که شامم صفای سحر بر ندارد
بافتادهٔ میرسد سود کوشش | که جز توبه زاد سفر بر ندارد
برو یاد عرض خروش فغان را | نفس تا خراش اثر بر ندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم | که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام بستی بروی ظهوری
بقفلی که جز زور زر بر ندارد

نمانده باقی اگر جفائی چند | مدام خواهم ز خود وفائی چند

کشته ما را تغافلت صد بار — چشم داریم خونبهائی چند

مدعی یک نگاه غافل گشت — عرض گردید مدعائی چند

کرده بیگانه ز آشنایانم — عشق بیگانه آشنائی چند

ساقی ما بخانقاه نرفت — لای پالا نشد ردائی چند

مطرب ما ره حجاز نزد — مانده در کعبه پارسائی چند

میرود گرچه میر قافله پیش — هست همراه رو قفائی چند

مرحمتهای درد اگر اینست — میشود رشک کش دوائی چند

از دل تیرهٔ ظهوری کرد
صبح دریوزهٔ صفائی چند

جان را جانی بتن درآید — یادت چه بیاد من درآید

در سخنم بوصف رویت — پیرایهٔ صد سخن درآید

از فکر قد تو سرو شمشاد — در سینه چمن چمن درآید

درباغ همه بهار روید — کز خار تو یاسمن درآید

ره باشد اگر بدیر عشقت — بس شیخ که برهمن درآید

عیب است مباد آفت جیب — چاکی که بدوختن درآید

از عیش برآمدم ظهوری
باشد که غمش بمن درآید

عشق پرور هوس نمیداند — لابهٔ ملتمس نمیداند

بلبل و قصهٔ گل و گلزار — سخن خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجه درد | زاغ رنج قفس نمیداند
صید نخچیر شیر میخواهد | شاهبازی مگس نمیداند
تنکست آرزوی غواصیش | هرکه پاس نفس نمیداند
آخرین گام اولین قدمست | راهرو پیش وپس نمیداند
ناله از محملی خزیده روی | که زبان جرس نمیداند
دل ما مهر خویش ساخته صرف | مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمیگنجد | گله ام در سخن نمیگنجد
بامید انیقدر نزیست کسی | بیش ازین زیستن نمیگنجد
هجرت آنجا که عرض جاه دهد | مرگ در جان و تن نمیگنجد
در غمست آنکه میرد از شادی | لاشه اش در کفن نمیگنجد
لب بر افشای راز قادر نیست | سخنت در دهن نمیگنجد
یک سخن از تو طرح گروه بیست | در هزاران سخن نمیگنجد
در نگاه فتادگان قدت | جلوهٔ نارون نمیگنجد
گل خجالت بهار بر سر زد | خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند | با غشا رند و سر بر اندازند

تماشای چشم اشک فشان — لخت لخت جگر بر اندازند
پردهٔ شب بیاد دامن آه — از جمال سحر بر اندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو — نفس نشتر بر اندازند
کوه را چون بلاله بطرازند — خون دل تا کمر بر اندازند
اوج پرواز شان اگر یکبال — نرسد بال و پر بر اندازند
از سر ذوق سر بجای کلاه — در نشاط خبر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر بر اندازند

زد از شرر آه شبم مشعلهٔ چند — با شغل غمت فارغم از مشغلهٔ چند
از بوی شراب تو چنین مست خرابم — کو تعبیه در هر بن مو حوصلهٔ چند
در بیع گه خاطر سودا زدگانت — آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود — داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند
ویران شده دل کلبهٔ وری نکند طرح — تا صرف نمایش نکند سلسلهٔ چند
در دشت طلب گرم روانست که از برق — در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبانت نشمارند درین راه — در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
فصلی بسر آئیم ازین قرب که مارست — دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر صحبت خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

در در کش صاف جام ما نخورد — ننگ ساغر نبام ما نخورد

برتن از قهر چرخ موشده است	دشنهٔ انتقام ما نخورد
میفرستد اثر نباله پیام	گوشمال پیام ما نخورد
برنیاید دل از هوس پختن	جوش از آه خام ما نخورد
داد پیراهن نسیم ز نیم	غارتی گرمشام ما نخورد
داده پاشی نه آنچنان دانیم	که ملک پیچ دام ما نخورد
فوج اندوه ما ندیده فلک	تکیهٔ ازدحام ما نخورد
مهر سرمایهٔ هوس دارد	حسرت پای بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم
کیست جم می بجام ما نخورد

فرقم از تیغ چرخ وا نخورد	نفرند روزگار تا نخورد
بجهر نفیان نقش باز نگو	ساده بازار کسے دغا نخورد
گرنه بیگانه گوی گرد لب	حرف برگوش آشنا نخورد
منعمان نعکرست فرد کنند	جز گدا زخم خونبها نخورد
نقش تسبیح بر کفش ننهند	گر شراب تو پارسا نخورد
نبرد پیش کار رسوائی	از ملامت اگر قفا نخورد
خویش رامست اگر نخواهد ناز	می بیاد نیاز ما نخورد
بند گردید ناخن خس و خار	نیش رشتگی رگ صبا نخورد
عجبی نیست زین نفس که مراست	گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ	استخوان مرا هما نخورد

رنج آسودگی کشیده دلم / غم آسودگان چرا نخورد

گشت ظاهر ز خضر میل بقا / وای او باطن فنا نخورد

قدم راه روز ره سپر است / انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خوش افگنده غم ظهوری را / اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی این قدر چین نچیند / چرا چین دران زلف مشکین نچیند

قیاسی ندارد ز مردم چه پرسی / کسی مهر در دل به تمکین نچیند

تو پروا نداری که بر من نچیدی / چرا ابر غم گریه پروین نچیند

بمن کیست همدم درین استواری / حریفی که در عرصه فرزین نچیند

تذرو دل من نیاورده بختی / که پرواز در بال شاهین نچیند

اگر زاری بلبل این است ترسم / گلی هرگز از غم گلچین نچیند

ز پیراهنی گر شمیمی نیارد / صبا عطر در برگ نسرین نچیند

به بستر چو افتم کسی از برایم / بجز خشت آن کوی بالین نچیند

ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون / ز تیغی بافسون تحسین نچیند

چنین خال کان شوخ بدکیش دارد / چرا داغ بر سینه دین نچیند

ندارد ظهوری بهجر اضطرابی / که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دلی دارم که رو از تیغ دلبر بر نگرداند / چو با مژگان در افتد رگ ز نشتر بر نگرداند

سیاه خنده را غیر از رهی [illegible] نیست درمانی / براه افتاد اشکم گریه لشکر بر نگرداند

که و بدست انچنین صهبا و قدرت آن مروت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر بر نگرداند

ثبات دیگر از مهر قرار و عهد خود بردم
مگر عهد و قرار خویش دیگر بر نگرداند

ز گل ریاست درس بازی بلبل بر گردن
بتحریک صبا آخر ورق گر بر نگرداند

نباشد حشمتی در جبه گر نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر بر نگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز سیر خویش ما را سیر اختر بر نگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه را شایان
چراغی بر نفیروزم که صرصر بر نگرداند

بنودم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر بر نگرداند

کجا ستدره من های هوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر بر نگرداند

ظهوری شاد از ین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر بر نگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه های سدره پست آمد
سخن میرفت از رویش سخن بر مه پست آمد

کمین شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نه بست و هم می بندد
از ینجا مست هیچ ار رفت از انجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در صحبت و جو بر خاستم وقت نشست آمد

بنجت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلفت پر شکنجش دل بکار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه میباشد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

براه تند سیل بادهٔ صافی چه میباید
بنای توبهٔ رندان که لایش پای بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
ندانستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه دادی منتی بر سینه میباید
بضبط راز مهری بر در گنجینه میباید

تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد
جلای چشم دیده صافی آئینه میباید

بکار مهر استادم زکس فردی نمیخواهم
دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید

زاخگر عشق در مهمانی پروانه نقل افشان
مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

بتقویمی که مستان روز خود دانند شنبه را
بی تکلیف زاهد در شب آدینه میباید

بتشییع نو در آمد التفات کهنه رندان بین
بهر پیر آمده بالیش باده پارینه میباید

گزند چشم بد در پی مباد اطلس بزازان را
دعای صاحبان خرقه پشمینه میباید

باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن
زشوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

تعلیم در ثنای شاه نورس خطبه میخوانم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

ببزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد
چه دیده کرده می دیر ساله میگیرد

بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد
نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رساند جبهه بداغ تو ماه میرسدش
بزیب بندگی از طوق هاله میگیرد

چرا بخوان گدا اینچنین ننالد دل
برای داغ تو خود را نواله میگیرد

بشرح غم لب خاموش دفتری دارد
که متن هر سخنش صد رساله میگیرد

ببوی سنبل آهش جهان ختن گردد
کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد

بخواجگی بنهم مسندی که بندگیم
قبول کرده و بختم قباله میگیرد

به پرده نظرم بخت عارضش نگرد
که پرتو مه و خور را به هاله میگیرد

شکست طره ساقی تیغ لام بر خود زد
بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گوئی نشانه میخواهند
ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخواهند

کرشمهای خم ابرویت کمانداران
ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند

خوشا تغافل سودای عشوه پردازان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند

شنیده همه کس پادشاه وقت خودست
ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

ز لامهای تری ذوق دارم ای مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواهند

بسادگی که از آن قوم نقش خورده مباش
که خویش را بدو روئی یگانه میخواهند

در معامله بر چین مباد خواجه کسی
بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آن مرغ که ز آشیان برنپرد
ز تربت اگر خونفشان برنپرد

نفس را به پرواز انگنده حرفت
چرا قصه از داستان برنپرد

به بستان نبردم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزان برنپرد

کند شعلهای درونی کبابش
ببال نفس گر فغان برنپرد

نگوییم خطرهاے دیوانگان را
که روح از سر عاقلان برنپرد

رمیده دلم بلبل گلبنی شد
که از راندن باغبان برنپرد

کجا شمع کو بند در پای کوبی
که پروانه در تنگ زنان برنپرد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا | که چون گرد خود کاروان بر نگیرد
بجلدی کبوتر کنم قاصدان را | پیامم اگر بر زبان بر نگیرد
کهن ژنده خویش رامی پرانم | قوی زر اطلس و پرنیان بر نگیرد

سبکروحی عاریت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان بر نگیرد

دلم را این مهر از کین بر آورد | جبینم را بلطف از چین بر آورد
بزرگیهای عشقم تربیت کرد | هم از خردی مرا غمگین بر آورد
ز حشمت آسمان بستر نخواهم | بر آیم آستان بالین بر آورد
شمیم نسترن زار گریبان | ز مغزم خرمن نسرین بر آورد
صبا در سنبل آن طره پیچید | ز هر چینی نافه صد چین بر آورد
ز رو بیت داد گل ترتیب و فتر | که قال بلبلان تگین بر آورد
خوشا کنجشک دل بخت هما داشت | شکارت شد بپر شاهین بر آورد
شب هجران ز بس اختر شمردم | سرشک از چشم تر پروین بر آورد
چه ظهوری چشم تر در گریه کرده است | ز غواصان که دُر چندین بر آورد

ظهوری دلکشی گردش بآئین
اگر دشمن دوم نفرین بر آورد

ز ظهوری نسبتی هرگز بجیب من نمیباشد | چه کار آید گریبانی که تا دامن نمیباشد
قل خاکسترم در سایه دارد توده سنبل | اگر انیست گلخن در جهان گلشن نمیباشد
سر انرا میرود در رزمگاه عشق پا از جا | بجز زخم تبر بمغفر و جوشن نمیباشد

نخ آهی بدست آمد رگ خود را بره دوزی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمیباشد

بجاروب نفس حرف تمنا از زبان رفتم
حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد

ز رشک غیر دل انبار داغ غم نمیسازم
که هرگز خوشه چین تا برق در خرمن نمیباشد

جگر موم است تا با آتش دوری کجا دارد
متابان کورهٔ حدیان دل از آهن نمیباشد

ز دور تا دو بینایی روشنی بر شب نمی افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمیباشد

حنایی از گل تر با نگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمیباشد

چه پروا گر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا پزم و خام برآید
تا چند سحر پرورم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
ای وای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعهٔ عشق است عجب آب و هوایی
گر ننگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که بیهود
خواهم که بدریاکشیم نام برآید

حاصل شد ازو آرزو و سیم لیک بخواست
چون کام گدایان که بابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانهٔ خرابان فگند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خمع ار نکند دست عزیزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آرند
نور مه و خورشید همه وام برآید

منصور است تف آتشی از شعلهٔ غیرت
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایّام برآید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

بره باد چراغ غم شود افروخته تر
میشود مشتعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال گشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موی تو دود چندانی
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش ملاف
که سر پرجگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را دربند دارد
دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نمیباشد همائی
جهانی را سعادتمند دارد

نفس را از دو غم درهم خیان کرد
که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک
چه راهی گریه ام دربند دارد

کند ساقی نبانی توبه را
که صد پابست از سوگند دارد

برو با صبح مجنین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان | که این چشمان ترکش بند دارد
نه هر چشمی چنان جا جلبش نیست | جهان پر شور شکر خند دارد
بجانبازان خود چندین بنازد | کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد | دشتها چشمه سار باید کرد
نمکی را نگه میشوراسئی | دل و جان فگار باید کرد
هر بن موی را بوعده کسی | دیده انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست | سر کوی اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت | ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پاره کشی بکنار | لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه بختیارانند | خویش را هیچکاره باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل | شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها جهیز جگر | که بداغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز | بعزیزیم خوار باید کرد
داغش افگند بر درون گذری | جگری برگذار باید کرد

شد ظهوری علم بسرسبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شرابت کام بر دارد | سند حرف جم از لب بزمین جام بر دارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بیابانی — که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

تغافلهای صیادست آفت حق نگهدارد — نگردد صید نخجیری که چشم انعام بردارد

گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد — ز جا چشمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر — چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد — نمیگویم لبش چون انیمه پیغام بردارد

کنم از داغداران سختگی دریوزه میخواهم — کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتگه زنار ریبان زهره ره یابد — سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

درازی غیست چندانی که پای بسته بکشاییم — رمیدنهای بی مهنا شکار رام بردارد

تجرد از گرانباران این رهست درمانده — بحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید — ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند — پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زر سنجے سینه را در طاعتست — خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجه خورشید تافت — ذره حرف زور بازو میزند

کاه را گویم که بر کن کوه را — ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم — در روش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را — راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس زد از چشم تو دست — شیر مردان را آهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت — سنبل از موی تو بر بو میزند

حسن می سنجد با بروی تو ناز | ببین ترازو در کفش مو میزند

شکر کز بهر ظهوری هست خوب
هر چه بر گوش تو بد گو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند | سود خود کرده ام زیانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه بچید | از گلت باغ و بوستانی چند
بر سر انگشت پشت دستم ماند | خواستم بر لبش نشانی چند
لعل و یاقوت ترا اگر خواهی | ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد | بکنار آورم میانی چند
سجده ایست تو قصه ببالد | گشته هر حرف داستانی چند
نذر آتشگه غمت دارم | خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار افتاد | در سراغ افکنم زبانی چند
خنجر در آتش ست از آبش | در محبت نکنند جانی چند
سینه بازار میزند که زداغ | هر طرف واکنند دکانی چند

نشنود قصهٔ ظهوری را
نکند گر مدد فغانی چند

بهار آمد ز دل غمها درو کرد | بهی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا زمانیست | دلم با دردش این گفت و شنو کرد
تبارک لبکه مجنون خاک افشاند | بهامون شیشمارا جابه گو کرد
کشاد ابرو دربان کجا رفت | بیارا در لبش بختم برو کرد

بجای شوق در دل صبر کشتم — بجز من گندم خود را که جو کرد
بهار گلشن رخ فصل خط است — که من گرد دیده عشقم حسن نو کرد
شراب از خوی برویش تخم افشاند — توان خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال دو کرد

داغ درون چو شعله بیرون بر آورد — در چاره گریه موجه جیحون بر آورد
تا فصل حشر از سمن و لاله نوبهار — لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد
شیرین کجا ز رحم بگلگون دهد عنان — فرهاد اگر سرشک نه گلگون بر آورد
سنجیده کی به پله عشقم هوس شدست — آری سبک گران و کم افزون بر آورد
نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید — کو نشتری که از رگ من خون بر آورد
غم جان گزاست لب بمکیدن سپرده اند — زهری نخورده ام که کس افیون بر آورد
آورده حسن دعوی روشن سوادئی — تا سر ز خط عارض او چون بر آورد
درد است عاشقست فراق و وصال او — تا خویش را بعشق کسی چون بر آورد
غمهای جان من همه ننوشته میرود — میبایدش نشست که مضمون بر آورد
در بزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند — در روز گیر و دار شب خون بر آورد
هر کس که سجده پیش براهیم شه کند — از سجده سر بفر فریدون بر آورد

سود آنکه دهر که ظهوری بهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون بر آورد

خیره چشمیست حیا گه بنظر پرده زند — مدعائیست دعا چون باثر پرده زند

صبح گردید دل و سینه براحت افتاد
وقت آنست که داغت بجگر پردازد

زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم براند
هر که ز زهر تو خورد کی بشکر پردازد

چیست سامان که ببلبل خبرت کشد از روش
پا بنه بر سر آنکس که بسر پردازد

عطر آه است که در سنبل مو پیچیدست
تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد

دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم
شامم از پرتو روی تو سحر پردازد

ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت
زین چه خوشتر که جمالت بنظر پردازد

لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد
حق دهد هوش که گوشم بخبر پردازد

چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود
تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که کرد بدرد تو خو دوا چه کند
کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند

کسی که فرق هوس دارد از خجسته پیان
اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند

چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد
اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند

لبت ببوسه بخیل و گدائی اول
چه وعده‌ها که نشد کهنه تو گدا چه کند

بروی زخم در شورت نمند چنین
خوشت فتاده به بیگانه آشنا چه کند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است
بغیر ازین که تبا زند کر دعا چه کند

خراب جائی بس گشته عرض چه آمدنش
مقرری شده تا ناز اقتضا چه کند

جدا ز هم نتوان کرد گرم خونانرا
عبث ز سینه بمن داغ خود جدا چه کند

بهر رهی که رفت به پیش رو برو آیم
زبان زبان نکند روی تقاضا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه
چنانکه کرده هوایش هنوز تا چه کند

اگرچه خیر گمم میدهد زبان دل هم
بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند

بهر کسی شده کاری حواله روز نخست
خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران محفل بجز ظهوری را
نمانده است بر آتش بزم جا چه کند

هوشیاران را میت بیهوش کرد
حرف ساز از نغمت خاموش کرد

مبتلایان قدیمی را نبود
پیچیش مو حلقه در گوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش
عشق در جام خم سرجوش کرد

دل حریف زخم بیرحمان نبود
حسرت خود را تمنا پوش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب
داروئی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت
خضر جام زهر رشکی نوش کرد

باید امروزش سراپا شد نگاه
آنچه با من از تغافل دوش کرد

ذره را نازم که ز امید فراخ
سعیها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان
عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو باگل رویش قمار میبازد
چه باغها که بجنبش بهار میبازد

چنین که دل شده مفتون وعده بیمیم
که خویش را بره انتظار میبازد

باین فروغ زر آفتاب اگر نخورد
گداز کوزه و داغش عیار میبازد

گرو مبند صبا گو تتار طرهٔ او | که عطر قافلهای تتار مے بازد
بساط خویش بصحرا اگر کشد در عشق | هزار سینه فزون لاله زار مے بازد
اگرچه هیچ غزالی ندانستست این چشم | ولی ز هر زه نگاهی شکار مے بازد
چنین که نغمه فتادست در پی نفسم | ز ناله گر نرود در حصار مے بازد
کسی نباخته مهتر قمار عشق از من | وگر بکیمنه روم روزگار مے بازد

به نرد عشق ظهوری زپا کبار نهست
بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد | که خاک ره بفرق ملتمس کرد
ز هر کس همتے دریوزه مسکین | مگر خود را توانی هیچکس کرد
چمن چون نشگفد در سیر کویش | گل و ریحان خود را خار و خس کرد
بچشم دعوی ابرست بیجا | که دیدم چشمه پیشش گریه بس کرد
ازین افغان که بلبل کرد در دام | نه تنها خود چمن را در قفس کرد
شد ایمن از گسستن رشته عمر | خوشا آنکس که از آهسته نفس کرد
زهی بیگانگی کامد چنان پیش | که هر جا آشنائی بود پس کرد
بشنبه لطف جامی جمعه دانست | ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری مانده محروم
مبین بیچاره داد از داد رس کرد

صبا ز کوی تو گل غبار بخش کند | ز چین موی تو مشک تتار بخش کند
ز طرهٔ تو پریشانی که گردد جمع | بحال شیفتگان روزگار بخش کند

باشک سرخ و رخ زرد کی توان پوشید — که عشق درد نهان آشکار بخش کند

کند ز چهره خوی کرده تو دریوزه — طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائی — برد هزار میان در کنار بخش کند

ز شعله خوی خود این شکر به زبان دارم — که داغ بر جگر داغدار بخش کند

هزار صید شود کشته به هر یک زخم — اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت — نکرد سعی که بیزار و یار بخش کند

بر و نکند مژه پنجه در گهر بخشی — که در اشک بجیب کنار بخش کند

کسی بعشق بتان خیر بیند از زنار — که دلق تقوی خود تار تار بخش کند

ز شور خنده او روزگار بی‌شکوه شد — که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست صد یک اغیار
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن کز بهر آسایش ز رنجیدن برون آید — هنرمندی کند و ز عیب نادیدن برون آید

توان چشمی بروییش در تماشا آشنا کردن — برویش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید

زبانی از زبان لاف گفتن آیدم باور — که گوش از عهده بیغاره نشنیدن برون آید

از آن بشیم که پیشی را بپا سنگ کی آرم — کسی این تلخ گر خواهد ز سنجیدن برون آید

بمنع ناله قفلی بدهان از هر نفس بندم — اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید

مبادا خار راه هجر در پا پیچ دشمن را — بکاوم تا بخارک گر بکاویدن برون آید

بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهست — که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید

بامید جوابی گوشش بر خود تا بکی پیچید — شود روزی که روزی لب ز پرسیدن برون آید

ظهوری بسته تعویذی ببازوی خود از مویی
که در شب گردی کوی زترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بی درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بی نیشتر نمیباشد

کوه کاه است در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشورم آورد است
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان را ظفر نمیباشد

کوه را زیر بار هجرانست
مهرهای کمر نمیباشد

لب بدشنام بادیش آلود
که دعا بی اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب اینقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که جز مهر و وفا از من نمی آید
چو تقلیدم بشور اندر جفا از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوه بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دورتر از من چه بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را برآوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تماشم آنکه درگامی نخست از خویش پیش افتم
فتادن در تقفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمی‌ترسد
بلی در شست بکشادن خطا از من نمی آید

اثر گو راه می بین و اجابت لا به گو مسکین
برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمدالله بهم بیستم مشرمنده وز غمش
از و گر درد می آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز مینیان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میرانی
ظهوری در خوی خجلت شنا از من نمی آید

فصل مینا و جام میگذرد
زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال
زندگانی حرام میگذرد

حلقه درگوش سخنگان بودیم
چه سخنهای خام میگذرد

خارج مبحثم بحمدالله
مبحث خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز است آتش هجرانت
شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایهٔ آهم
چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون
روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده و رنجم
که چرا بی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد
مشکلست از کدام میگذرد

کار بست از عمر تیکاره هنوز
غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند — که خوری هم بجان ما سوگند

بر جفای تو ما شفقت و وفا — بجفا کار بیوفا سوگند

از جدائی نه دل نه جان نه ماند — بدل و جان جدا جدا سوگند

بر دوای کسی ندارم چشم — بهمین درد بیدوا سوگند

حرف بیگانه در زبانم نیست — بسخنهای آشنا سوگند

جان ببوی تو میبرد جانی — بهواداری صبا سوگند

تا نیم نیست در پریشانی — بسر طرهٔ دوتا سوگند

در غلامی گریزپای نیم — بشکیب گریزپا سوگند

زاغ خود بهتر از تذرو کسان — بهمایونی هما سوگند

باده با شاهدان حرام مخور — بحریفان پارسا سوگند

کوششی در تقاضای بی صبری — باسیران خوش ادا سوگند

گاه شو در کشاکش غم و درد — بکششهای کهربا سوگند

آبرو در طلب بباد مده — بعرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش — بگدایان پارسا سوگند +

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد — افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد

گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن — خورشید درخشانی رخسار ندارد

رضوان بسر راه صهبا برده مشامی — جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جهان

جان گر چه وهد طرز خرام تو زمین را　　بنشین که جهان قوت رفتار ندارد

در کوچه پرواز کنان بلبل و قمری　　گل با دبران سرو هوا دار ندارد

آرایش گلزار بجز رسم نبود است　　گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق بر آورد　　نازش سخن ز نیاز چه منی عار ندارد

تا چند فرو چیدن و بر چیدن دکان　　کالاے وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن تو گفتم　　در بند ظهوری بروا اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بهجرت سوگند　　دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد است بخون　　سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

حرف گردید همه عمر بپائیدن وقت　　عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح　　رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد　　بدر رشک میکنم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم　　مرهمی بهتر از آن نیست براحت سوگند

بر تنم از رگ و پی از قسم وافی سرده　　میچشان زهر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند　　هم بعزت قسم و هم بذلت سوگند

خصم گو عجز مرا صبر تصور میکن　　نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل از دست فراغی دارند　　نشود صد ته یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدم　　ظلم بر اہل وطن رفته بغربت سوگند

گویی از جبهه تر او دید ظهوری صد بار

مهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از زیر تو این داغ که از سینه برآمد — زنگار ز بدل گشتم و آیینه برآمد

شرط است صفای دل خود جوهری یا نزار — درج دُر مهر است که از کینه برآمد

چون می بحکایت دگری نیست در ایام — یکشنبهٔ ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم — زنار شد از خرقهٔ پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق شد صرف — سهل است اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گرم است دل صبح ز خورشید — در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

مشکست از شکر شهدلبان است ظهوری — در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان ببخشند — گونه از لالهٔ روی تو به بستان ببخشند

ساده‌وشش سادگی نقش نگارستانی — خاطری را که زیاد تو به نسیان ببخشند

تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود — پای از دیده کنند و بمغیلان ببخشند

دیت مذهب عقل است کف سیم و زری — ملت عشق نگر عید بقربان ببخشند

چند بادی نخورد بر دل تفتیدهٔ من — دارم امید که چاکی بگریبان ببخشند

دل عشاق بموئیست ز خوبان در بند — تاری از طره بدین جمع پریشان ببخشند

چکنم شکر گرهای کمان ابرویان — بر دلم شست گشایند که پیکان ببخشند

روش و قاعده اینست سیه‌روزان را — که فروزند چراغی و بطوفان ببخشند

خندهٔ غنچه سر از جیب نیارد بیرون — تا نه رویان چو گل گریه بباران ببخشند

فکر اسباب ظهوری نقل انداز بطن

وای آن سر که باندازهٔ سامان بخشند

غزالان گر نگه دامی نسازند
چنین دلها بجود رامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد
چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بر نخیزند
که از دود جگر شامی نسازند

لبی رو صد دعا دارند اسیران
بحسد شان گر بدشنامی نسازند

بخرج صبر و طاقت چون بس آیند
اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند
جم اند آنها بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف
ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران بر آورند جوششی
اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام
گریبان هم با بامی نسازند

نه آن راه است کاشفته خوردان
دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم
برا لیش بر دم الزامی نسازند

هیچگه نام من رحم نزنند
که ز شوخی بیان قلم نزنند

خار کویش بپاس غیرت خویش
برگل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش
صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او بر همن پایی
سنگ چون بر سر صنم نزنند

گشته ز غمش حرام جز بر بن
وا دامن آهوی حرم نزنند

بفزونی مباد آه علم
آه بر چرخ اگر علم نزنند

هرکه دم در محبان ناله زند / بود بر کنار و دم نزند

همه جا غمزهای دل سپرست / دل برای چه تیغ غم نزند

گریه بپا مهیاسے اگر نبود / اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد / دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند / که در هر لحظه صد شیدا بسازند

فسون عشق بر خوبان دمیدست / که پنهانی بهر رسوا بسازند

از ایشان زور و زر عشاق زاری / علاجی نیست شان با ما بسازند

بلندیهای عالم حرف تلخی / شکر حرفان درین سودا بسازند

نه پروازم بپاس صبر و طاقت / اگر دزدان باین کالا بسازند

نگه وند آشنای عشوه سازان / که از عجز من استغنا بسازند

برای بیدلان سازند صد خیر / برای خویش یک پروا بسازند

بهنگام وفای وعده خوبان / نه یک امروز صد فردا بسازند

چه حرصی در عمارت دلبرآراست / بهر دل صد هزاران جا بسازند

خوشا ژولیده مویانی که در مغز / بلی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی / سزد کز رندیم تقوی بسازند

سر خود را نبازم فکر سامانم نمیسازد / ندارم شکوه از درد درمانم نمیسازد

نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من / در رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می‌بینم گلم در چشم می‌افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی‌سازد

نفس را نالهای سیقتی در پیچ پیمباید
بسودای محبت ذره ارزانم نمی‌سازد

که باشم من که چاکی در گمش بر جیب خود دوزم
گرفتم دست خود صدره گریبانم نمیسازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش بگیرو بتلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گردیده بر اندوه من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمندقادر اندازان ندارد چنین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد ازرجانم با آنکه می‌چینم
پر کاهی چرا جیحون زدامانم نمیسازد

ظهوری ست دردم خوش بلند افتاد کاین
گذشت از ناله جز فریاد وافغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می‌سوزد
سر راه گرم روان تو راه می‌سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند بر تو خورشید و ماه می‌سوزد

فسرده جلوه خورشید روی گرم است
که تا نگاه کند کس نگاه می‌سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می‌سوزد

ز اشک شور در آن دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می‌سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزد

ز هفته روز در آتش فتاده خود را
اگر بدون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می‌بیند
که بر حسود دم گاه گاه می‌سوزد

بخلد عفو ظهوری اگرچه افتادست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند | هیچ جا کام کس بجا ندهند
حرف بیگانگان بپرس هزار | لب بیک حرف آشنا ندهند
می خمخانهٔ محبت خود + | جز برندان پارسا ندهند
عاشقان را بخلوت دل خود | جا دهند و ببزم جا ندهند
تیز تر باد چشم بینایان | خاک ره شان بتوتیا ندهند
میتوان داد دین بعشق بتان | داده اند اهل دل چرا ندهند
دل بدل میشود بدل در عشق | نتوانند بره تا ندهند
غازی آنانکه در بلا گداز | سینهٔ مفت در عزا ندهند
از نفس زهرهٔ شکسته دلان | ناله داری بصد دوا ندهند
خفه گردند هر سحر افلاک | سینه گر بچاک وا ندهند
دلبران دلبری دهند بباد | خویش را گر بباد ما ندهند
نشنوم آشنای خون ریزان | جز بشرطیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین
دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بکمت کاکل گرفته اند | در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند
وقعت نمی نهند قرار و شکیب را | پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته اند
بر بسته اند صرفهٔ اوقات خویشتن | ایام گل ورع گرو مل گرفته اند
در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج | خود را بترجمان توکل گرفته اند
از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان | اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش عشرت
اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل
آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بدل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بداماں سپرده اند
لبها بجای نقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند
در جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

پیچیده در مسامحه هنگام انتقام
طومار یاد داشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد
آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که تبا ند سست عهد
هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند
دارو گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل
زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت مجرمان ست کلید در بهشت
باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه پای فگاری ضرور تست
خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد
که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک تر پهلو
اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

باه سرد خویش از سینه گرمم این فشان دارم
که گرد برق وره در خرمن اسبابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و چند دوستان تا کی — خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم — چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد

بقربان پروریها عشق دارد آنچنان دستی — که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد

بگلگشت شبی برخود نبالیدم مگر روزی — کتان پوشی خراب وعده مهتابم اندازد

بطاق ابروئیش چون در کشم جام و ببسر غلطم — بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد

چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیدهٔ مردم — اگر افسانهٔ زهرش شبی در خوابم اندازد

تا بم برده شعم کشتی در خشک میرانم — سزد گر گردباد آه در گردابم اندازد

ز شوق این آبرو خواهم کزین برچیده تر بینم — برونم آورد در گریه شادابم اندازد

گرفتن منتی دارد ندارد منتی دادن — چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رهِ سوم ز اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمی سوزد که از آدابم اندازد +

سرایت هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد — ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورت داشت کوی عشق خونریزی باین قسمت — که در تعظیم تفتیش از جگرها چاک برخیزد

ندیدست این شکارستان چنین صیاد مغروری — که سرهای هزبرانش نه از فتراک برخیزد

ز هر باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد — چو در کوبش پی برچیدن خاشاک برخیزد

می عشق و جنون چون از بنای دل نمی‌یابم — به بستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد

کجا بر سینهٔ آلوده داغش میشود خرمن — که تخم گر محبوبی از زمین پاک برخیزد

بصد بی باکی اول بخون خود کند بازی — چو فردا کشتهٔ آن غمزهٔ بی باک برخیزد

چه والا رتبه معراج ابراهیم شه دارد — که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چه با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
رقت نغمه‌ای خموشیست شنیدن دارد

گریه یارا ره بروبم طلب بنشیست
قطره برداشته اند از دویدن دارد

دو جهان بر دل و دین تهمت یک ناز نهان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه تشخیص نفس می آرام
زور طوفان نگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را ز رشک
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشتی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

به که باشد که تواند هر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست ببویت زده باشد آلافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا واگذاشت
از خجالت سخنی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا رنگ بر آورد
بر روی تو گل دوخت نظر رنگ بر آورد

پامال کند عشوهٔ رنگین نگهان را
آن سر که نگاه تو به نیرنگ بر آورد

گر سرو و گر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شب آهنگ بر آورد

مشو به بغل گیری از عشق گرفته است
چشمم که به نم آئینه از زنگ بر آورد

در توبه چنین جلب مشو فصل بهار است
بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد

بر مویش ز بس تنگی جا چرخ بپیچید
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد

صد مرحله دور افتدم راه نوردان ‌ ‌ ‌ راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

دریایۀ محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپا سنگ آورد

طاس فلک از دیدۀ تر رنگ برآورد ‌ ‌ ‌ کان همین از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقص آه سراپای اصوات ‌ ‌ ‌ دردت ز دلم ناله بآهنگ برآورد

سدی همه کاهی و سنگ همه گلگون ‌ ‌ ‌ عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد

گردید مبیمن غمت تیز عنان آه ‌ ‌ ‌ عذر چه نفسها بتنگی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش ‌ ‌ ‌ از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد

تا سینۀ دل شد هوس ناله انجامم ‌ ‌ ‌ رگها همه در سینۀ من چنگ برآورد

در دل از امید فرخست که خود را ‌ ‌ ‌ از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود ز طنبور شه اندخت در آتش ‌ ‌ ‌ ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله رهست ز روی تو میرسد ‌ ‌ ‌ بوئیکه نافه رهست ز بوی تو میرسد

آتش پرست گشته چو دیگر ز خویش گرم ‌ ‌ ‌ گویا تراد شعله بجوی تو میرسد

تا رنگه بسوزن مژگان کشیده ‌ ‌ ‌ تا زهم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سرمه روشنی نتواند سفید شد ‌ ‌ ‌ چون توتیای گرد بکوی تو میرسد

هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد ‌ ‌ ‌ نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان که لاله عذاران کشتست ‌ ‌ ‌ میراث نوبهار بروی تو میرسد

هم خود میان بستن خنجر چست کرده ... سالک بمقصد از تک و پوی تو میرسد
ای خضر خورده بغلط آب زندگی ... کی آب تیغ او بگلوی تو میرسد
ساقی شکستگان تو در سبو میانه اند ... کی سنگ محتسب به سبوی تو میرسد

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند ... کز جوی گریه آب وضوی تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس در آید ... لب از سخن غیر بافسوس در آید
در رشته ببا زندگی شیخ نداریم ... بازی خورد از خود چو بسالوس در آید
زاهد ز چه در پیروی رند نکو شد ... کاید بدر از ننگ بناموس در آید
در زمزمه وسعت عشقست زبانها ... شاید که ازان ننگ بناقوس در آید
در پرده بدیدار تسلی نتوان شد ... بگذار که پروانه بفانوس در آید
برگشته ز بس خاطرم از آرزوی تو ... جا نیست که از یاد تو جاسوس در آید
از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد ... گر سر بته افسر کاوس در آید

از سادگی سینه بود داغ ظهوری ... نقشی که ببال و پر طاوس در آید

تا از نظرت نظر نیفتد ... زان چهره نقاب بر نیفتد
شبها بره نسیم منشین ... تا مهر تو بر سحر نیفتد
بر راحت زخم دل مغلط ... گر بر سر یکدگر نیفتد
از خنجر تو امانت دل ... هر جا که در جگر نیفتد
حاصل نکند صفای گوهر ... اشکی که ز چشم تر نیفتد

بتتابی تیغ او بماند / تا از تن ما سر نیفتد

بر راز تو میطپد چنین دل / از سینه اگر بدر نیفتد

زهر تو برای کام بربست / در چاشنی شکر نیفتد

شنبه مست ست و جمعه هشیار / هشیار بهست ور نیفتد

آماده خاک مال دهریم / کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری / گر پرده راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر اندازان کنند / راحت رگها چه مژگان نشتر اندازان کنند

منتی بر تیغ خود گاهی باندازی بنه / تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند

اشک ریزان تو افگندند آتش در جگر / کو سمندر تا برایش اخگر اندازان کنند

تیز گامانی که اندوزند نعلین رهت / تارک آرایان برمشان افسر اندازان کنند

ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند / خار می چینند شاید بستر اندازان کنند

سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ / بخت مرغانی که در دهشت پر اندازان کنند

تلخ حرفان را مروت داده است آن چاشنی / کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند

ساده نقشان خوانده‌اند غیا حیله از بر کرده اند / وقت شد گر چون ظهوری دفتر اندازان کنند

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد / فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

نگه خشک است تا با گریه صحبت نمیدارد / نفس بادست تا با ناله همدم نمیگردد

دلی با کعبه و صحرای خود برتابه اندازد / که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلارامان سیرانرا — که آرامش پس از مردن دمادم رم نمیگردد

چه سود از گریه شبها شگفتن نیست در صبحم — گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند — نخستین آنکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

ز داغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم — که فال زخمیانرا قرعه برمرهم نمیگردد

کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر — چرا صد گریه در هر گوشه برهم نمیگردد

دلم رابست بر سود گشایش کوششی دارم — ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای از آن دل کز غم محنت رستن بگذرد — درد ما بیم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر — دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

فارغم در عجز نگذارم که بر دارد قدم — گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده گرم — کافتاب افسرده از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آیین بسته ام — باغبان از شعبده بازیهای گلشن بگذرد

صبح رابر رسم پا انداز اندازد سپهر — تا شب تاریک من بر فور روشن بگذرد

در نبرد بی سلاحان هیچکس را ضرب نیست — تیر آهم چرخ را تا سهم از جوشن بگذرد

امتیاز سبحه ام خواهد ز زنارم رسید — نیست مرد رشک من از تب برهمن بگذرد

خویشتن نتوان برون جز در زبان صنعت دوختن — جسم میباید بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری خجسته است — کاسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد — ز بسکه خوار شود گل بخار برگردد

همیشه جلوه گهت برگلست منفعلم
چگونه گریه بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند
چو پا بخجلت نهد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز
محال نیست که هر سال یار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم
که مرهم همه و خور زخم زار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی
عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردی از عزیزان شو
دلیل آنکه ازو روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو
چو صید پیشهٔ من از شکار برگردد

بدور داور عادل چرا نباشم مست
شدست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری بیازیٔ خوشیست
قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید
چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر بر سم
مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

بزردستی توان بردلبران یافت
به بین بر ساعدش سیمینه چسپید

سرشتیم اختلاطیهای حرص است
که صاحب گنج بر گنجینه چسپید

ز شوق صحبت پر ذوق ساقیست
که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر
ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد
فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شو و خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه دراز دحام می افتد

شکوفه گر نکند در بهار بخت اولی
بر نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر حجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوه بتو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای محبت همیشه چنان کاهی
که در دو گریه صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب قرار میبایم
که عنقریب ظهوری بدام می افتد

تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد
که دایم مهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین برفروزم درد بهم آتش نگاشاکی
هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله بروی کشته ام در دل
نهد از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذره توده اخگر
اگر بیرون دهم داغی که اندر دل مکین باشد

بسنگ مصلحت پا بر نیاید تیز گامان را
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش مکن خرسینه پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

ز بس سنجیدگی تحقیق فن عشق من کردی
دو عالم بر نیاید آمدنها بیش این باشد

ولی نیهای کز داغت نه زد دو راحتی در خود
درین سودا نمیباید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست بغل گشتن
بهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشئی مرد جز بعلم نشود — وانکه گردید بیش کم نشود

عنبر را داغ محرمیت نیست — سگ دیر آهوی حرم نشود

هیچ زنگی نباشدش ز اثر — نامه کز خون دل رقم نشود

سرو در بندگیش بسته کمر — چون بآزادگی علم نشود

در رهش پای گشته بس نازک — نسترن خار هر قدم نشود

نخل بی برگ و بار قد کسی — که بپا بوس یار خم نشود

بز نگیرو نفس قدم ز قدم — گر عصا آه دمبدم نشود

چه بلا ننگ و عار بود وفا — بوفا خصم متهم نشود

میکند منعم از تماشایش — گر تماشای عنبر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور — که علاجش بوصل هم نشود

بردل غمکشم عبیر افگند — ماتمی را بعینه سور افگند

خاطر از یاد غیر وقت نخست — بس گذر بر دل غیور افگند

عجز بازو شکسته بین که چسان — پنجه در پنجه غرور افگند

ایمنم از خمار نشاء حشر — در میم رحمت غفور افگند

لال دیدار چون گرفت کلیم — قرعه از لختهای طور افگند

ذره را گرد عشق ظلمت شوی — نورشیں را در محیط نور افگند

رهنما سنگ میان شیرین را — چاه عشق نبیره دور افگند

نیست چشمم بهشت و دیدارش — گوش هر کس بحرف حور افگند

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرفی از طره نفس شسته سنبل نکند — غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

بی‌رو عرض گلستان ام مژهٔ اوست — بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی — هیچ در کشتن احباب تأمل نکند

کشتهٔ دل بخرابی چه بلا آباد است — کند انکار مدارا که تغافل نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی — که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال — گر نه رخصت هست حیا منع تخیل نکند

همگی عشوه رسوا کشد از پرده بدر — گر نگه های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف — سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند

گر کند زیور منقار حدیث گل من — بر گل خود حقه زنا زکه بلبل نکند

عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بروی — بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد — موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

جز به تجربه درین راه بجایی نرسی — راه رو توشهٔ خود بار توکل نکند

در ترقیست ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت ایشان چنین نمی آید — جنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن همه گر گمهان عجز کنم رعنا — نفس اگر نه بهای سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بهار تست — زبان بجز بت گل و نسترن نمی آید

برای مایه نکهت بچین گیسویش | کدام روز که با دخفتن نمی آید
ز ذوق گوشه ابرو هوس بآن حراست | بشهد کیسی کنج دهن نمی آید
برم محبت تبخانه جبهه بنمایم | که سجده صنم از برهمن نمی آید
غریب کوته ممنون خاطر خویشست | که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید
نمی که حق نگه بیابان دری دهد | شکاف جیب بدامان من نمی آید
شهید تیغ تو بر خود جهان جهان بالد | عجب نباشد اگر در کفن نمی آید
نمید منهد به پروانه بادشاهی شب | شبی که شمع بتخت لگن نمی آید
زمانه چشمه ز بیستون نکرده روان | که آبش از مژه کوهکن نمی آید
مرید من شده خاموش شو بگو پائی | ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد | عجز را عشوه چاره سازی کرد
گشت کنجشک دل شکار غمش | همتی داشت شاهبازی کرد
چشم بر باده جرعه ساقی | زهد دلق ورع نمازی کرد
گشت نخبت رفوگران نازم | شوق با جیب دستبازی کرد
زر خالص شده بوته عشق | تف حسرت هوس گدازی کرد
ما به مینای عمر افزودیم | خضر اگر سعی در درازی کرد
چه اثرها بپای رقص آورد | ناله هرجا نفس نوازی کرد
عشق در کشور حقیقتیان | دیر را کعبه مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی — انچه محمودی و ایازی کرد

چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز — از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم — در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد — بجستنش نتوان رفت جستجو دارد

امیدواریم از نا امیدیم کم نیست — بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد

یکیست روی سخن با عتاب مجلس از رواست — اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد

در نگاه برویم نمیتواند بست — چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد

گلش بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب — حیا همیشه جبینش بآبرو دارد

فریب خورتری از خویشتن ندارم یاد — چه لوح سادهٔ من نقش عشق او دارد

رگی چنانکه کند غمزه قصد فصد کسی — فرو نشانده ام این جوش خون غلو دارد

ز جیب غیر نکو دست عیب کوتاه است — کشای دیده ببین گر نگه رفو دارد

گذار باد بگلزار او مناسب نیست — نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد

ز مهربانی گل نیست رنگ بلبل را — که غنچه خنده دو او گریه در گلو دارد

به پرده های نگه خون دل بیاراییم — کدام شاخ گلی اینچنین نمو دارد

بجای جام سبک میدهند رطل گران — شرابخانه مستان زخم سبو دارد

بیزم یار ظهوری مگر حدیث مرا — کند دراز که مینای گفتگو دارد

گر بعرض محنت آییم عرض راحت میرود — خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت | مژده دارم برای خویش طاقت میرود
وقت من گر دیده بهای ملامت پیشگان | گر بنا شد اینچنین حیرت ملامت میرود
در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان | پس نمانی کار پیش اینجا بجرأت میرود
سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوش است | چون خم پیری خورد قدرت طاعت میرود
خرمیهای جهان از گریهٔ تر مردگان | گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود
ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر | قطره ام موجی بر آرد حرف نسبت میرود
آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش | مژدهٔ ما اینکه عمر ما بغفلت میرود
چشم بر هم نه زبان درکش ز آفت ایمنی | خلوتی از خویش میسر شد بخلوت میرود
میروم ناخوانده و بر خویش منت می نهم | منفعل شد از پی غیر و بمنت میرود
بار بر هم بسته ام دستی به بکشادن بهر | از همه نامهربان منشین محبت میرود
داستان شاه عادل میدهد داد سخن | گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت روییها ظهوری کرده در ترک سفر
غالبا آزرمی شدست اکنون رخصت میرود

سودای تو گر بسر در آید | هر دم سودی ز در در آید
گر دیده ز غمزهٔ تو شیرک | هر رگ که به نشتر در آید
باید نم نیل گریه گلگون | تا شاخ گلی ببر در آید
گویا نظری ندارد عشق | حسنی که بهر نظر در آید
بازوی زرسی ضرور دارم | شاید که بآن کمر در آید
آمد خبر نیامد تنها | فرو قیمتست که بیخبر در آید

دشنام دهست ورد دعا باشد — باشد بنفس اثر در آید

باشد قفسش هم آشیانش — مرغی که بدام پر در آید

عیدیست برای کام طوطی — گر زهر تو با شکر در آید

در حاشیه داری تو خورشید — از گرم روی بسر در آید

چشم همه گوش بر لب من — حرفت بزبان مگر در آید

چون بزم دهیت نهند فردا — خونم از در بدر در آید

روز تو نگشت شب ظهوری — با شام تو کی سحر در آید

شهد بقید ز لبهای شکرخای تو ماند — سرو در کوتهی از قامت رعنای تو ماند

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم — تیغ راندی و بما دعوی فردای تو ماند

جنس خود یوسف اگر برد بس کوچه مصر — سبب آن بود که بی زیور تمغای تو ماند

سیمیا میشمرد صبر و شکیبائی را — هر که در رعشه سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید — خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم — خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین مه و خور سجده یکتائی خواست — اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه غوغای سرفرازی چیست — برتر آن فرق که روزی ته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند — آرزو بیکس و بی کو سخنهای تو ماند

ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نیند — خون بس تو به که بگردن مینای تو ماند

گر تبان غارت آرام و قرارم کردند — دل و دینی بعجب تحفه یغمای تو ماند

سعی در تعمیه زین بیش ظهوری که نکرد
ره به ترکیب تو تحلیل معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می‌آورد
لیک بهر دیگران از رو هم می‌آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
بشنود افسانه‌ام کس خواب غم می‌آورد

قبله دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابرویت خم می‌آورد

بر رخ حاجی در بتخانه را خواهد ببست
زین همه نامحرمیها کز حرم می‌آورد

حرف شاهان گدا را کهنگی دریافتست
رشح جام من تا ننگی ز نام جم می‌آورد

ساقیی دارم که شبها از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می‌آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن
در تماشا زیر پا فرق صنم می‌آورد

به گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می‌آورد

کعبه و نعلین و بدانداخت در گام نخست
از مغیلان نسترن زیر قدم می‌آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی نم می‌آورد

با ستمکاران بسر بردن حد هر کسیست
با ظهوری بوده‌ام تاب ستم می‌آورد

خوش آن کو دل بدلبر واگذارد
ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سرافرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر واگذارد

نه اندازی درین پروازگاه است
که شاهین را کبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دربانی بقیصر واگذارد

نه طوفانیست در دریای چشمم
که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بختیت تو گر گاهی چراغی
کند روشن بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع
که پهلوئی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بنوجانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید
کشد پر شکم که همراه صبا بویش چرا آید

ز بس خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی
ننالم گر برسم پرسش دردم دوا آید

چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینهٔ صبحم
که از خورشید صیقلگر پذیرای جلا آید

بجز شوق بتیابی تواند دست و پای زد
که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید

نباشد دل چرا در بوتکی از قادر اندازی
که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

نیاگفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید
نیادیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

نکرده ام عزت دشنام حاصل داد ازین خواری
نفس راکو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید

نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من
نیابم ها و اگر با دشمنان از من دغا آید

نگردیست آنچنان سنگین ملی بقید مقدارم
که حرفی پرسم از کوه و جوابم از صدا آید

مروت غزل گردیدست در دیوان نازاو
عجب گرانقدر بیمهری از صد بیوفا آید

ظهوری آنقدر گردیست کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید به چشمش آشنا آید

سینه دلگیر زآه میرسد
دیده از گریه گاه میرسد

سرم از خاکپای میگوید
فرق شاه از کلاه میرسد

زین سبکروح ترکنم خود را — کهربا حال کاه میرسد

بادیم خبر سے منے برآوردان — برق سے کے ازگیاه میرسد

ازگران تحفگان درگاهم — رحمتش ازگناه میرسد

پیش پیش سراغ می پویم — در قفا آنکه راه میرسد

با ظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند — از فلک پیمانه برکف جرعه خواران خودند

جسم لاغرتر زکاه وقدر فربه‌تر زکوه — با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه بازد در نبرد غیرت اگر افتد زغیر — در مقام پایمردی دستیاران خودند

هم دهان جرأت وچشم توقع میخ دوز — ناامیدان از همه امیدواران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه‌ای — از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری بروی بخت شان افشانده آب — دیده مرگ خواب خوش شب زنده‌داران خودند

بیشتر از دین ودنیا کے کند یاد کسی — با دل وجان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش وعشرت نذر ونیت میبرند — رنج ومحنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده‌اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

حکایت کردم قدمها جستجو آخر نشد — بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد

دید بر دشت شقایق مغز باغ وچمن — شد خزان وآرزوی رنگ وبو آخر نشد

در تری زد غوطه جیحون دامن ازین تر — گرد واز دریا بر آمد شستشو آخر نشد

در محبت هیچگه ننشست نقش سادگان — کینه در رزمهای چرخ تو تبو آخر نشد

زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست — در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

انتظار برق صد ره خرمنم را سوخت است — ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد

صبح زد در شب از اشک جگرگون نگاه — شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

کو سر آمد تر کسی از من ز بیداران عشق — وام کردم صد نیاز و ناز او آخر نشد

نیستی گر مرد درد دل ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افگنده گل بچرخ قدح فصل باده شد — از نقش تو به صفحه اندیشه ساده شد

نخل ربای تیشه چه بی برگ و شاخ ماند — از بیخ و ریشه کنده بسیلاب باده شد

گشتی مرید حرص زیاد تو کم نگشت — بزم فنا قناعت کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مرو مست چشم — دیدن کشاده در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه — پنهان او بجنبش مژگان کشاده شد

ناصح مکن عذاب که دل بر گرفته است — بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیه حسن بسته است — گشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

مهتاب بافت شب زر از حسن خوش رعنائی — وامی که ماه خواست ز خورشید داده شد

نشنید پند عادت تو هیچ برنگشت
هر چند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن و عشق تو گرم افاده شد — نبشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را — صد نسخه حرف زاده این یک اراده شد

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو همای — از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر میکند آخر مرا خراب — هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان شدست دل — بر کار ریش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازی خم ابروی ساقیان — مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شدست زخم — برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن — صد چشمه ناله از دل خارا کشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست — از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر — در جرگهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر بر آورد — گردید خراب و ز در تعمیر بر آورد

ز شکست پران صید که بر دست نشسته است — رم دادن ترکشم ز سر تیر بر آورد

بر صومعه انداخت به تقریب گذاری — بنمای مریدی که نه از پیر بر آورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت — نتوانش بیک پشته ز زنجیر بر آورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم — خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی — افغان مرا ضعف ز شبگیر بر آورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع — کافور مرا بخت سیه قیر بر آورد

در وادی خود هر که نه ماست مریدیم — نام عجبی شیخ بتزویر بر آورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری — از کشت زبان خرمن توفیر بر آورد

از ترکش نازت چه نگه تیر برآورد
پیکانش مرا از دل نخچیر برآورد

خوش آنکه برشوت دو جهان ابرو برآئی
بر حاصل تو از دفتر تقدیر برآورد

یا دست که مهر تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر برآورد

در خاک نگردیم بهر گام تلاشی
سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد

باید که دگر حرف نفی از طرف ما
تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد

آن به که غزالی شغف با بسر آئی
گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد

هر کس که به حی رفت بود گریه لیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد

صورتکده چین نظر از عکس تو پریست
دل ساده شد آئینه تصویر برآورد

دین و دل و عقل و خرد و هم جمله غبارست
مسهای مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین دو قرارست ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید
بروییش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان نبازم گرمی جولان
بجولانگاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته وز شوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

مگر میکرد همدم پشتی من در عزیزی ها
چه خواریها بروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهرهٔ خوی کرده نسرین بر در نسیان
تماشائیست آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانها ز هر دل مرده می آید

بگاه گریه گر نه از جگر یا بار رگ برانگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

زبر رویین بازی چشم تر خود ذوقها دارم
بکار رفو ما بار شبنم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم سر برده ز داغهای ع
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید — بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید
خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند — داغش بحال تیرگی سینه ما رسید
صد درج دُر بسجده بجا سنگی برند — یکدانه در اشک بسلک بها رسید
گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم — گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید
دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار — چون نوبت رفو بگریبان ما رسید
آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او — برق هزار کشت بشاخ گیا رسید
با خنجر کشیده تغافل رسانده بود — خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید
پیراهنش بجاست نزدیک گشته ام — دست کشاد بخت به بند قبا رسید
آراسته است خار و خس از بهر سرو و گل — نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری مگر رسند
بیداد اینقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید — تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید
خورشید را که در بغل ذره دیده است — این آرزو بخاطر من از کجا رسید
افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس — دارم امید گم شدنی رهنما رسید
دامان پرده هر چه برداشت محملی — بیرون روم ز خویش صدای درا رسید
این گرمی که خضر بآن جوش می زند — از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید
چون نوبهار قسمت میراث خویش کرد — صد باغ رنگ و بوی بگلبروی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام / خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای و بدامان دوید حسیب / دست دراز غیر به بند قبا رسید

بیماریم بوربطه صحبت رسیده بود / از درد زود نسخهٔ منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق / در عشق تیزکار بروی وریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری بعضر بهی بوریا رسید

گدای عشقم از موج حسرت جمشید میبارد / چراغم گشته روشن ز شبنم خورشید میبارد

ز اشک نا امیدی گرچه دریا کرده ام صحرا / ازان ابری که بر بیدارد آب امید میبارد

بمحشر میبرم از دولتش مژگان پر نم را / سحاب چشم مشتاقان او امید میبارد

نگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم / که زخم جان و دل از نغمهٔ نا امید میبارد

بگلشن می نشینم شعله خنجر میکشد بستن / بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خویش ساقی کرده خوش لبریز ساغر را / بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

بحرف صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها / ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و سیر از تیغ ناز او / که هر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشته در دست میدارد / مروت بین که از نادیدنش وادید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگیرند بر حالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دست کسش در گردن افتد / مگر در گردنش خون من افتد

بخوبی با رخش گر گل زند دم ❖ / ز رشتی در زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر — ازو پرتو اگر بر روزن افتد

بر تیغ و تیر اگر گاهی بر دوست — ز چشم زخم خود در جوشن افتد

بامیدی بپابیش می فتد عید — مگر بر دست قربان من افتد

جنون خانگی زنجیر بگسیخت — صدا با یه بکوو برزن افتد

چه چاکی دوختم بر جیب شاید — که از دست رفوگر سوزن افتد

ز من برگشته از اغیار چشمش — نمیخواهم که چشمش بر من افتد

خیال رفتست کار دست از دست — که هر ساعت بپای دشمن افتد

بگلشن آنچنان کاهید بلبل — که مینالد اگر در گلخن افتد

دعای بلبل بیکس همین است — که شام مرگ خود در گلشن افتد

نهم انبار شکر از کشتهٔ خویش — گهی برقیم اگر در خرمن افتد

رسی هم لب بست در بیان ظهوری — ز ره‌مش رخنها در آهن افتد

عشق کوتا ز کفر و دین روید — چون بکارم گمان یقین روید

ساعد از داغها شود چمنی — گل خوناب ز آستین روید

سنبلستان طره را بکشای — تا ز هر چین هزار چین روید

تنت از غوطه آب زد جان داد — دیگر از خاک یاسمین روید

طفل اگر بگذرم از تو مانند ور — چین پیریش از جبین روید

تا بمژگان ترا کنم نامت — خون چو گریم همه نگین روید

نه ازین خیر بنید و نه ازان — دل کنزان مهر آن و این روید

تا نباشند تلخ گوی تهان — کی ز کنج لب انگبین روید
بر ره باغ کس عنان ننهد — شاخ گل از میان زمین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که درد ناب خورد — وز دل خویشتن کباب خورد
دل چو گنجشک دام عشق شود — دانه از بیضهٔ عقاب خورد
بمساحت چو تخم کارد داغ — سینه از آه غم طناب خورد
صافها از میست بلای کشتم — کوزه گر در سفال آب خورد
با خوی آلوده جیب او مغزم — کی دم نکهت گلاب خورد
خواهدش رشک کرد اشک ملال — این گدازی که آفتاب خورد
خوانده پیمان خویش را سندان — پهلوی ترسم از حباب خورد
از شهی کشور دل آباد است — که خراج ده خراب خورد
چند داغ تو روی برتابد — تا کی سینه پیچ و تاب خورد
در گلستان ورع نماند شیخ — با تو گرمی با هتاب خورد
گر فضولانه باد پیش رود — سیلی دامن نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه خسرتم افگنده بخت تر گردد — هنوز در پیم افتاده کاش بر گردد
سراغ خانگی ماره صبا زده است — اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

چه تیره کرد نباکشتن عزیزان تیغ   مگر که خواری من بدر بسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم داد   اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس ساقیم به عکس   کسیست باخبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانهٔ الماس اگر خوری بهتر   که نیم قطرهٔ سرشکت بدیده بر گردد

بشوق نامه نویسی می تو ام بردار   که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا   همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده فراقم چنانکه گر بینی   دل تو بر من از من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب بزیر خنده فرو   نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پاکی کمر تواند بست   چو موج جلوه ترا زیور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر یاد مباد
که شرمسار ز لبهای لابه گر گردد

در تفته جانی ما سوز و ساز میبالد   که میگدازد و مغز گداز میبالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان   که رو بقبله ابرو نماز میبالد

کراز راهروان بوده این سرافرازی   بدشت و در ز نشیبم فراز میبالد

کنند ضبط تغافل اگرچه گشته نزار   کرشمه از مژهٔ عشوه ساز میبالد

غلط بجواستنش شاهدم بکاستنم   برند نام نیازم نیاز میبالد

بشیوه دکنی زادگان بنازد کس   دکن بطرز بتان طراز میبالد

غرور سینه بها از کف کجی عنان نگه   چه غارتی که در آن ترکتاز میبالد

سوای رشتهٔ تدبیر مصلحت بافان   چه کوتهی که ز زلف دراز میبالد

بصد جای برابر نمیکنم دل را
کبوتریست که در چنگ باز مینالد

ببوستان وفا در گل گل محمود
هنوز رنگ ببوی ایاز مینالد

بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه
زشوق محرمی همرهش راز مینالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود
که اعتبار کس از احتراز مینالد

بجای اشک ریزد چشم اختر تازگی دارد
زهر اخگر بسوزد صد سمندر تازگی دارد

حدیث زهر او افگنده طرح دوستی با لب
زکام دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد

کجا در کشت زار رحمت این نشو و نما بودن
رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد

زهی خجلت نگاه آلوده گردیدست فتراکش
امید فربه و نخجیر لاغر تازگی دارد

نمیپایند چون من باغبانی باغ رخسارش
شدم پیوندانم چیست نوبر تازگی دارد

فروغ گریه شفاف شامم را سحر کرده است
درخشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد

چه طوفان میکند در نور پاشیها چراغ من
کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی دارد

بهار باغ مستان بس عذار گلگل ساقی
زبکشش برکشیدن گل زساغر تازگی دارد

جنون از لاله داغ تو کردی تارک آرائی
خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد

بجان رنجیده وصل میکند اثبات نفی این
نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم لبجش لب ساقی شراب آلوده میاید
ظهوری اختراع بوسه تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم حواله شود
هزار فصل سخن صرف نیمقاله شود

اگر بعشق تو نسبت ماتم و درد
نفس بوام ستانم که آه و ناله شود

حکایت تو به بزم مگر ز پرده گوش
که حرف حور و پری جنگی نخاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو
گرسنه چشم نیم ماه اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب کشان
چو صبح باش بخورشیدی نواله شود

ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم
که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو برآمد کمال باده بنوش
که نقص ذوق حریفانست گر دو ساله شود

بجور آه ظهوری بود ملول فرصت
که مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بجز حوصله مستی سبو کنند
چون پرده برفتند ز دیدن رفو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان
هم گفتگوی قفل در گفتگو کنند

گه بوی را تربیت چشم کرده رنگ
گه رنگ را تقویت مغز بو کنند

او را بسعی گر نتوان ساختن ز خویش
فرصت در تلاش که خود را ازو کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر
دریا بآب دیده تر شست و شو کنند

در گردنم کمند نگه خورده پیچها
آزادی از اسیری من آرزو کنند

سودای خویش در گره او نبسته ایم
بر بایگان خریده در چارسو کنند

مستغنی از حناست سر انگشت گازیان
ناخن ز تار بسکه به لبها فرو کنند

بیرون ز پای خم بلب آب زندگی
مقصود نیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب تیغ تست
هرجا بخون غمزه شهیدان وضو کنند

از گنه بیا ز منت صنعت شنو اگر
خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا من بنام غم همه شب بشکسته نفس
تا چاک جیب صبح تا هم رفو کنند

خمش نفیس نیست ظهوری اگر بیت
در معیشت اهل حسن چرا این غلو کنند

بگذار از صبا آگهان چه بیهوشند — ز خود تهی شده پر آرزوی آغوشند

بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی — که خوش کلاه‌تر از ناصحان خاموشند

چه حلقه‌ها که نهاد دست طره بر سر هم — اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دیده حور و پری را ندیده میرانم — وگر بیاد در آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان جام عیش منم — خراب لای کشانم که مست سر جوشند

نهند زاهد و عابد ذخیره طاعت — ازان حریص گدایان ذله بر دوشند

کدام عیب که عریان چو زر عاشق نیست — بپرده نگه اهل زبان هنر پوشند

گرسنه ناله همه درد و غم نواله کنند — به تشنگان حرم هیچ دست در نوشند

در آشیانه خود عندلیب کو چون من — مباش غنچه که گلها شکفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بدوستداری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید — فشرده پای و دستی ز شهد کام کشید

یکی دو بخت ز چندین هوس که می پختم — دریغ کآتش این شعله‌های خام کشید

به نیم جرعه فلک اینچنین بسر غلطید — خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده بود گنه وز عقوبت پاداش — بشرمساری عفو از من انتقام کشید

گلی نچید کس از باغ کامرانی خویش — نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید

بیا که آهوان تو گرد دیده خستم صیادی — کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود — خزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت — بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچاره که در دم مرگ — کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است توده چو قربانیان بکوی تو عید — نیاز عیش تو خوش تیغ از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب جواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید — نبود سوخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بیعت ار بیها — بجای خوی همه سیماب از مشام کشید

همای سن شده گنجشک دل سعادت بین — که خال دانه براگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد — زحم بدیر مغان دل بانتقام کشید

تف سخن شده تبخاله لب قاصد — چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها — که اشکباری صبحم همه بشام کشید

بمسند عشق چو محمود میکشید حشم — علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر — بتیز بینی خط بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامها ز شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند — گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند

به نخیزند اسیران تو عریان ز لحد — از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

مهر داغت که شبستان درون روشن از وست — از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

هیچکاری بنگه ساخته امروز نشد / میتوان یافت برایم سخنی ساخته اند

منعمان گرچه بافلاس محبت شمرند / کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

بیستون را نگر چون به تنومندی عشق / هیکل بازوی خارا شکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند / سببی هست که با هیچ منی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری / لائق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد کان نمک هر جگر های فگار / وقف بر تنگی کنج دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر / از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده تر از قشقه شبان تبان / حرفهٔ ماست که ناساختنی ساخته اند

غنچه در جیب دری کاز خود انداخته پیش / مهر شش از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری از دین / توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

درد خوش نیست که قاتل ز مقابل برود / بایدش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار است / عشق حلّال نگردیده که مشکل برود

جستم از سینه سر عشق بگیر دادن شان / پی داغش عجبی نیست که تا دل برود

کو درین بحر شنا بیهده بازو مگشا / کشتی بحر چه دانم که بساحل برود

رهبر انش ز ضعف خویش براند اگر / خضر این بادیه را راه بمنزل برود

شمع را شعلهٔ شوخی نه ستاند فرو / نگذرانند که پروانه ز محفل برود

گر بآگاهی خود فخر کند می رسدش / تا سر تیر تو بر صید که غافل برود

نیم چشمه مهر تو سرشتند گلم + / گر شوم گرد عجب کین غمم از دل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی — خون لب تشنستمن اگر از دهن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش — گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار اشک بهر گنج دیده بیش آمد — بسعی شوق ننازم چه خوب پیش آمد

دویده لذت دردم بریشهٔ دل و جان — وگرنه نوش زند کام رگ به نیش آمد

بعشق نسبت عاشق درست میباید — حسب مپرس نسب گر بقوم خویش آمد

ز دوری تو ستمدیده که شد بخویش — هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد

کجاست ناله که در سینه‌ام ز نازنان — خوشا دلی که ز روز نخست ریش آمد

ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد — اگر بفرض ششش خواستم به پیش آمد

خوش است مذهب عاشق باتفاق همه — بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان کسی جنس جان خرید — مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید

بازار زد برشتهٔ مژگان درازیش — از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید

گر هست در معامله معلوم کرده‌ام — داغی بچند سینه از و میتوان خرید

تا تحفه شقایق رخسار او کند — امسال هر چه دشت بهار ارغوان خرید

این یوسفی که من بدو عالم خریده‌ام — ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید

فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست — ز ماهتاب عشق برایم کتان خرید

آراسته است رشتهٔ شمشاد و سرو را — موزونی از قدش چه قدر باغبان خرید

دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نبود — بیچاره که همچو تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند | بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود | شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود
دعوی عشق در ایام من این صورت یافت | تا بصدر سخن عشق چه بی معنی بود
ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زهر | از فراقش رگ و پی در بدنم افعی بود
از سوالم چقدر بود جوابش ممنون | در زبانش همه پنهانی و دروازنی بود
شهرها شهره ز من گشته و صافست همان | عرفا من کرده هر انصاف که نورانی بود
دوش شیخ از لب ساقی گزکی بوسه گرفت | این فروغیش همین ورع و تقوی بود
دست چنبر شده بر پشت من از بازوی مور | گرچه با شیر بسر پنجه مرا دعوی بود
رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم | قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری ست که مفتست بها
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مهتاب به | صبح از هر جلوه اش مهتاب برد
قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت | نسخهٔ از ابرویش محراب برد
عشق هر دل را که سوی خود کشید | از غم گیسوی او قلاب برد
گشته ام بیچاره در تسکین دل | میتوانم رعشه از سیماب برد
تا خراش سینه کاوه مغز دل | ناشنفتی از نالهام مضراب برد
پیش بندی گرچه کردم گریه را | خنده دیدش و تیمم را آب برد

لب بگشود از بخت من افسانه خوان — گفتگو را در زبانش خواب برد

من چنین خوار و چنان خونم عزیز — یادگاری دامن قصاب برد

با چنان تفسانی دشت حرم — تشنگی را گریه ام سیراب برد

خدمت میخانه ما هر که کرد — درد درد آورد و ناب ناب برد

در زبان ما ظهوری روزگار — مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق اوستادی ز من اقرار می باید — دل حسرت پرست و آرزو بسیار می باید

بکوی عشق هر سوی سر آمد تیز منصوری + — برای غیرت اهل هوس بردار می باید

بردای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم — بخواب ای بخت ما را دیده بیدار می باید

زلیخا کرد خرش در گوشه عمری پیر کنعان را — تعجب نیست چندان عشق جانب دار می باید

بجنت تا تف محشر توان از مغز بر چیدن — هوای کوی یار و سایه دیوار می باید

نگیرد رفتن من گر ندیدن وای بر حالم — براه مقصدم شبگیر در ادبار می باید

شود سیماب اگر فولاد بگدازی بنام من — نه تاب شوق بی آرامی اینقدار می باید

نمی باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل — وقوفی در پریشان بستن دستار می باید

باستخفاف پیر سبحه خوانان بوده ام عمری — برای عزت من لعنت زنار می باید

نگاه بدل برخوردارشان شمعال می بیند — هنوز ارباب همت را کمی بسیار می باید

ظهوری از نفس بر صفحه انکار خط میزن — سویدای تو مهر محضر اقرار می باید

ز جنس مهر پر کردم دکان بازار می باید — برای ساده لوحان مشتری بیکار می باید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی کردم
ببعد من که داری قرب آن مقدار میباید

ز تاب شعلهٔ دیدار تا گه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من و ساغر نگه تا کی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

مسوزان داغ حسرت در گلستان و گلبن
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زد کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر درِ آوازش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با این همین زاهد تواند چهره گردیدن
شمار سبحه اش آن دل رگ زنار میباید

بآسانی میسر نیست رشک غمکشان گشتن
غمی هر روزه و بیرحمیِ غمخوار میباید

بنای زهد را باید ز لای باده پابستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله ز نزد نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مرا در فضای چمن سیر
در چشم من نهان شد و روئی به پس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و محله هم
نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه جان دم
پروانه ماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر
گر دیده خشک گریه تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بسر منزل خرام
بارش اگر گران بصدای جرس نکرد

میباو ز نیش برگ گل و لاله کرد ریش
در کویت آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را
جان داد لی ز شوق تو روزی هوس نکرد

در صحن باغ بی تو دل آن ناله کرد دوش
کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخسانه مردم چه درهم اند
کرد آنچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بیغمی چه بدتر
ذوقیست نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا برندان بد اعتقاد باشد

با دیگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزوئی در دل نهاد حسرت
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتر است ار همخانه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیده نیست و خلقی تقسیم بایدش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری این اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هرگاه میرود
شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
غافل بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمود است عقل پشت
خوش تن نماز نیست روی به بنگاه میرود

بر سهم نشترین مژه در گریه عجیب بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لب است کز ذقن از طره خورده تاب
مسکین بریسمان که در چاه میرود

کرده درست نسبت پرورشش من	هر جا حدیث محنت جانکاه میرود
آه فسرده نیست کم از افعی سیه	بیباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف تر از کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند	قیمت دیدن دگر وا ماند
چشم من از کجا و تاب کشش	حق روی تو بر تماشا ماند
بچراغ تو پیش پا دیدم	بر سر راه منت پا ماند
گاهی از عشق سخت تیرهم	شیخ دین چندگاه ترسا ماند
میتوان از پدر کشید پسر	دست بر دست گر زلیخا ماند
وامق الحق چه بیخود مهیا کرد	عذر بر عشوه های عذرا ماند
شیشه عهد کوهکن بر کوه	خورده سیلی بمغز خارا ماند
در لب افغان بلبلان گل کرد	طوق قمری بگردن پا ماند
در تماشای آن خرام کجاست	گر بگوید چرخ برجا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر	طرفه ناداری بدارا ماند
هر نفس ناله شد گران سنگت	درد در پله مداوا ماند

لب چش ساغر ظهوری کرد
لب مکیدن بابل تقوی ماند

چه نمودی ز دیده ما ماند	که برازش ازو بدیبا ماند
اینچنین راه دید دور و دراز	نگهه های دست بالا ماند

پرده برزد بعالم آرائی | بر زمین دیده هاے یار ماند
خاطرت پوچ فکر مغز مکن | که براے خیال او جا ماند
به تمناے خدمت قدش | سدره در خلد بر سر پا ماند
خال را خط نهفت میبازد | بسواد وشش که در سویدا ماند
ذوق در بار عام خندان نیست | بزم خاص کسی که تنها ماند
هم زبانیش دوش رسمی بود | آفت انداز رمز وایما ماند
نه زدم جوشش شرم خامم کرد | سخن وعده بر تقاضا ماند
خوشش برام وزر خود جفالی کرد | هر که در وعده گاه فردا ماند
عنا البامے شود معامله | مغز سر پایه رهن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بردم بروئش آما ماند

از بسکه سینه داغ تو بر کلید گرنهاد | ناسور گشت زخم و سری در جگر نهاد
زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی | بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد
حسرت کشید در دل تنگم صد آنقدر | آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد
پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد | سیمرغ ناکشاده ز هم بال و پر نهاد
کی پای می نهم ز تکبر بتخت کے | بختم ز خاک پای تو افسر بسر نهاد
از دلبران بسخن تنوی خوش نتیجه نیست | یوسف بچاه رخت ز حرف پدر نهاد
هر جا نهال آرزو دیم پای سخت کرد | دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد
در خشک سال گریه خبر الماس اشک من | سورا خها که در جگر ابر تر نهاد

نی بوالهوس همین مگسش شهد بوسه شد ... پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

با من ستاره زد دم شب زنده داریی ... خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد

شیرین نبود در نظرم قاصد انقدر ... حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

رشکی نماند بر خز و دیبای دیگران ... فقر ابره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش ... هر آرزو که دشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسید ... ازان بالا سخن بالا نویسید

نویسید گر بخجلت مشک ختنی ... بعطر عنبر سارا نویسید

بهار آمد که فصلی از جنونم ... بکلک سبزه بر صحرا نویسید

رقم موج و ورق ریگ روانست ... چو مجنون قصهٔ لیلی نویسید

قلم در هر زبان صد شرح دارد ... که متن اشتیاق ما نویسید

اگر بر لب اگر بر پا قبولست ... برات بوسه بر هر جا نویسید

کنم اثبات عهد خویش هر گاه ... درستی صورت دعوی نویسید

قضا تعریف یوسف را بدورت ... سزد گر شرمساری وا نویسید

بصد واسطه قلم چندان رقم نیست ... که محتاجست زاستغنا نویسید

دماغ خامهٔ عشقست خوشتر ... سزد گر قطره را دریا نویسید

بمدح شه ظهوری در جهان سفت ... که لولو خویش را لالا نویسید

چه جادویی کزان چشم فسون پرداز می آید ... نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه میگویی سے فهم
که بوی آشنائیها ازین آواز مے آید

مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی
که کنجشکی باندازِ شکارِ باز مے آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم خنجر فرقم
چو گردن سنیر از تیغ در پرواز مے آید

برای چنگ درویش سینه تار ناله میباید
برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز مے آید

ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او
ضرورت گر شود کار نیاز از ناز مے آید

ز حد بدست چشم اشکبارم قرعه غلطانی
نمیدانم شکیبم از سفر کی باز مے آید

کنند او شکار .. فربه و لاغر نمیداند
ببازی گاه آن لیها بپای کار مے آید

بسجده چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

ریشهٔ مهر بت از دل چون برهمن برکشد
ریشهای جان و دل صد پاره از تن برکشد

در نهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب و تف
برق بر من بگذرد از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم مبین از شرزه شیرانم شمر
بخت سستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را گر شود چاک گریبانی ضرور
رخصت ست از سینهٔ صد پارهٔ من برکشد

تیزیِ مژگان خلد تا حشر در چشم ترش
خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست
پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جمله ملک حسن ملک اوست ار بابی نماند
خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن برکشد

گر ز ابراهیم عادل شه بگوید در چمن
پنجه بازد گل زبان از کام سوسن برکشد

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

برکشیدی تیغ و جان از شوق گردن برکشید
خون برقص افتاد و از هر قطره شیون برکشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

صبح و شام می پرستان را فروغ دیگرست
از شب تارم سپهر این روز روشن برکشید

باد دامانش ز خار و خس گل و سنبل دماند
نوبهار گلخن ما را بگلشن برکشید

دست دامنگیر کو خوش از مروت دور بود
آنکه از افتادگان بگذشت و دامن برکشید

می برد عشقم بدیر و تحفه‌ای بایدم
تار زلفم بهر زنار برهمن برکشید +

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

خواهم که برآرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتادست
تا چند توان برد بسر با نجسی چند

از سیلی نعمت شهی پنجه شیران
در حمله نباشند چرا بی جرسی چند

در شور شکر نیستم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحهٔ گلزار
پر سست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم بستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست بفریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقهٔ تقویست چه رنگین هوسی چند

بر بیکسیم رحم نفرمای ظهوری
رحمست بر آن قوم که دارند کسی چند

در کوی تو گلهای ارم خار و خسی چند
پر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم
پیشم بنشین تا بشمارم نفسی چند

یا گاه تماشای تو از دور ضرورست
می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بوالهوسان را
از خود تنیانم به برانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر
نگشست دلم خاطر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از آن نخل بر و بار
کز بوسه برد پیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من
تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمار تو که نگردند پریشان
جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد
صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس
ز بس شیرین زبانیها چه شوری بر سخن بندد

شود امید دل از بیم خلاصی هست خود دانم
اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد
برد شام غریبان را و بر صبح وطن بندد

[illegible] با آنکه دارد جانب پروانه نتواند
دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید
مزارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

تیغ [illegible] پروانه شمع بزم می تابد
که چون در آتش افتد ساختن سوختن بندد

ز عنبت گر چه بر صوان لاله و گل خواهها آوردن
نغا شاک سر آنکوی همدم نخل من بندد

ظهوری خویشتن را گو مبند گفتگو منا

نمیکند حدیثش ور زبان باید و من نبرد

گوشت زناز تا به سخن وا نمیشود / صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه بپیداغ را چه ذوق / زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر جان بدون کنم از پای عقل / داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی که در آب و گل ننهند تا فنای عشق / بر جان و در مرمت تن وا نمیشود

حسرت بمغز گشته گر از شمیم مو / این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم / در جیبتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم نباز گریبان کشاده / در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

گشتم غریب شهر تو این لطف دیگر / کز فتنه تو راه وطن وا نمیشود

هوشم بوسه داد شکایتی هوس / می غنیمش زکنج دهن وا نمیشود

خود را مکش ز رشک ظهوری چو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده با من سیم چه خواهم کرد / بسیم اشک بروی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه زد غمت جنگ صف قائم / اگر ز داغ نباشد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی ز دیده در رگ و پی / کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریه شادی نشسته خشکی لب / فرو نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق که تا شش هزار ساله شب است / زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

برای داغ تو خواست سینه خورشید / بفرق من نزد گر ببر چه خواهم کرد

هزار دیده زهر موی داده ام بیرون / ببین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبر هاست میراثی — تمام جستجو تو کردم دگر چه خواهم کرد
عزیزی وطن از هیچ ناشکیب مباد — اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه طاقتی کرده است
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید — آید آوازش و خود پیش تر آواز آید
مایهٔ عشق به بین بر سر سودا جا نیست — که نیازد دو جهان قیمت یک ناز آید
چشم ترکی بتماشای گهر پردازد — دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید
فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد — ضامنم من که بکنج قفسش باز آید
آن نشانی که توان کرد تو گردیده است — که سراپای کسی از شوق بپرواز آید
پردهٔ ناله درد چون کشد مرغ فغان — در کنم ناله هوس آه بآواز آید
تا که بر بوتهٔ دل شست مگر بندد — درد عالیم که خطا زبان قدر انداز آید
محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کنند — ضبط رازیکه از آن غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوری ست سراپا محکم
که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد — در سخن شهد ناب میریزد
خنده کرد نذر سوختگان — نمکی بر کباب میریزد
میدهی گه گهی تنی بکتان — از کتان ماهتاب میریزد
خواهد از راز دل نقاب کشید — پرتوی کز نقاب میریزد
دل چو بر میکشد زچاه ذقن — رسن طره تاب میریزد

مسلح عشق بین که چون کنجشک / خون بپای عقاب میریزد

در گزندت آتش مستان / ساقی از روغن آب میریزد

رونق احتساب را نازم / محتسب خود شراب میریزد

سببی داشتست بیداری / از نگاه تو خواب میریزد

مهر در پاکشان سپهر نگون / می بجام حباب میریزد

زیر ساطور اگر چنین ناهم / دم تیغ عتاب میریزد

نکهت گو مده جواب آنکه / از تغافل جواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری هان / چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل مفتونم افتد / که مهری جوش را در خونم افتد

نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم / نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد

نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق / که ترسم گریه بر مضمونم افتد

بچشم برد شکر زنده پوشی / نظر چون بر خز و اکسونم افتد

ازان عالی تر افتادست همت / که کاری بر سپهر دونم افتد

کند هر قطرهٔ خون نیچه نقش / چو دامانش بدست خونم افتد

برون آوردن از زهرش محال ست / مبادا زهر در افیونم افتد

بر و منت نهم در نظم حکمت / توارد گر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش / چه دانستم که با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود / بزر با بها سخن با همه جا خواهد بود

تا قیامت نبرم مهر تو از تربت من / هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند / مغز من تازه ببوییت ز صبا خواهد بود

تیغ نازت چو به ترانست سرزا دو دشمن / خون بها روز جزا زان خم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو / پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین بپاشد / زود خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب / خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد بود

تو خطی و دگران کهنه وفادار منند / چند روز دگرت کار ربا خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شدست / هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی بطبیب / درد را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

برنیاید اگر از خنده مراد لب من / حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چاره زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

در آن چمن که قدت را نهال میگیرند / ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل / بسر خطی که از آن خط و خال میگیرند

نصیب غیر بتابان خوش مشتقی شده است / فراق را بفراغت وصال میگیرند

تفته دشت غمت طرفه تشنگان دیدم / که شعله را بچکیدن زلال میگیرند

نمیشوند ز بس وحشت آب تیر سهم / از آن کسان که تماو خیال میگیرند

زنند خاک بموی تو گرچه بیهوشان / ولی شمامه جان از شمال میگیرند

ز روز و هفته بدر رفتگان اگر خواهند	بدست ماه گریبان سال میگیرند
سقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل	کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند
ز سخت روئی پرویز چون سخن رانند	ز بیستون عرق انفعال میگیرند
بدست مردمک از دیده قرعه و مژه‌ها	بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد	همان به بی ثمری نخل باثمر باشد
ز مهر ساخته بیزار مهر ورزان را	گمان که داشت که بیمهری اینقدر باشد
حناست خون شهیدان بقدر رعنائی	خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد
نکرده غمزهٔ او خدمت کسی ضایع	سفارشی رگ ما را به نیشتر باشد
قبول کرده که بیتابی ارمغان آرد	همیشه صبر باین شرط در سفر باشد
بسوز گشته سر آید بشعلهٔ پروانه	چه خوب بود که پندار بال و پر باشد
شکست خورده دلم شادیانه بنوازم	که این شکست هنرنامهٔ ظفر باشد
ز خویش بیخبر افتم چه در فراق افتم	برو ببوی بران کز خودش خبر باشد
چه ساختست بقرب جوار شام شبم	نکرده سعی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست پسرخواندهٔ ظهوری را
همیشه بر پسر ارزانی پدر باشد

خوشست عشق ترکان اگر جگر باشد	که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد
برای یاد مه و مهر نیست جای نشست	بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آشنان ظاهر — که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

چه تشنه است بر تیغ خشم من شاید — بچشم آن تیغ خوی کرده تشنه تر باشد

مبند طاقت من کو کمر چه غم بگذار — که کاکل تو همان زیور کمر باشد

مپرس حشمت عشقم بدولت جنت — فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد

چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد — مرا تحمل یک روزهٔ مگر باشد

سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد — ستارهٔ شب من چشم بر سحر باشد

ز سوز عشق ظهوری بپایه نرسی — اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند — بپوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند

دریغ یاد و افغان در چمن گاهی که بگشائیم — ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند

پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری — نباشد داغ گر یک لخت ناهموار می ماند

ز عجب زهد با رندان ندارد الفتی زاهد — برو در حسرت پندارم درین پندار میماند

ز مستیها بخنجر برده دستی غمزهٔ ساقی — بگردن تائبان را خون استغفار میماند

گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن — که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند

اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا — ببازار کسادی گرد بر زنار می ماند

ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض — نمیاند بگل آن رنگ چون بر بار میماند

کند جا گرم چون خورشید در کوی تو راندش — اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه سر است این ظهوری چون سر منصور بر آید — بسر داری سر گردن کشان بر دار میماند

بسحر رشیدی بیا کو مه آن رخسار میماند
شکر گو بخش کن شکر آن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر وشش خوانم
و گر گویم گلش کام و زبان پر خار میماند

ندارد آخری این حسن ور اغیار میگفتم
نبازم ناز هر سالش بناز پار میماند

بگلزاری که باراند طراوت ابر چشم من
در آسیب تموز حشر گل سر بار میماند

ز خار امید پر تیرش کمان بگرفت این
که چشمم زخم پیکان بر رهِ سوفار میماند

زبان شکر گو آزرد غم را فرض میداند
که میدانم بمغزم راحت آزار میماند

نگه داری محال از بهر شرح شوق میخواهم
چه سود از نامه در هر حرف صد طومار میماند

بدیرم بر در عشق بت بیرون می آورم خود را
ولی تسبیح من در خدمتِ زنار میماند

شکستِ زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد
همین واعظان زیبی باستغفار میماند

نمیرنجم ظهوری یار را معذور میدارم
ز پاس خاطر من خاطر اغیار میماند

عیدست باز خون جهان در حنا مزد
خونها همه برنگ حنا زیر پا مزد

این حق دیده است حلالت نمیکنند
در روی شرم روی خود از چشم ما مزد

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار ازان
بیگانگی مکن نگه آشنا مزد

از من که قرب ساخته پیراهن توام
خود را بتنگ بستن بند قبا مزد

چندی در انتظار نشستن غنیمت است
در ابتدای وعده خود انتها مزد

چون من کمر درست نشسته بزیر تیغ
بسیار زخم در دم تیغ جفا مزد

خوش در کمین نکهت چینی بره برو
حق مشام هست مزد ای صبا مزد

آلوده ساخت تیغ که عرض دیت دهد
در لب شهید گو سخن خونبها مزد

دشنام او نه بست ظهوری اگرچه حیف
گاهی ضرورت است اثر در دعا مزد

عاشق کشان که تیغ جفا برگرفته اند
زخم از برای شاه و گدا برگرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمید هند
اول نگه بروے نما برگرفته اند

هرگاه گشته کلبه صبر و سکون تمام
وای نخست راز بنا برگرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا برگرفته اند

با آن مزاج نازک و آن ناز و سرکشی
از بیخودان خویش حیا برگرفته اند

از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان
با دست بسته نگار حنا برگرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب
خوش نسخه ز سینه ما برگرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
او را سبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق درد را بدوا بگرفته اند
از دلبران جفا بوفا برگرفته اند

تا نالها بکام خرامند راه کام
از راه درد خار دوا برگرفته اند

هرگز حجاب بیان نتوانند برگرفت
کامی که خیرگان ز حیا برگرفته اند

افتاده است خرقه شیخان چه جرعه گیر
لب پاک ناموده ردا برگرفته اند

از شوق گلستان خیست خضر مقدمان
در خار زار توشه پا برگرفته اند

در آتش تو همه سمندر استخوان پاک
داغ تو سینها بسنر برگرفته اند

جان بخشی مسیح نبود دست اقتدر
خوش نکهتی شمال و صبا برگرفته اند

فرزندی از تو حسن ندارد عزیزتر
دشنام داده دعا برگرفته اند

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را سبها برگرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد / از خسک برگ سمن ورته پهلو دارد

از نگههای غمش با دل من هیچ مپرس / هرگز این لطف کجا باز به تیهو دارد

بیوفائیش قبولست از و نیست گریز / با دو روئی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشائی او / یک جهان دیده اگر در بن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش / یک طرف گر نهد آن پرده که بر رو دارد

گریه ام را بشکر خنده درآورده بشور / ها میایم نمک قهقهه او دارد

میتوان از که کند قبلگی مسجدیان / خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخشش کنم ذوق حضور / از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق سران پیش نهند / غیر از زخم پس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد / وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکریمی نتوانست نهاد / جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد

مرهم اندیش ظهوری بدم نیش برند
تنگ لب ناله آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد / جلوه آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست / جان بدل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم که ستایش بستم / شاه دانسته که بقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت / مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند
ای خوش آنکس که شمالی و صبائی دارد

اضطرابی بچه تشویش نهان میبازم
عافیت جو چه خیال امروزه بلائی دارد

موسم پیری من فصل جوانی بودست
بیخودیهای قضا گشته ادائی دارد

بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق
کعبه روند ز مغیلان کف پائی دارد

جای غمهای فراخت دل تنگم وا کرد
بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد

بلبل باغ رخان جمله یکی و ز تو هزار
گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد

هر گه آری قدحی پیش سری پیش ببر
مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

میکنی بیع ظهوری چکنم از تو نهان
هست بی عیب خدا عیب و فائی دارد

نظرواران بفروغ جمال در گیرند
کشند شعله و خورشید را شرر گیرند

بشهر و کوه ز مژها رشک ابر نیسانی
نشان پای سگ یار در گهر گیرند

کنند از مژه جاروب پیشگاه ادب
بشاهراه طلب کارپا ز سر گیرند

بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند
روند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند

بر آفتاب شرف روی افروزی را
که از تفرج هر روز در نظر گیرند

نمیشوند بمرگ از بلای عشق خلاص
چو عمرشان بسر آید و گر ز سر گیرند

گرفته اند بتلخی خراج شیرینی
بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند

خلاف خلق جهان از خلاف جسته کران
بجای کینه بدل مهر یکدگر گیرند

ربود کهنگی دلقشان نمود نوی
بجای ابره خود اطلس آستر گیرند

ز شیر شیرتر و طوق مور در گردن
ز کاه کاه تر و کوه را کمر گیرند

ز خاکساری افتاده کی بخت بلند
بپایه‌ئی که فلک را ز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

بهر که درد ندارد بتان دوا بخشند
چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم
ز کوه جور و جفا کاشکی بما بخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند
بصید خویش همایونی هما بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند
مروت است یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رگی نمیباشد
که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند

نسیم باج ستاند ز سنبل تاتار
به نیم تار که از طره دوتا بخشند

ز خون دلشدگان خاک شهر گو گلگون
ز گرد پنجهٔ خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بخون خواهان
ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند

بیار ساقی سرشار میتوان نازید
که ته پیاله برندان پارسا بخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیز نشان
بشبنمی تف برقی بهر گیا بخشند

ز عجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی
ز ناز و عشوه درازی بماجرا بخشند

بجاست دعوی اعجاز داغهای قدیم
که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
باو محبت خویش اینقدر چرا بخشند

در جنون عشق پاس خاطرش از من بماند
از برای مصلحت دشمن شده دشمن بماند

غمزه از شوخی بقصد فصد من ایما نکرد
خون رگ در گردن مژگان نشترزن بماند

جان در ایام جدائیها تن صد مرگ بود / یکدو روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

از برای عندلیبان در وفا بیچاره ایست / آنکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود / غیر رفتن نیست درمانش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در جاده بلا / منتی از سستی های تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت و شب همان برجا چنین / گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترش روئی نفیتی زهر را شیرین محش / سست عهدی گر بسنجی مومی از آهن بماند

در شب غم خواب را تغییر جانا چاره بود / رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی جستنش / گر خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند / عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف مغز / از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب بماند از تماشای تو مه بر بام رفت / شد در حیرت برویش یار و در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو / رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام / در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها در بوزه داغ تو شد آتش زبان / تا چراغ دودمان غمکشان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هرکجا برداشتند / توده های برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین / حق صبوری و بیتابیم در گردن بماند

کو صدای تیشه فرهاد در کوه دگر / غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

عندلیبا خوش در رسوائی بگشاد عشق / تا قیامت بر زبانها حرف دستین بماند

گر دست تکش ظهوری را بلای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افگن بماند

مه در جلا با آن رخ زیبا نمی‌رسد
کو سدره کو با آن قد رعنا نمی‌رسد

از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن
بیماری غمت بمسیحا نمی‌رسد

خاک رهت بدیده کشد چو میل در
این کحل عنبر بدیدهٔ بینا نمی‌رسد

از دوست منت کنیم مگر پرده‌های چشم
ما را باین نگاه تماشا نمی‌رسد

عاشق بقدر خوبی معشوق عاشق است
در عشق غیر من بزلیخا نمی‌رسد

سر را هوای پایهٔ منصور در سر است
اینک ز تیشه دیم بزمین پا نمی‌رسد

با من بگریه ابر بدعوی خطاگر است
گوتر مباش چشمه بدریا نمی‌رسد

در سال چو ماه عشق بتان رفته دیگر است
امروز هیچ وعده بفردا نمی‌رسد

دارد بجوش هاله‌گی شهرتی دلم
یک غم نمی‌خورم که ز صد جا نمی‌رسد

جان در میان سینه و دل کنه سر نیست
راحت ز داغ تو بسویدا نمی‌رسد

تا بر نشان پای سگانش کنم نثار
دستم چرا بعقد ثریا نمی‌رسد

تاراج دیده باش ظهوری که غیرت نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمی‌رسد

بجاست نازش یوسف که آن پدر دارد
غلام آن پدرم من که این پسر دارد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست
همین بس است که بخاطرش گذر دارد

ز دوست بی‌خبر مباش شکوه رو گردان
مراست این گله کز حال من خبر دارد

صبا ز طعنهٔ من ترک قاصدی کرده است
که صبر آمدن مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رسا تر افتاده است — ز مرحمت تغافل بمن نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین ستاره شناس — بپاک کردن روی دامن سحر دارد

نگر که کوکبی از کواله بار دروش گفت — که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من — گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون مرخ آن آفتاب بردارد — صد آفتاب فروغ از نقاب بردارد

بد خجل ز خروج نفس ما رسیدنی دارد — که آهش از نفس کس حساب بردارد

فغان دوان ز پی ناقه نان ره دانند — بس است کآبله پای آب بردارد

در آب سایه بگیر که آب رهگذرش — به بخیه مژه ها آفتاب بردارد

بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم — عجب که دیده ز رویش حساب بردارد

پیاله برلب از آن تکیه میکند ساقی — که مستی ز نگاهش شراب بردارد

بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست — که نامه چون بگذارد جواب بردارد

با متداد غمش دارد آن رسائی آه — که در مساحت گردون طناب بردارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص حیات
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بردارد

ز محبوبیت آنچه با معزم صبا کرد — به بیهوشی توان تسکینش ادا کرد

اگر بر باغ نگشادی گریبان — گلستان را که پیراهن قبا کرد

تحمل برد از حد کاوش دست — لبت با عاقبت تمنای ما کرد

ز ابرو بیت وگر گردید محراب
نماز قبله میباید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد کرد وحشت
برون سینهٔ من چشم وا کرد

بمهرت دل ز بس بر خویش بالید
بآن تنگی برایت فکر جا کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید
که جا جتهای چشم تر رها کرد

شناور کشتی گردون که عکس
بدریائی سرشکِ ما شنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا برد
زبان بست از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد
چه جرم او را وفا این اقتضا کرد

برغمم با همه غیر افشرد
بقرب بخت خود را بیوفا کرد

بیک دیدن در اوّل کرد بیم
ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوی دیدم مدعی را
دلم شد جمع عرض مدعا کرد

در اثبات مروت قاتلِ ما
بخون غلطیدگانش را گوا کرد

لبش آلودهٔ دشنام حیف است
نمیباید عسلوئی در دعا کرد

بکارِ ما نیاید هیچ خوبی
چه خوبی خویش را در کار ما کرد

برخصت ترک جنت کرد رضوان
تماشای جبا بکوئی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق
هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رستم بر عرصهٔ عشقست
خرد کارِ زنان با نی کجا کرد

سحر بلبل خیابان گل را دعا کرد
که در آمین دهان غنچه وا کرد

دل و درد عشق چنان بر هم بچسبید
که از هم شان توان هرگز جدا کرد

ز بس قربان بکویش بر هم افتاد
برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد از بیگانه گویی
بحرف من زبانی آشنا کرد

ز صاحب مفلسی یک دیده بردار
که دل را تحفه جان را رونما کرد

چه سهل البیع کردش مایه داری
بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهجر ایمان ز رشک آورده بودم
زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم
چه مردنها برای من جدا کرد

هواداری ما بر رحمت افتاد
عطش زور غریبی بر گیا کرد

ز ساق و ساعد مردم ظهوری
نباید خویش را بیدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود
چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود

دشت و دریای جنونست ز شوریده سران
پیش ازین هر طرف اینهمه زنجیر نبود

سالها عامل دیوان خموشی بودم
هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود

بخطا باز تو امید عطاها دارم
تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم
در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

میتوان گفت که با هم شکر آبی دارند
دوش با زهر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من برد بکار
که شفاعتگهی اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی
دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چها گشته و طومار کتاب
خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

مس ارباب خرابات ز رزناب شده است
حیف در صومعه از آلای می اکسیر نبود

سخت از بهر چه نان ره اخراج بهشت
آدم آگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون دوال خم فتراک بخود پیچیدن
از ظهوری است که نخجیر سر تیر نبود

چو شکر عیش سر زبان خواهم که بیدا وش فزون باشد
خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد

کنم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم
اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد

چنان بر دوستی ما هر چنین بر دشمنی قادر
کم است از عشوه پردازان که زینسان فن و فسون باشد

سپندی گو که بر آتش فشانم خوب بنالم
مغا وا قصد اگر دردی پذیرای فسون باشد

نشاط و عیش رنگین تر میت چندانکه رنگین تر
اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد

ز سر تا پای هر جا می نهم انگشت مینالم
ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد

بهر کاری بسر آید بودم هر گه بار میگفت این
که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد

چها آمد بسر فرهاد را در بیستون باید
که دستی نقش شیرین را بزیر بیستون باشد

بیاد آه سردش آتشی باید بدود آورد
کسی با غم اگر با همچنین ظهوری گرم خون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد
درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد

شاخ و برگی گرچه دارد ناله در کام و زبان
نو بر افغان نکردم لب در افغان کهنه شد

بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد
شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد

شوق میدارد نگه دستی عجب در کار من
بر نگردد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد

کار دل از یاری سخت نگون گردید پست
پالیش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیزد از خط نوخیز او دیگر صبا — در چمین کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد

تکله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز — صید قربان گشته نو آن عید قربان کهنه شد

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا — آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه شد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت — اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل بتعب ناله میرود — پرهیز از تبی که به تبخاله میرود

در گریه نیست فرصت خون آب کردنم — اینک جگر ز دیده به پرکاله میرود

درد تو نشتری عجبی برگرفته است — راحت بجای خون ز رگ ناله میرود

افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست — هرجا رود غم تو ز دنباله میرود

هر روز تازه کاری آن زوجه احتیاج — صد خون فزون بگردن داغ لاله میرود

بر توبه‌های حیله‌نشینان ترحمی — یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود

در کار و کاوی تخیل مر خصم — بر برگ نسترن ستم ژاله میرود

ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است — در بزم صحبت شعلهٔ جواله میرود

از گفته‌های تلخ نشور شکر لبی — تاراج مصر کرده به بنگاله میرود

بیخود رود و خواب حسرت تسخیر اوست ماه — زین آرزو بدایرهٔ هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نقل داغ — تا سینه در میان گل و لاله میرود

کسی بمملکت فقر سروری داند — که در فروتری از چرخ برتری داند

سپهر بانهد طاس روز دیوانش — مجردی که طریق قلندری داند

بسجاده عشق کسی سد اگر تواند بست / میان آرزو و دل سکندری داند

اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی / عجب که خضر درین راه رهبری داند

بجز ز خلق که اخوان یوسفند همه / برین مباش که یوسف برادری داند

نه پوست مانده و نی استخوان مرهم هم / اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط سرشک حیرانم / ازان گذشته که گرد دون شناوری داند

ز صلح سیم بران نیست بهره هر کس / خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند

مباد نامه بر آنکس که بر نیاید به پر / ضرورتست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان تیغ هم / اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا پری عجب جوشند / شرار شعله دل باید اخگری داند

ز ران حریص تو افتاد در شکار آن ترک / که همه صید گمش عیب لاغری داند

به تیغ شاد هم آلست تیغ غمزه او / که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه به دشمن سلاح بخشش کند / خدنگ سینه نوازش زرگری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی / مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک التفاتش جانم بتن الفت نمیداند / ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

که میگوید اگر صد جان بهای یک نگه گوید / نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

ز هر کس هرچه خواهد در حضور غایبان گوید / ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند

ز حرف روشناسی روی میسازند مه رویان / خوشا شهری که فرزانه درو شهرت نمیداند

نمی باشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس / حریص افتاده دل در رو نعم قسمت نمیداند

حیا را حسن بهر عرض خود کرد دست خوشحالی | که در عرض تمنا مدعی دهشت نمیداند
زبان بیوفایانست سازد غیر اگر کاری | تعجب نیست خود را با توئی نسبت نمیداند
بسودایت ز بیم شرک باجان کرد دل یکرو | بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیداند
باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل | مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیداند
اجل در قتل این و آن کند کاهی مدارائی | مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیداند
بامیدی که شاید وعده زان لب برون آید | ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

که فزون پرده پوشی از گل کرد | عاقبت راز بلبلان گل کرد
بنگر جیب پاره پاره گل | بیشتر بیخودی ز بلبل کرد
آتش تیز کرد با خس خشک | آنچه شوق تو با تحمل کرد
بزبان کرشمه چشم تو ساخت | که نگاه اینقدر تغافل کرد
کعبه ساقیست شیخ میداند | فصل گل قبله شیشه مل کرد
خرد و عشق هم سبق بودند | این ترقی و آن تنزل کرد
خون دل گرچه زاد راهرو است | سهل باشد اگر توکل کرد
در شنا بر صبا فتاد نفس | موج جیحون گریه‌ام پل کرد
حال زاهد نگفت رند بکس | بود از عارفان تجاهل کرد
تا صبا پر کند بنکهت تو | مغز خالی ز عطر سنبل کرد
ذوق خمخانه از ظهوری پرس | خو بعشه نگه تخیل کرد

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند / ز بیشی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از تست در باغ روشن / بصحرا شدی لالها در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت / همه چشمها حلقهٔ در گرفتند

بنازم بکاکل گذشت از کرم هم / بتان طره از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان / که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری / ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگه تحفهٔ زهر چشم تو گردد / همه چاشنیها ز شکر گرفتند

چه نازی که از ناز ناکرده ماندست / بچشم بتان طرح دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوائی / که از بید بستان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی / که از کمترانت فزونتر گرفتند

عشق بالا دست کو تا چرخ پست من شود / پا بهم بر تر تمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده ام / جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهوشیاری ز مستان بگذرد / شیخ میخواهم دوچار می پرست من شود

توبه ام از توبه فرمودست ساقی در نشست / گر ثباتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه بیطاقتی در وعده گاه / نیست حیرت گر سبک کوه از شکست من شود

مدعی صید اندم از انتقامم فارغست / دست بست اوست هم گر دست بست من شود

میتپی وقتی بدل راه وطن میکنم / چند در غربت ظهوری پای بست من شود

شاهان بسالکان همت باج میدهند / نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هرجا خدنگ نازکمان ابروان جهد / صندوق قبای سینه بآماج میدهند

باید رساند رتبهٔ افتاده کی بهم / همت بلند پایهٔ معراج میدهند

بر دوک دار اگر نتوان بست رشته‌ئی / سررشته بدست زحلاج میدهند

کو رخش کینه دشمن بمغز زمین بکن / آخر گدا ز پوست بسراج میدهند

از زمزم ابروی نیاید اگر بدست / گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشینند شوقیان / افلاک را سفینه بامواج میدهند

آشفتگان ز لعل سیاهت بدود آه / تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که نه بر یکدگر نهند / چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی برگذشته ختم / آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در بزم نرد عشق ظهوری اگر بتان / بازند ساز نقش بلیلاج میدهند

در بزم عشق عریانی حصار جان شود / زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود

هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین / چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر / طول روز وصل اگر عرض شب هجران شود

گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه‌ام / میتواند بود گر عکس تو حورستان شود

کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین جیبش را / گر زمین خواهد که رنگین‌تر شود قربان شود

رخ چو در عالم فروزی برفروزد دور نیست / آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود

گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش / بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون جنون خواهند سوداییان عشق
بر سر بازارها تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی سر براه
واقف سرپاش چندانی که بی سامان شود

شکر فرصت فوت میگردد مزن بر انتقام
جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود

تیشه بر پا زد در عشق ناصح ور نه نیست
گر زبانش در خراش جان من سوهان شود

گر بروی گریه ام غمازی جگر دریا کنم
سان خیل داغ ده تا سینه ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق
گر نه لبها گوشه بندی از برای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار ابراهیم شاه
میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری در خرید درد پنداری که دید
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد
دماغم گنهگار بوی تو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
توانکرد اگر نسخه روی تو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نمازش اگر نی بسوی تو باشد

ندارم بجز دیدنت آرزویی
ولی عکس این آرزوی تو باشد

تمیزت غلط کرد در کار دشمن
بدست این چرا بد نکوی تو باشد

زهی عیش اگر گرد آید وصال
که کس در قفا روبروی تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشت توبه میخواست ساقی
زهی غلغلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست تا که ساغر آورد
وز عکس خویش فصل بهاری برآورد

ور خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست
زین فربهی که زان کمر لاغر آورد

این چشمه بهشت هست که هر کس سفر کند
مهر مِن ارمغان همه چشم تر آورد

مرغی که شوق نامه من میشود پرش
باید که هر زبان بپر دیگر بر آورد

درد دلی که پیش تو گویم بصد امید
نشنیده کن مباد که درد سر آورد

دوش و بری که آب نگردد ز شرم کو
مقدور نیست اینکه کست در بر آورد

جاروب جلوه گاه تو مژگان تو به بست
طاؤس از برای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان داغ نیست
کی سر بزیر دستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود شبی
چشم تر از حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو بی رگان
نمارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چنانکه [illegible] فراقت به بیقراری چند
بیاد دار که دادی با قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر +
بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی
هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیانند بر یمین و یسار
خدایا که بپرهیز از بسیاری چند

برای شستن گرد رکاب می باید
که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل مشقت راه طلب بعرق شگفت
بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صیدی و در دام طره تو دگر
نماند جای نگر سر دهی شکاری چند

نداشت مشک شمیمی چنان نسیم رساند
ز چین زلف تو در چین بنفشه زاری چند

عبیر گوشه دامان بجیب حسن فشان
ز گرد روبی رخسار خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون
دلم پرست نگیریم مگر کناری چند

چه انتظار که نوروز میکشد هر سال
وظیفه دارا زین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد
تا حال کسی خراب باشد

در صیدگهی مباش کانجا
گنجشک کم از عقاب باشد

عیب ست که در محلهٔ ما
همسایهٔ دیده خواب باشد

آمد همه برگزیده حسرت
در آرزو انتخاب باشد

از چشمهٔ چشم شوق دهقان ست
ایوای اگر کم آب باشد

حرف همه چیز خوشگوارست
عیش ست که درد ناب باشد

ترسم ببرد آب روی دریا
آن موج که در سراب باشد

این دیده ندیدهٔ رخ پست
بگذار که در نقاب باشد

مهتاب بپرتو تو شب ها
در سایهٔ آفتاب باشد

آباد بگنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن فتی چمن سرو روان دارد
خجل شد باغبان نینداشت نخلش ارغوان دارد

شرابی ریخت در پیمانه دردی کشان ساقی
که در صافی سخن بر سینهٔ پیر مغان دارد

زبیم در دسگاهی نفس در سینه میدزدم
اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد

بآزادی چرا بر خود بنالد سرو در بستان
ز شوق خدمت قدت دامان برمیان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقه لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل بی اندیشه بنشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

نگه در غارتم از گنج کاوی رفته آهسته
چنین معلوم میگردد مگر صبری کمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سپند از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تماشاهای پیرانرا جوان دارد

چه آسودم که ناصح دیدت و انصاف لب بستش
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی
بمغزم دود بر شد داغ بوی استخوان دارد

کرد با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو دزدد دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

در دهانش تا زبان گردد برای آفرین
تا در اندازیت پیکان حمله بر سوفار زد

بی‌تو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیگانه زد لاف و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تر و بحر را پیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت او شهرتش فرهاد اگر بیکار زد

ساقئی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
برکشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردید چراغ
فرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

غیر یار دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و پر بار زد

از چه می بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست پرسی سبحهٔ ما را ره زنار زد

دل بناله ای ظهوری سینه را محتاج نیست

گر رسیدش تحفهٔ دوری دم ایثار زد

لب اگر وقف دعا نتوانکرد — حق دشنام ادا نتوانکرد

نزند صیقل اگر موج سرشک — دیده را غرق جلا نتوانکرد

تیرگی ها چه تواند کردن — که ازان به بجها نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب — پرده پوشی بحنا نتوان کرد

قیمتی خنجرش آلوده شده است — خون بها زخم بها نتوانکرد

آنچنان نیست که در عرصهٔ سعی — همعنانی بصبا نتوان کرد

هر کرا هست بعالم دردی — جز بدرد تو دوا نتوانکرد

گرمی از شعله توان کرد جدا — داغت از سینه جدا نتوانکرد

پشت آئینه شود آب ز شرم — سخت روئی همه جا نتوانکرد

تا نه بندید ره و تر شد چشمش — دیده در راه تو پا نتوانکرد

از که باید طلبیدن تاوان — جان اگر روی نما نتوانکرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه — شکوهٔ کاه ربا نتوانکرد

غیر را قرب من کجا باشد — زاغ زاغ و هما هما باشد

همه بقاتل رسد بزخم بها — خون ما را اگر بها باشد

شکر لله ازان شکسته سریم — که کسی در شکست ما باشد

تا کی از لرزهٔ جدائیها — بند بند کسی جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار — کاشش بیگانه آشنا باشد

می پسندد ادا نمازی را / گر تماشای او قضا باشد

غیرها دیده سینهٔ داغش / خیر باشد چنین کجا باشد

ساقی ما چو باده پالاید / دوش زهاد بی ردا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم بر دوا باشد

حسن جز این روی قبله‌گاه ندارد / عشق جز این آستان پناه ندارد

یوسف بختش باوج تخت نیاید / در ذقنست هرکه دل بچاه ندارد

گشته ز قربانیان حنا همه خاکش / عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد

حسن گذشت از نصاب باده فزونتر / حق نگاهم رخت نگاه ندارد

داد بباد آب خوبیش گوهر تاجش / شه که ز خاک رهت کلاه ندارد

سایهٔ او روز را لقبه برآورد / هیچکس این طره سیاه ندارد

جلوه‌گهش صبح و شام گوشهٔ ماهست / چرخ بداند که مهر و ماه ندارد

سینه بتیغ دگر نگشت مشرف / دعوی خون گرمیش گواه ندارد

موج و خذف الحذر که عیب عظیمست / شکر که در سینه کینه راه ندارد

وای اگر جان ببال مرگ نبرد / در خطر آنکو خطر پناه ندارد

هند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گریستی هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد / دارد اگر راه دستگاه ندارد

با دیش زیج و بن سینه درون / آه که ناموس غم نگاه ندارد

گریه رهی کرده سر بدیده نیازم / وای نفس آه سر براه ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیده ست / پیکرم از سایه تکیه گاه ندارد

سینه ز تاب جگر گداخت نفس را / سوخته بر خود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست غرورش / هر که چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت ست / هیچ چمنی تشنه لبی گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعدهٔ او را / آنقدر ایام سال و ماه ندارد

شکر دمادم بنر دو ره بگسستن / شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی ازو شدست موظف / دیده ولی راتب نگاه ندارد

عذر تبرا ز گناه مثل شده آری / جرم به از عفو عذرخواه ندارد

هست بتو آشیان امید ظهوری / کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده والهٔ دکن ترک دکن نمیکند / قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند

جو بر کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن / چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکند

شحنهٔ عشق او همه پردهٔ پردگی درد / طرفه که پرده پوشی هم به کفن نمیکند

باز نهیم دیده‌ها گرچه نمیکند نگه / پهن کنیم گوشها گرچه سخن نمیکند

حکم سرشک از غمش نیست هم اینچنین روان / داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

عرصهٔ باغ و بوستان نیست شگفته آنچنان / تعمیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند

مژده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد / از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند

دست دراز نیستم زیر نهال آرزو / شکوه کاوکاویم شیب فتن نمیکند

حرف شمامه نافه باز نگو کدام بو + بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند

گرمی شنو از خان ساخته گر مجنون مرا + آنچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی کشد رخت ظهوری از لبت + تا هوس تو غارت گنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد + دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد

خبر از دیده مجو نیست اگر وقت غمی + سروری نیست دران سر که بپائی نرسد

غنچگی از دل بیکانی من پر نزند + تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد

مهر بر ناز مید از یکباره چنین + که بدشنام تو یکباره دعائی برسد

دل صد پاره من بوته پیکان گریست + شست بیداد مریزاد خطائی نرسد

نی خرابین کند آباد و نه کشور معمور + پادشاهی که بتاراج گدائی نرسد

قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی + وای بر خونم اگر زو به بهائی نرسد

مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند + سجده هائی تو بهر ناصیه سائی نرسد

ناله پیچید ز بس بر دل تنگم بر هم + شد گره آه اگر عقده کشائی نرسد

ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم + نیست ازان دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری نی از پرتو زهد + گر آئینه او زنگ ریائی نرسد

راه صعب است مگر راهبری برخیزد + خضر خوب است ولیکن دگری برخیزد

کوه غم بر کمر آن طور نمی باید رفت + که براه قدم از کس اثری برخیزد

گرده هر نعمت و بیک گوشه نهاپست نقاب + دیده بر راه مگر دیده وری برخیزد

غنچه را مادهٔ تنگی ز دل مستوریست | میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد
میشود تیز نظر مرد بنظارهٔ تیغ | پیش روی جگرانرا سپری برخیزد
گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم | چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد
تخم سازند وازان خرمن خورشید نهند | اگر از آتش حسنش شرری برخیزد
جسته تا برق غمش ثل شده خاکستر دل | بیم آنست که دود جگری برخیزد
با میدی که ز بندش بگشادی بر بند | هر قدم در رهش آزادتری برخیزد
هست در پاکی دریا نظری چشم مرا | چه عجب گر تماشا نظری برخیزد
شاهد آرای شه آرایش خود گر خواهد | هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط انیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد | که ز هر برگ بقصدش تبری برخیزد
قاصدی را که بکف نامهٔ مشتاقانست | باید از هر بن مو بال و پری برخیزد
در رهش رخصت شبگیر سیه روئی راست | که بهر گام ز راهش سحری برخیزد
کرده ام بهر متاع خرد و صبر و شکیب | که بگرد آورکیش عشوه گری برخیزد
دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی | که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد
حیف هرکز لب مژگان تو قربان دارد | رگ کندی ست اگر نشتری برخیزد
خاکی کنباد الهی ترا پایه ز سنگست بلند | وای من گر ز سر افتاده تری برخیزد
به ثنا گستری خان بنشینم دیگر | نیست معلوم که چون او دگری برخیزد
بنوازش رسد از خانجهان شاه نواز | هر کجا صاحب فضل و هنری برخیزد

گل اوراد ظهوری بمرادش بشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه شگون می آید
که ز پشتش همه خورشید برون می آید

تیغ از زخم نراندی ز همین زخم بکشت
بر تو در حشر همان دعوی خون می آید

گل خار رهت از تربت من خواهد رست
کی نگاه دیدنم از پای برون می آید

التفاتیست که با کوهکنم می سنجی
کوه پاسنگ به بین تا که فزون می آید

شاد بودم که شبم بود بموی تو شبیه
بخت زورین دو روزم شبه گون می آید

نتوان گفت که می آید از افلاک سکون
نتوان گفت ز افلاس سکون می آید

چه عجب گر بهم هر قدمی کند سپهی
هر چه گویند ازین بخت نگون می آید

خشک لب جا به یک قطره ز دعوی شستند
دیده تر بسر گریه کنون می آید

صد تعلق تو بهر طره خونم دارد
خون من نیست که از زخم برون می آید

فصل صحراست بیاید ز برانگیختنم
چند روزست که هر روز جنون می آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد
لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گریها نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از تنها ز درون می آید
جان حسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را سجلا کم ز سها میگوید
پرده بر داشته از عهده برون می آید

بگلستان بقا مژده سیرابی ده
غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید

عید را این همه فرمان که بقربانگه او
خال خون برزده بر رخ بشگون می آید

من و این حوصله از خویش برون چون نروم — در فرو میکشد او خود چه درون می آید

مدعی دعوی رجحان کند و میرسد ش — غالباً در کمی از خویش فزون می آید

بحث عشقت خرد بیهده دارد خامی — میشود سوخته بتصدیق جنون می آید

چند روز است که بر بستر هجرم عجب است — که بپرسیدن من هجر کنون می آید

مدحت حضرت خان جز سخن سازان است — به ثنایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در قهرم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدر داماان رهت ریگ بگوهر ندهند — خار خشک در دوستش بگل تر ندهند

گشته بر ذمت شان فرض مراعات رفیق — خضر افتد بقفا پای از آن سر ندهند

نتوان سیر گلستان شهادت کردن — فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

مصریان چون نپرانند مگس با دل تنگ — زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

تماشای چراغان فلک مایل نکشد — گر ز روی تو چراغی بهر اختر ندهند

هر زبان آید و در آتش حسرت افتد — هر دم از شعله به پروانه چرا پر ندهند

بوسه گرچه بجانی دهد اما ندهد — عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند

گر سجده نکریان چه توان رو نتوان — لیک جز هیچ بدرویش توانگر ندهند

تا بدل ریشه مهر شه نورس ندود — از کهن نخل هوس کام بنو بر ندهند

گرچه افتاده ظهوری ندهد دست بکس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد — زهر از نامه تراود چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان دگرش وام دهند / بیش از آنست حکایت که چقدر بنویسید

مژه شرح غم رنگین مرا میخواهد / برخ کاهیم از خون جگر بنویسید

گر شود پیچ کبوتر نتواند بردن / نامه را که شب من بسحر بنویسید

خبر خواب ز بیداری او بیتی / یوسف افسانه خود را به پدر بنویسید

بند بر جامه کوتاه زبانیست دراز / سیم ساق کسی این بند بزر بنویسید

گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا / میتواند که بعنوان دگر بنویسید

خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بدوات / خامه تا کی سخن دیده تر بنویسید

حجت جور که و مه شده کالش قضا / بر سرم آنچه رقم کرده بسر بنویسید

آه عاشق شب هجر این تو آن شعله کشید / که ز غم خویش بمهتاب شرر بنویسید

عذر دفع خطر تیغ نویسند همه / کشته تیغ تو در دفع خطر بنویسید

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کش نیست / که تواند دو سه سطری باثر بنویسید

جدا از آن شوخ محبوبی چه میکرد / بنازم شرم محجوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان / چنین شاخ گلی طوبی چه میکرد

اگر عقل از هنرمندی بعشقت / نمی آمد بمعیوبی چه میکرد

بدام دیده تا گردن فرو رفت / نمیدیدش اگر خوبی چه میکرد

گر از دستک زنیهای غمش آه / نیفتادی بپاکوبی چه میکرد

ازو گر دور می افتاد یوسف / به محنتهای یعقوبی چه میکرد

اگر گلزار خود را غنچه میخواست / ز سر کیش مکتوبی چه میکرد

ظهوری را نکرد از وعده ممنون
دلم با صبر ایّوبی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری برآورد ست
سینه تا جیب اگر دریده شود

سخت سخت جگر اگر نمکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویش دامنی بکشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عریانست آه و ناله کجاست
تار و پودی بگرد تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه در کارست
همه باید که ناشنیده شود

طعن نادیده کی بلاست بلا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سرو را نیست رخصت پابوس
گرنه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن
که رگ دوستی بریده شود

ندهد تن بمرهم رستمی
سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشا گهش ظهوری را
هر بن مو هزار دیده شود

روبروی سپه عشق غرور چون گردد
عشق در روز بازار شب خون گردد

تار چنگ ست رگم در بدن از زخمه درد
میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

کرده زخمم پس سر آرزوی مرهم را
حیف در دست که افیونی افیون گردد

سعی فرمای که سیماب شوی در تب شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید | سرخ‌رو آنکه بشمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب | ای خوش آن سینه که از داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم | آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پرده گیانست غمت | نیست لیلی که بصد کاهش مجنون گردد

بهر سودای ظهوری ست دل و دین برکف
نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوشش دل آه بیحجاب نکرد | نامهٔ مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت | که بعزت بمن حساب نکرد

عارضش آنچه با شقایق تر | کرد زلفش بمشکناب نکرد

که از آن چشم مست راند سخن | که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به تنگ معموریست | خانمانی که او خراب نکرد

خم ابروی حور آورد | شهسوار منش رکاب نکرد

تحفهٔ دهنش سحاب از شرم | پاسکی دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش | دید رشکش چرا کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا | ذره‌ام کو که آفتاب نکرد

ماند در پایهٔ حجاب کسی | که سکون خود اضطراب نکرد

خواند دل صد فسانهٔ حسرت | لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشته خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

دل سر سینه فگاری دارد ... ضربتی دارد و کاری دارد

چون کنم گریه سپهر از انجم ... سبحهٔ اشک شماری دارد

خار و خس سنبل و ریحان کسی ... کز رخش دیده بهاری دارد

کو سواری که زخم فتراکش ... حلقه از چشم شکاری دارد

شکر کافتاد به تیغی سروکار ... که سر کار گذاری دارد

گشته از آفت مرهم ایمن ... سینه را داغ حصاری دارد

صبح کز جیب برآرد خورشید ... منصب آئینه داری دارد

جگرم داغ ترا دیده امین ... هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق ... کار با مردم کاری دارد

گر بچشم مهر و مه گاهی غباری میرسد ... با دو طالع بر غبار رهگذاری میرسد

بر که انگیزد به دعوی چرخ رخش ماه را ... آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد

فتنهٔ ایام شاهان طوائف دیده ام ... شهر دل می بندم آیین شهریاری میرسد

در دم تیغ ستم کو نازنین صیاد من ... زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد

درد و غم از فکر تشریف اثر غافل نیند ... ناله پودی رشته است از آه تاری میرسد

گو یدش دستم بگل در بوستان عافیت ... در بیابان بلا پایم بخاری میرسد

راه گردانیده باز از توتیا بینائیم ... دیده را کحلی ز خاک رهگذاری میرسد

آه گرمم می فشاند هر کجا تخم شرر ... از نم خونناب داغم برق زاری میرسد

گریه میبازم حنائی زانکه میدانم باین ... عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی — آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد

میرود از تار ظلم ناشنیدن بر نفس — بعد صد زحمت سهم گر ناله واری میرسد

چون چنار از جلوه شمشاد قدش سرو را — در گریبان پاره کردن دستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را — سینه را هم حرف آه شعله واری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند — دل باخراج اثر از ناله خاری میزند

در گدازم عشق شاید سکه بر نامم زند — عقل خرابست نقد کم عیاری میزند

ماهی تفتیده جانی می فتد در تابه — آتش من در سمندر گر شراری میزند

گوش کو بر ناشنیدن زن که مضمونش مشکلست — صبر فرما سخت حرف ناگواری میزند

صاف می در جوش گل درد خمارم را گداخت — بر مس خاشاکم اکسیر بهاری میزند

همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش — در طلب هر کس دمی از چشمه ساری میزند

میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان — جذبهٔ آشفتگان راه مهاری میزند

رشک طوفان کرد شور تلاطم اشکم نشست — کشتی چشمم ست گردابی کناری میزند

روز و شب در پاس دل با آنکه مسکین چشم جان — شاه دزد زلفش آخر شاهکاری میزند

گاه از بس گرم مخفی تر به تب در میدهد — ها لبش تبخاله حرف داغداری میزند

عید را خوش کرده رنگین بخیه بازیهای او — از صف دلهای جان بازان قطاری میزند

میرسد دعوی دارائی ظهوری عشق را — از برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مبادا این ستم روا دارد — حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او — برای داغ تو صد سینه وار جا دارد
رسید قوت ضعف فتاده تو بآن — که زآه خیمهٔ افلاک را بپا دارد
چه عقده ها که تغافل بکارم افگنده است — ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد
بجز بروز شنیدم بعمر خویش از تو — زهی مروت و انصاف یک بیا دارد
مرا که گفت که دکان عشق بگشایم — دران دیار که جنس هوس بها دارد
عجب اگر بجواب سوال رنجه شود — لبی که منت دشنام بر دعا دارد
غرض ز عشق همین است کز غرض برهند — بمدعا نرسد هر که مدعا دارد
شگفته روی تر از گل بهر جنس و خاریم — بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد
گرانی غم فرهاد را شنیده مگر — کمر شکستگی کوه در صدا دارد
غبار باد تن خاکیم دران کوی — که استخوان سگان تاغ را هما دارد

دروغهای ظهوری چه راست مانند است — لبش به تند زبانی در افترا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد — خاطر خود را بغیما میدهد
دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا — لطف بین مزد تماشا میدهد
در دلم آورده تنگی را به تنگ — از بزرگی خویش را جا میدهد
هر قدر عشاق در صبر و شکیب — میکند اسراف مجرا میدهد
هست امروزش ز فردا دورتر — وعدهٔ امروز فردا میدهد
مفت من گیرد اگنم از بوسه خوی — میرسد جان بر لبم تا میدهد
یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش — مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره در پستی ست از بالای او | واعظش بیهوده بالا میدهد
هر کرا میخواهد از صافی دلان | داغهای سینه بالا میدهد
توبه در مستی ز مستی کرده ام | مفتی مستان چه فتوا میدهد
بهرهٔ از فقر زیبی نیستش | هر که شال خود بدیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را نکند داغ غمت بی سپر خود | گز بی جگری کرده جگر را سپر خود
صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم | چون سبزه خط روی تو نهم در نظر خود
بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب | در شام فراقت بوداع سحر خود
بر بوی تو پوییدن این راه عجب نیست | دارم چو صبا توشه کشی در سفر خود
ترسم که ز میخانه بمسجد رهم افتد | ساقی نگذارم بسر خود بسر خود
در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو | طوطی و مگس رانی شهد و شکر خود
در عشق چه بی بهره چه قدرست قرابت | دیدی که چها دیده پدر از پسر خود
در کوره شفقت شده ام آینه عیاری | گر داغ زدم سکه بنام جگر خود
بر من فلک آن پشت نکرده که نبیند | روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
با وز نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان خرابش نمیدهند | تعمیر ما بس اینکه عذابش نمیدهند
آن گز شمیم جیب تو گرد و شمامه مغز | احباب درد سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من فتد از پرده چون بدر — مه کز فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو — تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیدار بختی اند — آشفتگان که زحمت خوابش نمیدهند

خونناب دل مباد ز زلفش فرو چکد — مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

پاسخت کرده ام نتوان زود درگذشت — بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند — تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی — لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند

از عمر خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر — حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند ز باده ظهوری در آتشش — سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد — دستی ز کلف بروی دارد

گلبن که گشاده است کفها — در یوزهٔ رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید — اینخاک کدام کوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست — انغیست که آبروسے دارد

خوش تازه شد آن نهال دلجوی — آب مژه ام بجوی دارد

از دیدهٔ اشکبار رویم — پیرایهٔ شست و شوی دارد

گل گوش گشاده سوی بلبل — سرمایهٔ گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع — زاد ره جستجوی دارد

خرمن بنهد ز خوشه برق — هرکس هبت شعله خوی دارد

از ناله چنان شد ظهوری
از مو به تنی چه موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کوی تو بالین
نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که مستان تو دارند
اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از تکیهٔ تازیانهای دردت
دوا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت
جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشتر کاری آید
جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهان بر حرف و یارای سخن نی
زبان هندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت
سرشکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرومند
ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن زان خندهٔ شکر لبانت
ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو بیتی خواند در نوروز و بلبل گل بجوش آمد

چه ساغر مانده بها باز مستانرا بیا ساقی
اشارتهاست این یکبخت سرگرمی بجوش آمد

نکردی چهره گر شیرازه با غم میشود شیرک
نصیبم زانهمه بیختی ز بخت سست گوش آمد

ندیدش ملامت گر نکردندش زبان کوته
بجز منش صبر فرزا رفت حرف خموش آمد

کسی کی کرد درد هجران علاج خود به بیهوشی
اجل گردید عاجز از علاجش جان بهوش آمد

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم
حکایتهای اهل پند هرگاه بگوش آمد

زر خود را بس کن خرج گر از مایه داری نی
بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد

منعم ور دانه پاشی بخیه‌های دلق برچیدم
که از صید هوسها خرقه دام خرقه پوش آمد

بزهر چشم مهرش داده آبی نوک مژگان را
ظهوری چون نباشد محو لذت نیش نوش آمد

زمه بام کسی پروانه دارد
که شمعی چون تو در کاشانه دارد

مسلم بر فراقت بخیه گیری
که دست خارها بر شانه دارد

ز رود چون حرف از زنجیر مویت
سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیز است تیغ شعله شمع
فنانی چون پر پروانه دارد

نمی باشد به از اندوه گنجی
دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خنده شادیست مژگان
که از اشک غمت دندانه دارد

برایم بسته هست افسانه عشق
که بختم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی
شراب ما که چشم پیمانه دارد

از آن چشمی ندارند آشنایان
که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صید است تا پر میکشاید
ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریه طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق با آن عزت شد
که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالاتر از آنی نگر پایه خویش
عرش فرش درت از کوتهی همت شد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غمست
عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظاری که شود تکیه گه وعده کجاست
اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید وصال
آرزو با همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت بنو واین تو چشم
عاقبت آنهمه بیداد تو بی منت شد

نسبتی بود ازین بیش بخوبان مرا
سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت شد

بود مژگان ظهوری تر ازوش بتقسیم
در ازل گریه چو بر ماتمیان قسمت شد

با که زد هجرت دمی کز غم بنزارش نکرد
سینهٔ کو کز خراش کینه افگارش نکرد

گریه ام رنگین شد امانیست این مطبوع ما
دیدهٔ نیما که حیا مانت جگر بارش نکرد

یاد دادی تا برهمن را صنم وابستگی
از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوابیهای عجب بخت خویش
کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید برآوردن برنگ خویشتن
نیست چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت
بیوفا شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رندی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر
پیر در ریش و نید صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که کامی گاهی از هجرش گرفت
بی نصیب از رحمت آنکو خو بآزارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت
باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل بجری رنده کاری کرد و همواریش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان بجا
وز قامت تو قد جوانان کمان بجا

تنها نه صبر من ز تو پا کرده در رکاب — بنما بمن کسی که بدستش عنان بماند

کردیم قطع ز رود سخنهای دیگران — حرف تو جوهریست به تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه ات آسوده خاطرم — از فکر اینکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ — داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت — تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد — یک نیم ماند سودش و صد زیان بماند

امید وصل پیری از جوان وصل بود — در سینه هوس خلش استخوان بماند

وا ژونه طالعیم مهر آن ثبات ما — داد این اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن دو جهان شور بیخودی — در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیست دولتی که ز دوشش عصمت است — ای عشق مژده حسن درین خاکدان بماند

غیر از کسی مجو که کند دعوی توان — غیری کند ظهوری ازو ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از بر کارم اندازد — ازان ابرو گره بیرون برد در کارم اندازد

دلم گردیده نازک شیشه دارم بار میلرزم — که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد

بزیر سر نهد از موجه بالین در دل دریا — اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد

بجسن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی — چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبان یکدگر پیچیدم — نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب روز حشرش هیچ شوم ضامن — بکویش گر کسی در سایهٔ دیوارم اندازد

نباشد لذتی در شور بختی زندگانی را — که مهروئی نمک بر سینهٔ افگارم اندازد

بهر جور و جفا اقرار کردم در وفاداری | ولی از رشک بی‌تیر ستم که در انکارم اندازد
زهی بخت نگون من نمی‌گردد باین راضی | که در چاه بلا هر ساعتی صد بارم اندازد
تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز پندارم | غرور عشق نگذارد که در پندارم اندازد
چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار افتادم | عجب گر گفتهٔ واعظ ز استغفارم اندازد

ظهوری یار خود از بی تمیزی می‌شود ملزم
معلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشود جان و تن آتش باشد | سکه از تست اگر نقد تو بیغش باشد
شعله سرپنجه نیارد بگریبان گیری | که بزر آهن این طایفه روکش باشد
سختی گر کند ایام علاجش ز میست | میتوان کرد که هر نا خوشی خوش باشد
شال پوشان پی همدوشی خوبان گیرند | که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد
چارهٔ زود ضرورست گسستن دارد | اینچنین ربط نفس گر کشاکش باشد
دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش | قسم جبهه بنقش سم ابرش باشد
اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد | گزک او عجبی نیست که بیغش باشد

منصبی داده بآن طره کند معزولش
گر نه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد | که شنیدی آب فروزنده آتش باشد
هوس خال خطی ساده دلانرا زده ره | باید از داغ الف سینه منقش باشد
خویش را دل بدم کورهٔ اندوه کشید | غش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد
بخت شوریم چه تمنای خوشی پخته کجاست | خوان وصلی که بهان بوسه نمکچش باشد

شیخ بر بیسر و پایان تو رشکی دارد — چند بیفایده قال کش و فش باشد

سر تصدیق بهر حرف تو چون جنبانم — مدعی را بطلب تا بزاغفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند — خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو دارند سری — عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر زود گذشت — هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد — هم تویی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد — گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن از تو — از جگر بیجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم — از پریشانیم اورا خبری میباشد

کرده ام آخر نفس را اول دشنام نشد — غلط است اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشته من میبردش بر سر زخم — ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان روشن تر — هر بعمری شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فزون باد که مغرور ترا — با اسیران تغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحه زنار دارم — از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش درستانه شکستی خوردن — ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره فقر گر افتد بکفت قدر بدان — بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد آرزوی چند ظهوری که مپرس — گشت ظاهر که ز من خاطری میباشد

عشق اسباب تعلق چو بیغما ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق بیباک بتاراج چه کند باد گران
عشق یوسف که چنان عرض زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

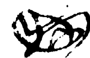
عشوه‌ی نرگسش از عشوهٔ پنهان دارد
حکم نازیست که دلها همه یکجا ببرد

در تن مرده بدشنام کشد جان چه عجب
که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوش آندم که کند دخل محبت جوشش
تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ندارد ز سبکگامان نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

نالهٔ تیز زبان تر ز فغان میخواهم
که بدرد تو سلام نفس ما ببرد



خبرم نیست که از درد ظهوری چه رسید
سیر و بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست مارا که پیامی ز بر ما ببرد
هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد

آنکه خود را شمارد ز سیه روز آتش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست
که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

نیشتر را کف پا برگ سمن میداند
خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد

عیشها را همه از نقص غمم آرد بیرون
خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک راحت بفلک
پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریهٔ قیمتی گر بشناسیم بیع
زود خاک خزف آب گهر ما ببرد

ساقی آن باده سر جوشش ز خمخانه کیست
دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

سادگیهای جنونش نکند تنبیهی
خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

میدمد گشت غم عشق ظهوری هر جا
عرض هر عیب بعرض هنرها ببرد

تحفهٔ ریگ حرم بادیه پیما نبرد
گر کف گوهری از آبله پا نبرد

اینهمه صلب شدن ورع و زهد چه ذوق
عشوهٔ ساقی اگر بالم میپا از جا نبرد

طاقت صبر دل و دین همه درهم تو ندید
مژده ما را که محبت ما دل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب نهد
در طلب گرچه که سالک گرو از پا نبرد

لب دراند از فغانست می میزردم
ناله را درد اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا با تقاضا نبرد

تب عشق تو طبیبست مشخص گردید
هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد

غیرتش پی نکند نیست چنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر مسیت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوی نبرد

چو گل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون برده جوش داغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام یکی شد
نگاه شعلهٔ این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آتشم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

کمند گمشدگان در ره تو راهبرانم
لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد

صراحی که بگردن کشی ست شهره ندانم
هزار حکم مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو نیست سود ظهوری

چنین معامله آن طره با دماغ که دارد

آن را که قبول عشق رد کرد / هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته دلان بمحشر آید / مشتاق که خواب در لحد کرد

جانی که سرور دل ندانست / بس نوحه که بر سر جسد کرد

از روز ازل غنیم مرا عشق / پیرایهٔ عشرت ابد کرد

طبلی بگلیم فقر درکش / کاقبال کلاه از نمد کرد

با ناله بهم نداشت پیوند / درد دل بیدلان مدد کرد

آورد نهال بیخودی بار / صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کاتشم دود / از شعلهٔ رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند / در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گلهٔ شب جدائی / در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری / بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند / ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان بدن / دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند / چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند

ز دوست حسرتیان را بکوه جلوه گران / که بوسهٔ تخیل ز نقش پا دزدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان / بدان گروه که آب رخ حیا دزدند

مباز مجلس بیگانگان گریزان باد / مباد از نفسش بوی آشنا دزدند

نسیم

نفس بحرف شهادت توان دلیر کشید | اگر ز سینه تمنای خون بها دزدند
جگر گداختگان تست طبیب کشند | باین امید که صد درد از دوا دزدند
سیاه روز کسی باش کز غبار رهت | برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند

مدار دست ظهوری ازان جریده روان
که انتهای ره خود در ابتدا دزدند

عاشق که خون حلال گیرند | امید دیت وبال گیرند
از عیش و نشاط پیش افتند | دنبال غم و ملال گیرند
تا راه جواب کس نیابند | لب قفل در سوال گیرند
غلطیده بخون گردش چشم | از قرعهٔ اشک فال گیرند
عطری که کشد شامه در مغز | از سنبلهٔ شمال گیرند
با سینهٔ تفته در دل شب | گر شعله رسد زلال گیرند
در گوشهٔ شوق گریه هر روز | سامان هزار سال گیرند
از مهر وصال جا نماند | چون معرکه خیال گیرند
تا ماه تمام عید باشد | ابروی ترا مثال گیرند
از شرم بخود فرو رود سرو | چون قد ترا نهال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد | چشم ستم رسیده را باز نوید داد میدهد
من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم | هر چه زیاده میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش افتاده بود بار غبار خاطری
گرد مباد بر دلت خاک بباد میدهد

گوشهٔ چشم نازنین تیر کرشمه در کمان
سینهٔ صید میبرد شست کشاد میدهد

رهست نکرد کار کس فرش بساط کجروی
مهرهٔ نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایه درد بیع تو
هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بآه پیوستند
کمند تافته احرام کنگری بستند

رهین کاهش خواهش شدند و آسودند
دم تعلق خاطر زدند و وارستند

زشوق گریه سراپای دیده گردیدند
حباب سان بهوای نظاره بر جستند

بفکر ضبط گهرهای راز افتادند
ره سرشک بپرکاله جگر بستند

چو گرد باد فشاندند خاک بر سر خویش
بدشت سعی دمی گر ز پای ننشستند

دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست
کنشتیان بسر کوی پی غلط بستند

خلل برخنهٔ مغز خردوران در شد
که سر بسنگ بسر کوی عشق بشکستند

درست از تو نگردد شکستهٔ رندان
میا بعربده واعظ که توبها مستند

زعدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غمزه بر خستند
ز زخم کهنه بران مرهمی دگر بستند

زچشم نم زده اشکی بر اشک افشردند
ز آه سوخته آهی بآه پیوستند

زسیل اشک بطغیان دو حلقه هم بشستند
زبرق آه بآتش شعله هم بستند

زتیز دستی مطرب چو نامه بر تا صد
زشوخ چشمی ساقی چو جام سرمستند

چه باده هست که این تلخ ساقیان دارند
چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند

برون نشست دل جان بحکم طنازان
نیاز آمده بر جای خویش بنشستند

خوشا معامله خوبان درست سودانند
نمیخرند خبر آن دل که خرد بشکستند

نیاز خون شهیدان چرا علم نکشند
خدنگ غمزدهٔ ترکان نازنین شستند

حیات در نظر غمکشان چه خوار شدی
که از فراق عزیزان بمرگ میستانند

نگو که نیست تمنگ از حیات خویش کسی
بکنج فرقت احباب فرقه مستانند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند
که بندگان ز خداوندیش خداوندند

ز رشک خلوتیان نام تعمیم تحقیق است
که اهل صومعه از بزم رانده چندند

باحتیاط قدم زن براه رسوائی
که ناصحان همه جا در کمینگه بندند

بغیر گریه پربها بهای خویش نکنند
زور دگرچه ضعیفان بناله خرسندند

بساقیان چه کنم توبه ام چه جان دارد
بیک کرشمه بلای هزار سوگندند

ز خانه کعبه با حسرام دیر عزیمتم
بتان هند ز راه حجاز افگندند

نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود
حجابیان طلسم حیا نظر بندند

نگه بهای ز خشک غنچگان میناز
که از شکر تلخ طراوت ده شکرخندند

نگار خانه چینی در جبین تعجب آن پیداست
مپوش رخ که نظر پیشگان هنرمندند

نشان بخت ظهوری بمهر وصل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کندند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند ‌‌ هر چه غیر تو باقبال تو در باخته اند

سپر انداخته در معرکهٔ صبر و شکیب ‌‌ شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

با تن زار تر از کاه بهمدوشی جان ‌‌ ورنه کوه غم و غصه کمر باخته اند

بعث رحمت ز آغوش دل افگنده برون ‌‌ سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

آگهند از روش پیک صبا گام بگام ‌‌ بر سر راه خبر گر چه خبر باخته اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند ‌‌ نفس از زمزمه و کام شکر باخته اند

نام پرواز لب بام گذارد هیهات ‌‌ قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند

پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور ‌‌ زاهدان روشنی شمع نظر باخته اند

مایه داران ظهوری پی آن قوم گرفت ‌‌ که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید ‌‌ مژده ما را که بهار دل ما می آید

دل بتحقیق خبر پای ز سر ساخته بود ‌‌ اینک از پیش کسی رو بقفا می آید

میرسد قاصد و جان میدهد اگر در پیش ‌‌ جان احباب بفدائیش ز کجا می آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری ‌‌ فرصت درد کشانت دوا می آید

دل بامید دگر سینه صفائی گردید ‌‌ بغلی باز کند سینه صفا می آید

در غبار غم اگر گشته ز خسارهٔ غم ‌‌ باد کوئی بهواداری ما می آید

خوش فرا خست ظهوری بغل همت عشق ‌‌ پرتو مهر در آغوش سها می آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد ‌‌ کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا بدانه اشکم شمرده این غم من
غم فراق کشان سبحه حساب ندارد

لبالبست جهان از تجلی مه رویت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت نشین که در سر مو
ز چشم مست تو میخانهٔ شراب ندارد

کدام غمزه بدر تازد از صف مژه تو
که صد چو فتنهٔ ایام در رکاب ندارد

شد آن کرشمهٔ ممتاز برق خرمن صبرم
بدیگران نگهت شعلهٔ عتاب ندارد

بدشت عشق تو بر سینه تفتگان نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

بشغل دیدهٔ شب زنده دار چو آتش تابم
بیا که پیش که دیده گرد خواب ندارد

گزیده است همه اعضای عشق ظهوری
بریزه بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ماتمیان را صلای سحور دهد
ز طول جلوهٔ او دیده عرض نور دهد

ز گرد چهرهٔ ما دامن عبیر زند
بدود سنبل ما طرهٔ بخور دهد

بجرات نفس از نالهای خود خجلم
اثر دهندهٔ افغان لب صبور دهد

ز انفعال سر افگنده پیش مگذرم
اگر بیاد تو همت گهی عبور دهد

جدا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ
که توبه نفس از گفتگو حضور دهد

با آفتاب چو سنجیم ذرهٔ خود را
فروغ عشق بیا سنگ کوه طور دهد

ز تلخ و شور هوس کام عافیت تر کیست
که بوسه بر نمکین شکری ز زور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
جفای عشق گرش به تو ظهور دهد

این شعله کز و در نگهم نور نگنجد
وداع شررش در جگر جلوه نگنجد

زین ساغر لبریز که لاجرعه کشیدیم
تا جرعه بمیخانهٔ منصور نگنجد

دارند گدایان سفال سر این خم
عیشی که در آب و گل فغفور نگنجد

ناخن بزنی نغمه بگسیخته تاران
در راه نی و نالهٔ طنبور نگنجد

قصابی فرقت که بر داشته فرقم
این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشم و دل من شده شیرین
در صفحهٔ طاقهای شاپور نگنجد

بر منبر از او معرکه چند بپاییم
تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده‌نشین گشته که در کوی ملامت
هنگامهٔ رسوائی مستور نگنجد

در عشق باستادی من کوهکنی نیست
فرهاد اگر در صفت مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خرابست
تاراج تو در کشور معمور نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم وام
در دامن جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک نهی پای غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود
کز تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگرخواران بلذت ریشهٔ جان پرورند
خنده‌های شکرین بر خوان نمک نهاده بود

طره کز چین دامان نافه بخشد تنگ تنگ
بر مشام بیخودان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یکطرف
در لب آرائی بلا را صد جواب آماده بود

جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد
بخیهٔ دلق ورع از قطره‌های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوهٔ خورشید داشت
کام از حرف و لبانی در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیری بهر سو سر نکرد
مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب با چشم از خواب سحری وا نکرد
عشق خوبش افسانهٔ یا زلیخا داده بود

تا شود از درد عاشق صاف طبع زهد سنج
لای پالای ظهوری گوشهٔ سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود
وصل خوبش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود

بارگ جان نشتر الفت سر فرقت نداشت
داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود

دل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نهاد
از شمیم طره ها عیشش مدام آماده بود

یاسمین بوسه در گلبرگ لبها می شگفت
عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود

ترسکار بیالمی ارزید دست طره گیر
پنجهٔ شیخ حرم در زلف ترسا زاده بود

قطرهٔ می میچکید و لاله و گل میدمید
روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود

ماهتاب از شمع مجلس روز بر شب نفشاند
قرعهٔ پروانگی بر آفتاب افتاده بود

زور مستی کرد تقوای ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم بنور آه صبح اندود میگردد
نمک سود است اشکم خنده شکر سود میگردد

بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم
جبین عشق نابود من آخر بود میگردد

بضبط آه بر من گشته تنها نفس واجب
اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگردد

خوشا چشمی که کام گریه گرد دارد از حاصل
زهی جانی که از داغ غمی خشنود میگردد

غلام زهد سرشارم بنازم توبه خود را
که از ته جرعهٔ ساقی شراب آلود میگردد

دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد
بیا بازار رو فامی مایه رسوا زود میگردد

فرو ننشانده آب مرگ تاب آتش مجنون
ز آهش همچنان در چشم آهو دود میگردد

ایاز آن گرم خونبها مگر هم در حسد دارد — که داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری گشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
باند از طواف کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهره لاله رخان خون ارغوان ریزند — ز چین طرهٔ ختن به مشام جان ریزند
هلاک تلخی شیر نیم زهی لذت — که شهد خنده بزهر نگه بر آمیزند
امید سلسلهٔ گردن اسیران ست — چنان ببرگ ز جور فراق بگریزند
عجب که شام غم بر گل سحر غلطد — چنین که در رهش از اختران خسک ریزند
ز بلبلی تف هجران باغ و بستان پیش — که آهنین قفسش را بشعله آویزند
بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مباش — که غالبانه دگر با زمانه بستیزند
سپهر در پی زانوی رشک بنشیند — نهادگان چه بتعظیم خویش برخیزند
هنوز جذب محبت که دل ربا یار را — بروز حشر ز آغوش ما برانگیزند

اگرچه دیق ظهوری ز تار پیرهنیست
چنان بگرد که زندان ازو بپرهیزند

خوشش آنسر که خود را بپای سیاری — جبینی بباغ وفائی رساند
بجائی که بال اجابت بریزد — به پرواز همت دعائی رساند
میان چیست بند شمال و صبا را — بگلبن پیام گیائی رساند
حدیث مس سرد بازاره خود را — بعرض تف کیمیائی رساند
رسیدن نیارد رساندن بمحمل — شنیدن ببانگ درائی رساند
پی سجده پیشانی بختیاری — بدرگاه دولت سرائی رساند

زتسلیم قربانیان خون خود را
به پیرایهٔ مرحبائی رساند

زهی بخت سیراب تغسیده کشتی
که برگی به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا بهر دردت دوائی رساند

گر ستمی قبلهٔ شما نه آید
دل ز وسواس کعبه باز آید

سخن صید گاه عشق مپرس
کباب اینجا بصید باز آید

حسن تن در دهد بخدمت عشق
گر نیازی بکار ناز آید

از قضا نقش پای گمرهان
راه بر تابهٔ گداز آید

گریه رقاصهٔ تواند کرد
ناله هم نغمهٔ از ترانه ساز آید

دو جهان باختن سزد او
از حریفان پاکباز آید

بدمیت کار بر نمی آید
گرنه تیغی گلو نواز آید

اگر انیست بحث رسوائی
چه سخنها براهل راز آید

تا قیامت ز سینهٔ محمود
نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری جست
اگر از الفت احتراز آید

خوش آن دل که از اندوه شادی بر آید
شد دگر درین راه و وادی بر آید

نگه دوره ماهتاب از کتان ش
متاعش ز گمره کسادی بر آید

ندانند اصل هوسها مبادا
که همت ز روالا نژادی بر آید

مراد دل ار به نیاید ترسم
تبرسم که از نامرادی بر آید

بسیرابی شعله بر خویش بالد / گیاهی کزین تفته وادی برآید

باخلاص بخت جگرتنه برآتش / نگه داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم راز گردد / یکی از هزار اعتمادی برآید

بهارست زاهد بی باغ خود شو / مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کسے گر نگردد ظهوری / ز کاوسی و کیقبادی برآید

کامم دگر از تلخی افغان گله دارد / افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

شاید که کند پاک ره ما شفاعت / گویا که از مور سلیمان گله دارد

کو خضر که از معذرت اشکی بدواند / از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد

ای قطرهٔ بی آب برانگیز سحابی / از گریهٔ بی شور که عمان گله دارد

ای درد نفس سوخته بر ساز زبانی / از نالهٔ بی شعله که دهان گله دارد

ای کعبه رو از نازکی ره نه آگه / چشمم شده نعلین مغیلان گله دارد

لغزیده نگه پای تبسم ز نم اشک / کز دیدهٔ گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا / صحن چمن از گوشهٔ زندان گله دارد

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری / حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتبار میباید / بیقراری قرار میباید

پایداری نمیاید از همه کس / مرد بالاے دار میباید

آرزو در کنار میخواهند / آرزو بر کنار میباید

گرم خونی نشانهٔ دارد — جگر داغ عذاری باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جانی فگاری میباید
تب صرع غرور محتاجست — وعدهٔ انتظاری باید
دیده را طاقت تماشا نیست — پرده و پرده داری باید

مستی در دل ظهوری تا نیست
بادهٔ بی خماری میباید

بعشق بت دل از ایمان برآمد — ز رنگ زاهدان رهبان برآمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان برآمد
مراد دیده هاء توتیا جوی — ز گرد عرصهٔ جولان برآمد
ز ظرف گلشن جان غنچهٔ دل — بآب چشمهٔ پیکان برآمد
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاع درد خوش ارزان برآمد
تف پژمردگی خرمترش ساخت — گیاه ما که بی باران برآمد
چه دل کو بست لطف چاره جویان — خوشا دردی که از درمان برآمد
بهر نقشی نماند دیده خود را — نگاهم در نگارستان برآمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان برآمد

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد — غم و اندوه در دل برهم افتد
ترنم روید از کام و زبانی — که با آه و فغانی همدم افتد
دلی دم میتواند زد ز راحت — که تیغ محنتی را بر دم افتد

شود کم در غبار عارض غبار — معاذ الله که چشمی بی نم افتد

چه مجلس ها بیاراید تماشا — چو روی را نگاهی محرم افتد

نه شمشیریست در دست فراقش — که چشم زخم کس بر مرهم افتد

صفای گریه‌های صبح باید — که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت — کسی کو سست شد محکم افتد

گر سپه پادشاه میخواهد — پادشه هم سپاه میخواهد

حسن سرگرم عارض افروزیست — شعله‌های نگاه میخواهد

مهر اثبات سعی خود اظهار — از تغافل گواه میخواهد

عفو در حشر چون نهد دیوان — تحفه‌های گناه میخواهد

تا سحاب کرم فرو بارد — العطش گو گیاه میخواهد

هر که دارد بجوشش امیدی — چون تو امیدگاه میخواهد

آنکه ناید دو عالمش بنظر — نظر گاه گاه میخواهد

مایهٔ مهر غیر معلوم ست — دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی عشق نکرد — در خطرها پناه میخواهد

سر از سودای سامان نگر بی سامانی دارد — بکنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد

بنام دیدهٔ گریان فگندم قرعه روشن شد — که از آئینه روی طالعم حیرانی دارد

گرفتم فال بهبود بمقصد میرسد آخر — بدشت غم دوانم گر چه سرگردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر بر خوان لب سوزی
خیال مست نازی میرسد مهمانی دارد

بحمد الله که پیمان طعنه دارد بر دل خوبان
اگر با عهد ایشان سخت هم پیمانی دارد

خسک در جیب جان از غیرت زندانی دارم
که از باد بهاری خاطر بستانی دارد

گمر زین گرم خوئی سرد گردد اندکی ناصح
ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد

مرو برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین
چه در وقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد

نگه را کرده منع از التفات اما نمیدانند
که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس
کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد
دیدهٔ جان بتوتیا برساد

از برای جلای دیدهٔ ما
به غبار رهی دعا برساد

زخم را کشت حسرت مرهم
درد را مژدهٔ دوا برساد

گاه خویش مستعد پرواز است
جذبهٔ لطف کهربا برساد

آرزوی مشام بیهوشان
بهواداری صبا برساد

ای خوشا عین ابتدای وصال
غم هجران بانتها برساد

کشتهٔ خنجر تغافل او
از نگاهی بخون بها برساد

سخن بیوفائی خوبی
بحریفان بیوفا برساد

میرود گرچه کار طره ز پیش
مدد کاکل از قفا برساد

سخن تلخ گفتنی دارد
دل بشیرینی ادا برساد

بنگه هاے آشنا نازم
بسخنهاے آشنا برساد

حال خود میکند ظهوری عرض
شه بدرد دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد
بر غبار سر راهی سر راهی گیرد

عشوهٔ عذر هم از نرگس پر عشوهٔ اوست
نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد

زیبد ار کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز
خویش را آهوی زخمی نگاهی گیرد

رخت افسردگی از دل فگنیم برون
ای خوش آن دل که در و شعلهٔ آهی گیرد

دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر
سرمه از خاک ره چشم سیاهی گیرد

ابر رحمت که هوادار گل سیراب است
شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد

دعوی حوصلهٔ غیر نگردد ثابت
همه آهیش گر از سینه گواهی گیرد

ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان
کوه اندوه و بلا به که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه دردش بدلم لطف نهانی دارد
آگهم با لب من ناله زبانی دارد

تا که در تفرقه انداخته باشد ما را
دل شوریده بزلف تو گمانی دارد

پیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ جان
هر که در عالم دل نام و نشانی دارد

چون عنان دل خودکام توان باز زدن
بازوی صبر مگر تاب و توانی دارد

چند در کام و زبان ناله نهم سر بسر هم
لب بتنگ آمده انداز فغانی دارد

شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش
من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد

رخت جان در گرو مرگ فراقست چه جان
همچو امید وصال ار چه ضمانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر ما پا ننهد
که ظهوری قدمی از خویش بجایی دارد

ای دل آسوده دلی چند غمی میباشد
خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد

هوس الفت آهو نگهان کشت ترا
خبری نیست که از خویش رمی میباشد

سر خط مشق جنون در نظر عقل بنه
بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد

گردنی در هوس طوق محبت برکش
در سر طرهٔ پرتاب خمی میباشد

در بیابان حرم رنج نگردد ضایع
پای بردار که مزد قدمی میباشد

جوهر گوهر دل را ز کدورت بدر آر
باش در کسب صفا جام جمی میباشد

شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده ایم
از حسابی که در آن بیش و کمی میباشد

ترک کافرمنش مست و شکاری در دست
نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری تلخی
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

دوش از عارض او ناز نقابی نکشید
زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید

بزبان نگه از شکوه زبان نیست مرا
از لبش جذب سوال از چه جوابی نکشید

بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد
که ز سرچشمهٔ تیغی دم آبی نکشید

ریو حسن دگران پیش دلم نگرفت
ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

بر دل عیش تف هجر تو زد خیمه ببین
فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

شیخ در مرتبهٔ منکری رندان ماند
خصم او شد و عیش با تو شرابی نکشید

سوخت در آتش افسردگی خود زاهد
پیش مستی ز جگر لخت کبابی نکشید

ما عاقلان جزوکشش صحبت جهلند بلی
عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه تقریب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

ز تاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میجوشد
ز گرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد

چه صیاد دانه خالش دانه پاشی کرده هر جانب
ز بس افتاده بر هم طایر دل دام میجوشد

نشد روزی دعای شیخ را دشنام خود گاهی
حبیث در حلقهٔ اوراد صبح و شام میجوشد

خورد در آرزوی زر گدا زانکوزه حسرت
تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش روید
سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد

بچشم گرم من خونی از دعا گردیده ام شیرین
که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد

پی سیر بیابان فنا خضری نمیباید
زلال زندگی صد چشمه در هر گام میجوشد

تف داغ درون در شعله بگرفتست پا تا پا
نمیدانم چه خواهم پخت از خم تن خام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام میجوشد

چند به تحمل من شمر خندند
چند بر آه من اثر خندد

تا بکی بخیهٔ رفوکاران
بر شگاف دل و جگر خندد

کو چنان قاصدی شگفته دمی
که غم از شادی خبر خندد

شبنم از جلوه های روز وصال
هر زمان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود
گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبزخطان
غنچهٔ دل شگفته تر خندد

صحبت حسن و عشق درگیرد / من نشینم و گریه‌ام او بر خندد

کام در زهر غوطه زد و نشکست / بر ظهوری لب شکر خندد

همین درد و در لب ناله‌های زار پیدا شد / زهی عشرت غم کمیاب خوش بسیار پیدا شد

بجز یادی برون می‌افگنم از یاد یکیک را / بحمد الله برای خاطر ما کار پیدا شد

ز حسرت دیده خون پالا زد و شست عشوه بر اعضا / حیا در عین استیلای عشق آثار پیدا شد

ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی‌آید / ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

بروی بخت خواب آلود اشک غصه زد آبی / برای پاس دولت دیدهٔ بیدار پیدا شد

نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضائع / فراغت کو بیاسا سایهٔ دیوار پیدا شد

ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم / چه کارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

نمک ننهاده شور خنده بر خوان جگر خواران / چه با بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کرده خود را نیابد تا نگردد گم / ز اغیاری برون آ ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه بر رود / اشک غم از ستاره به روی سحر رود

خار از شمیم پیرهنت بر جگر رود / زهر از حمایت نمکت بر شکر رود

تا دم کرشمهٔ مژه‌های دراز را / نزدیک شد که در رگ جان نیشتر رود

با آنکه دل ز غم شده مویی نبود شوق / هر دم به زیر بال جبال کمر رود

قاصد رسید نامه رسانید و همچنان / هر لحظه هوش بر سر راه خبر رود

بستان ز دست غمزه سنان کشتن را / بی رخصت تو زخم چه پا در جگر رود

تمکین نبازم آن گنه جذبه رفت است — هر دم اگر ز خانه چو طفلان بدر رود

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر رود

صبح ایام جدائی شام پرور میدمد — وصل چون نقل آورد از زهر شکر میدمد

تا نگارد دستهای لاله چشم خون فشان — از رخ کی باغهای ارغوان بر میدمد

ذوقها دارم ز موج اشک حسرت هر دمی — کارزو در شوره زار سینه کمتر میدمد

از سرشک آتشین چون دانه پاشی میکنم — شعلهٔ حسرت ز منقار سمندر میدمد

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان — بی بهار محشر از خاک درش سر میدمد

خضر رحمت دیگرانرا آب گو بر لب چکان — کز سراب وادی ما موج کوثر میدمد

لب ز کوثر ره نمیابد نداند در صبوح — هان حریفان هان که کام صبح ساغر میدمد

عشوه گو بهر ظهوری بالش راحت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میدمد

ور عرق ز آئینه رخسارش اختر میدمد — در تماشایش جلا از دیده تر میدمد

نگذرد تا بر سر کوی خرامش او صبا — در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میدمد

نازم آن فتراک را که حسرت او هر زمان — صد غنیم فربه برای صید لاغر میدمد

شعله میگردد نگاه از گریهای آتشین — میفشانم دانهٔ اشکی و اخگر میدمد

خویش را از رهی ناکامی برون آورده ام — میبرم نامی کسی کز کام شکر میدمد

یک سخن گردیده از سوز درون در نامه پیچ — شعلهٔ صد دوزخ از بال کبوتر میدمد

پیش چون گیرد ظهوری از دگر راه طلب

سحر صد بابل ازان چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسود / تیغ ستمش بخونم آلود

گرد سر آه خویش گردم / از آتش مهر کیست این دود

هر خنده که مرزلب برون کرد / گردیده زدیده گریه آلود

گوشم شده ریش از شنیدن / لبهای تو ناصحی نفرسود

یارب جگر مرا نگهدار / از آفت زخم مرهم اندود

اسراف زیادهٔ نکردیم / خوش گنج شکیب صرف شد زود

مارا ببر رہت فرستاد / بر قد تو آنکه جلوه پیمود

صد شکوه فتاده بود بر هم / گشتیم بیک کرشمه خشنود

آمادهٔ شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا بناز سرو قدت جلوه گر شود / صد جان و دل سپند گزند کمر شود

اندیشهٔ جمال تو شبهای بی سحر / هرگه زدل زبانه بر آرد سحر شود

نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه / زهر مرا معارضه با شکر شود

حرفی نمیچکد زرگ ناله قدیم / کو زخم تازه که دو چار جگر شود

سالک عجب که بگذرد از گام اولین / در راه سعی با خود اگر همسفر شود

زور است حرف دعوی تقوی دلا بساز / چندی دگر که خرقه می آلود تر شود

حرفی زروی گریه من مطربا بگوی / تا بر لب تو زمزمهٔ خشک تر شود

صد زخم رشک دل ز جنون نهاده سر / تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

پیکان شست هجر ز دل کی توان کشید | جان از شراب وصل مگر بی خبر شود

نخچیر لاغریست ظهوری ازان بدور | قربان حلقه‌های کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا برضوان داد | که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد

برای سینه جان خوش بشارتی دارم | کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد

باین شکست ندیدیم قطرهٔ ساقی | مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان داد

خبر ندارد ازین کار درد او یارب | زبان بستهٔ ما را که سر بافغان داد

کشود داغ دل غیر چشم بر مرهم | دلم بسوخت برو دردزا بدرمان داد

علاج هجر بمردن فضولیی دارد | بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد

ز آب و تاب نفیتد بهار باغ جنان | گلی که پرورشش را هوای زندان داد

ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا | که چاکها ز گریبانش سر بدامان داد

بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد | کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد

چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش مخواه | دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا | نداد دل به ظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نفشاند | مژه سخت جگر نفشاند

نتوان هیچ دید اگر نظری | روشنی به نظر نفشاند

مدعا حاصلست عاشق را | از دعا گر اثر نفشاند

خصم صوفیست پای کوبی او | تا بخود دست تر نفشاند

لرزه رشک برندارد بخل — سر پا تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوا دارش — سفره از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند — جرعه بر بی هنر نیفشاند
زد ظهوری نهال خویش ز بن — بازوی غم تبر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد — ره صبا به کاروان شکر زد
عقل در ماتمست و من در سوز — صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق تراش را نازم — تیشه بر پای عشق آذر زد
فکر تیغی سری بسینه کشید — هوس زخم سر ز دل بر زد
پارسائی ز جلوه ساقی — بر تمنای جام ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین — آنکه بر آرزوی افسر زد
باز شوخی ره ظهوری را — نگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و ز جان دمار برآورد — عقل سر از جیب زینهار برآورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت — باد غم از خاک تن غبار برآورد
تارک دل زخم دجله خیز فرو خورد — سینه جان داغ شعله خوار برآورد
صبر چه از سینه عاقلانه بدر زد — شوق چو غوغای گیر و دار برآورد
کرد خلاصش ز رنج راحت مرهم — غمزه کسی را که دل فگار برآورد
در غم و شادی ز من شکیب نیاید — صبر مرا شوق بیقرار برآورد

خزان گلبن امید را بنازم | از بن هر برگ صد بهار برآورد

بوصل گر نرسد که گریه شادی | اینهمه گوهر بی نثار برآورد

شکر که کاری بکار و بار نماندست | فکر تو ما را از کار و بار برآورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم | دوستیت گرد ما را حصار برآورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری

آرزوی چشم پرخمار برآورد

دلم دارد ثمرگانش سری چند | شکستم در رگ جان نشتری چند

عجب از سوز دل حرفی نوشتم | که مانا دم برآتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر | بگیریم از برایش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی | که راه جیب پیماید سری چند

ز درد رشک نالیدیم دگر دید | فزون تر قدر از خود کمتری چند

نصیبی ما نکرد از ننگ آهنگ | غمم فربه برای لاغری چند

ز دارو پرخمار افتاده ساقی | بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر غلطش نیست فردا

مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه عیش گلهای تر ریزد | یکی بر بستر از الماس حسرت نشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر | یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی | درون سینه آید صد تنگ کام بر جگر ریزد

ز روی دیده را فرسوده ام گلگشت بستانی | که صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد

نه پرورده دست محرومی در آن آب بقا ما را — که نخل انتظار وعده ها بی ثمر ریزد

عجب گر هیچ بندد ره بپوی بر جیب نو زمن — اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

معاذ الله مبادا شعله در دامن نپیچد — صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد او غمنامه پردازی چه پیدا — کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری تر ستم آتش بشبنم آگهی ناگه
دعای کز دعاهای سحر سوز اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود — از بس غرور غمزه او جنگجو نبود

ز هر نگه ز گوشه بادام تر بریخت — بی شمار طعنه از شکر تلخ گو نبود

بهر نگاه چشم توقع نمی زند — امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت — در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان بر گلم بریخت — هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند منکر اعجاز مهر گو — هرگز گمان مهر بآن تندخو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ جا نریخت — اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

حیایی که داشت جیب ظهوری بدست زد او
آنرا بهیچ رشته امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر ره سوی هامون دهد — خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد

عشق را دامن ز اکسیر محبت تر شود — گریه‌های آتشینم گرمی بیرون دهد

بشگفد گلهای می پرهیزگاری را ز دلق — شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی میشود سیمرغ بخت — عشق مرغی را که پرواز از سر مجنون دهد

جان دهد بیچارگی را چاره سازیهای چرخ	کرده زهرم در گلو فریاد اگر افیون دهد

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون دهد

بهار آمد چه حاصل گر ز دل صد رنگ میروید	گل غم در ریاض خاطرم صد رنگ میروید
ز برق نیستی ایمن مباد خرمن هستی	چرا کز کشت ناموسم گیاه ننگ میروید
کنم هر چند کوشش پیش راهم دورتر گردد	براه عشق در هر گام صد فرسنگ میروید
ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب	که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میروید
گل حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد	بخون ناب جگر در سینهای تنگ میروید
نظر در دیده میسوزد بسویش چون توان دیدن	که صد خورشید ازان رخسار آتش رنگ میروید

ز سوز دل ظهوری ابر چشمم خشک شد اما
فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میروید

بکار آید دلی کانزاغمی در خون نمیازد	ز سینه اضطرابی سر دوش بیرون نمیازد
خوشم در دشت حسرت با تصور تاب جنون خود	خرد کو سایه بر فرق من مجنون نمیازد
چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را	که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمیازد
درون سینهٔ ما نیست دل را بند امیدی	چرا خود را ازین زندان غم بیرون نمیازد
ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما	هنوزم ره به بزم یار بخت دون نمیازد
ترقی کی نماید خویش را در کار بندیها	که خود را در بلای درد روز افزون نمیازد

ظهوری اشک غم جائی نریزد در فراق تو
که چاک از سیل خون بر دامن هامون نمیازد

عشق تو ایدل مبارک چشم حاسد دور باد — چند روزی شعله ات در پرنیان مستور باد

خلعت بیتابی پوشیده زیبنده است — دست رسوائی ز جیب پرده دارت دور باد

نیست جانبازی داری خدا فرصت دهد — زخم شمشیر نگاه خورده ناسور باد

از لبی هردم شکر خندی گدائی میکنیم — زهر رشک طالعم در کاسهٔ فغفور باد

طرح محنت خانه افگنده ام در کوی دل — یکجهان فرهاد و مجنون پیر طرحم دور باد

در تلاش وصل میباریم طالع را معاف — نام ما گاهی بتقریبی برش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق — کشور عالم بویرانی ازو معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار میگنجد — وگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب رشک ناکامی — کنم گر آرزوی سایهٔ دیوار میگنجد

دلم تا گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی — زبانم گر نمیگردد باستغفار میگنجد

چه مشتاقی گران لبها شکر بر هر کس افشانی — نپاشی گر نمک بر سینهٔ افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از حسرت دیدت — نگنجم گر اثر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن بکشائی — اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری برکرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل — ببندی گر باین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبشهای مژگان صد حکایت در میان آرد — اگر گاهی بهم بر زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک بر جان ظهوری زد — اگر گویم که میگنجد بهر آزار میگنجد

خام است دل بر آتش حسرت کباب باد — داد از خمار عشوهٔ ساقی شراب باد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا — دریای نام ما رقم انتخاب باد

شوقست میهمان و تهیدست میزبان — رخت شکیب در گرو اضطراب باد

بیرون گذشت صحن شبستان آرزو — امشب سر فسانه بدامان خواب باد

ای دل فریب عده و دشنام خورده — نومید نیستیم دعا مستجاب باد

بر دل شمر و سوز فراق تو داغ حال — دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی مباد دست زند در عنان تو — هر جا روی سرشک منت در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد — عطر دماغ سوختگان دود داغ باد

کو هجر باز کرد که در هجر گم شدیم — وصل از برای جستن ما در سراغ باد

از پیش طاق سینه درخشید نور طور — خورشید سایه پرور قندیل داغ باد

صد آرزوی خام بیک شعله می پزیم — پروانه از فسردگی خویش داغ باد

دادم ببوی عطر گریبان دماغ سر — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد

گر بگذرد پری بشبستان حسن او — پروانه او فتاده بپای چراغ باد

دولت نهاده رو به ظهوری نه عشق — ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر آرام ست در رمیدن باد — دل بر آسود در طپیدن باد

گردنی خویش بلند کرده شکیب — غمزه در تیغ بر کشیدن باد

باده بر عقل ما ندارد دست — چشم مخمور مست دیدن باد

میفرستم نثار تحفهٔ جان — ایمن از خوف نارسیدن باد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست — پیشِ او طائع طپیدن باد

درد صد زخم رو نهاده بدل — سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بود ست عشق با دگران — لبِ افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیثِ وصال — گوش را مژده شنیدن باد

اشکِ شادی بگنج دیده دوید — مستعد در فرو دویدن باد

تیغِ شهد غم ظهوری کرد — محو در لذتِ چشیدن باد

دلی که رامِ تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که لعطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بخود دوان تو را — رفو به رشتهٔ مریم نمیتواند کرد

کجا بعیش قدم بر قدم تو اندر رفت — دلی که سر بسرِ غم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد — چه دشمنی که بهم هم نمیتواند کرد

[illegible] — که گریه وداع تو خواهم[?] نمیتواند کرد

سلوک یاد دهد ناصحا ظهوری را — سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد — غیر او در میان نمی گنجد

نعمتِ خوان وصل در کار ست — مغز در استخوان نمی گنجد

گریهٔ شادی بکار برم — خنده اندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریفِ حرف تو اند — در چمن داستان نمی گنجد

پای به مخمل ما فشرده بهار
دست برد خزان نمی گنجد

پروای باد نیست قاصد ما
هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری اوست
آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران ستم دیدیم و نوجوانی برنخورد
رفت از پا رفتن و سرو روانی برنخورد

چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی ره نداد
مرد در لب داستان و همزبانی برنخورد

نازهای یاد میدادم به بلبل ای دریغ
خارها در دل شکست و گلستانی برنخورد

سینه پروردیم چندی به امید ناوکی
آه ازین سعی عبث ابروکمانی برنخورد

در صف کاهل تنان ازبسکه خوردم تیغ عشق
بهر مشق بیخودی آرام جانی برنخورد

زیر دندان هوس گردید لبها سخت سخت
وای لبها بوسهٔ کنج دهانی برنخورد

خوش ظهوری غافلی خواب پسین نزدیک شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطف های نهان دوش راز سودا بود
حیا نکرد تمنا لب تمنا بود

طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین
نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود

بجز حدیث وفا سر نمی زد از لب ما
مدار نرگس بی باک بر مدارا بود

بهر غرور که در بیع عجز می آید
هزار جان گرانمایه سود سودا بود

قبول وعده بچشم وفا نهاد انگشت
اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود

دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت
برای غیر چه خوش مرگها مهیا بود

زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر دلان برنگرفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

دانیست برای جگر باغ و بهارش
هر گل که بران گوشهٔ دستار نباشد

گر و شکریت چون تبسم نمک افشان
زحمت بران سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن بود ریشهٔ زنار
گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بجویند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما کردهٔ ما را
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا است مانند یکی حبهٔ ظهوری
خلدی که در آن وصل تو درکار نباشد

ای جنون عطری که مستان بر دماغ خود زنند
سنگ بر خمخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی دست خوابی میرسد
آب بر رخساره اش از خون داغ خود زنند

خویش را در چار سو اتی بی نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله بنشانند اگر صد ره بطوفان فنا
باز در گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

برنتابد سایهٔ بال هما هر تارسکی
تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ رویی گل کند از باغ هستی در خمار
جام اگر بر قطرهٔ دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان هر شکم در دم گرداب باد
دامن وحشت بلا آغشته در گرداب باد

درد اگر درمان پذیرست از برای دشمنان — زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد
میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون نریخت — نخل تیغ جوری از جوی جگر سیراب باد
در شبستان عشق دارد بوالعجب نیرنگها — زود تر کوه تحمل مهرهٔ سیماب باد
پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی — خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد
خنجر دست مروت زور زخلق من نتافت — ابر چشم رشحه شوی دامن قصاب باد

آه از رسم تکلف داد از قانون عقل — بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد و ز کاسهٔ زهرم شکر چکید — از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید
گلبرگ لب بمحفل جان نقل خنده ریخت — زهر آب شکر از دل تنگ شکر چکید
پیکان غمزه تافته شد در شگاف دل — زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید
در بحر حسن چشم گهر بار غوطه زد — صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید
بر وحشت منع گوشهٔ دامان چشم تر — بگذشت داغ سینه ز زخم جگر چکید
در بیشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق — دریای شعله ز تف هر شرر چکید

دوران به بزم امن ظهوری بجام کرد — خونابه که از دم تیغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد و از غم دعا رساند — ریش جگر سلام به بیش بلا رساند
در دشت شعله خیز جگر مرد تشنگی — خضر امید ساغر آب بقا رساند
از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت — از گرد کوی جلوه صبا توتیا رساند
اقبال بخت بین که ز دیوان دوستی — تشریف پادشاه بدوش گدا رساند

گشتیم گرچه کشتهٔ تیغ تغافلی — پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند

شادم چه نیک خرمن پندار صبر سوخت — این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنّار بندی به ظهوری حواله شد — زنّار را نصیب ز زنّاردار رساند

دل زندانیان سیر بستان برنمی‌تابد — چو درد از درد تست از عار درمان برنمی‌تابد

پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری — اگر زلف پریشان جوش افغان برنمی‌تابد

زند مو داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان — صدای نکهت نسرین و ریحان برنمی‌تابد

مبادا فوت گردد یکنفس از روزگار غم — که ذوق عشرت جاوید نادان برنمی‌تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی — شگاف دل اگر نیش مغیلان برنمی‌تابد

سحاب دیده تر مایه دیگر از کجا آرد — که سیلاب جهان شوق طغیان برنمی‌تابد

جگرخواری کن ای غیرت ز مجلس برنخیزانم — که پشت دست حسرت زخم دندان برنمی‌تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی داری — در آید دل بزیر بار اگر جان برنمی‌تابد

لباس شوق ما چاک گریبان برنمی‌تابد — بلی طوفان آتش باد دامان برنمی‌تابد

شگون از حرف مرهم حال زخم سینه میگیرد — که این اقبال را جز چشم حیران برنمی‌تابد

مگر جذب توجه کوتهی در راه ما دارد — که شوق کعبه رو طی بیابان برنمی‌تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید — که گوش صبر و طاقت نام هجران برنمی‌تابد

بدست سوز هجران نامهٔ پیچیده شد در هم — که دوزخ شعلهٔ مضمون عنوان برنمی‌تابد

ظهوری در بیان درد دل لب را زبان داری

زبان بگشا که حرف شوق پایان نمی‌تابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید

حبذا ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند
مرحبا ای دیده اشکت شور در ناخکه کشید

زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد
تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید

کی بآب پند ناصح کشته گردد آتشم
شعلهٔ داغ ندامت تیغ صرصر بر کشید

شمع محفل کو برافگن پردهٔ فانوس ناز
نیست جاویدی رسی پس پروانه پر در پر کشید

فرق شوق از حسرت زخم ملامت میبرد
از برای مصلحت طاقت بسر در سر کشید

مژدهٔ دارد ظهوری با تو دارد غمزه
سینه بگشا پیشکش بازوی کین خنجر کشید

سر مرا بی خبر نگرداند
یار ساغر اگر نگرداند

نه نشینم ز شوق کعبه زپای
تا مرا گرد سر نگرداند

نه شود گوشش ز ناز و تلخی
تا لبش در شکر نگرداند

سبق مهر میکند تکرار
که ورق باز بر نگرداند

دیده ام عار دارد از اشکی
که بخون جگر نگرداند

مگس ست آنکه شعلهٔ شوقم
آفت بال و پر نگرداند

نوبت خندهٔ ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بردارد
چاک صد کار با جگر دارد

صد خرابی برای جان و دلم
باز از روی یکدگر دارد

بند بر پای دل چرا ننهند — کاکل و زلف تا کمر دارد

نبض شادی برون فتاد ز پوست — غمزه در دست نیشتر دارد

گوشهٔ شوق منت بسیار — که قلم صبر پرده در دارد

زنده گردید درد و درمان مرد — نالهای که این اثر دارد

عشق آورده کوه اندوهی — مژده افتاده کس که بردارد

دیده بر روز خویش میگرید — دامن روزگار تر دارد

نیست تقصیر باغبان وفا — بید امید کی ثمر دارد

آرزو بار خویش درهم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند ناتوانی چند — مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند

ز انتظار تو در خلوت فراق کشان — بلب رسیده ز شوق نثار جانی چند

خوش آنکه باد بهار وصال افشاند — ز نخل گلشن امید با خزانی چند

امید هست که دل وصل یار دریابد — رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند

سخن بشکوهٔ هجران تمام شد در لب — بشکر وصل نخواندیم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بهر سر مو داشتی زبانی چند

دوش اندیشهٔ آغوش در آغوشم بود — مهر از شکر تو بر لب خاموشم بود

صبر میرفت و هوس رخت در تنگی آورد — شوق جاروب کش پیشگه هوشم بود

رفته بودند ز خاطر همه جز و همه کس — ذوق عیش طرب از ذوق فراموشم بود

لذتِ شکّر کامم برگِ فندق دوید — هوسِ خام پرستارِ تفِ جوشم بود

عطرِ کاکل همه از مغزِ نشاطم جوشید — باددامانِ همه از آتشِ خس پوشم بود

وحشت هر کس نگهی دیدهٔ حیرانم داشت — بود هر جا سخنی در لبِ خاموشم بود

عیش دوشینه ظهوری ز بیان بیرون است — صبح صدر وز طرب کرده ره دوشم بود

دل دگر پیمانه در بارهٔ سر جوش زد — نعرهٔ مستانه آهی بر لبِ خاموش زد

خواست شیرین ترکند در کار زهرِ نوش را — عشق اول شور بختان را صلای نوش زد

آتش از پی شعله بر سینهٔ افسرده ریخت — دجلهٔ پرمایه از چشمِ بی نم جوش زد

عقل از سودای جعد خود خود را باز خواند — عشق عطرِ چین کاکل بر مشامِ هوش زد

بر کشیدم خویش را مردانه از آغوشِ عیش — بخت کوسِ آرزوی دولتِ آغوش زد

در طریقِ رشک دل از غصه پهلوی نخورد — حسرتِ ما بر تمنای رقیبان دوش زد

جز حدیثِ وصل در لبهای گویائی مباد — بر سرِ راهِ تمنا گوش فالِ هوش زد

چون ظهوری انتقام از تلخکامی ها کشید — هر که جوش از حسرتِ لبهای همچون نوش زد

می شوقی که بکف آورده دلم نوشش باد — پنجهٔ بیخودی در کمرِ هوشش باد

تا بکی سوزد و صد آرزوی خام پزد — کامها همه آتشکدهٔ جوششش باد

پا بش اندیشهٔ سودای دگر پیش نهاد — غم هجر و طرب وصل فراموشش باد

لشکر آرزوی طرهٔ کاکل زده سمت — علمِ معرکهٔ تفرقه بر دوشش باد

دست در گردنِ جان زخم نمایان افگند — لعبتِ داغِ نمایان تنگ در آغوشش باد

جانِ پروانه ندارد خبر از راحتِ سوز
شعله در پیرهن از سر و قبا پوشش باد

آنکه تابِ سخنِ سر دهد حریفانش نیست
سخنِ عاشق دلسوخته در گوشش باد

کاش ناصح نگه صورتِ معنی میداشت
چشم بینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخیِ عشق رهِ کامِ ظهوری دانست
زهر ایام گوارنده تر از نوششش باد

از کسی مژدهٔ وصلی بکسی مے آید
شعلهٔ تنگ در آغوش خسی می آید

محملے را حدیٔ شوق بیابانی کرد
کعبه در رقص زبانگِ جرسی می آید

شعلهٔ طور چو بر داغ جگر جلوه دهد
نورِ ایمن بسجودِ قبسے می آید

گشته مفتونِ لبِ خواهش ما چشم قبول
گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید

صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفے
خوش صفیری ز شگافِ قفسی می آید

بگریبانِ فلک شعله در آویخت بلی
باد از گوشهٔ دامانِ کسی می آید

غیر را پای فرو رفته بشیرینیِ کام
رقص بر شعله کجا از مگسی می آید

بر رگ و ریشهٔ دل حسرت کاکل پیچید
آه در جان شکنم تا نفسی می آید

چه برهمن پسری گریه بمن فرمودست
اینک از هر مژه زود دادرسی می آید

باز فریاد ظهوری ست که نگذشته ز چرخ
غالباً از پی فریاد رسے می آید

خوشا روزی که از کشتِ حمایت اثر روید
بد شناسی ز مغزِ تلخِ من تنگِ شکر روید

سر آید تلخکامی رخت بر بندد سیه روزی
هم از زهرم شکر جوشد هم از شامم سحر روید

زمینِ منفعت خیز جهانِ عشق را نازم
که نخلِ گلشنِ امید از آبِ تبر روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان ریش من سپر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
ازان تا نو بهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوهٔ شاهد زند دامان بهاری را
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بو کند پیکانهای دل بر اندازد
بهجر آتشش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی
بظلمت خانه دوری ز چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود بر یکدگر بستی
مگر بید امیدی بر سر راه سفر روید

در چار سوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان ز حمد و خروش و فغان خرید

عشرت مده ز دست که تا زعفران فروخت
مستی ز باغ چهرهٔ او ارغوان خرید

جان را گذاره بسر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود ریخت
پیرایه که جنس دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض هجر بر مخیز
کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرود
تارک برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود غم رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل روز من بر قیر می غلطد
دل از سودای مژگان بر سنان و تیر می غلطد

بنازم شست ناز اندک شتابی در پی بسمل
که زخم کاری بر سینهٔ نخچیر می غلطد

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر بمین عشق بر اکسیر می غلطد

به امیدی که شاید وصل را بندی نهم بر پا ز اشک آرزو بجیب دامن زنجیر میغلطد

زهی رو تو صبح کامم بر کشش دامن محمل که سر کش شعله بر نافه شبگیر میغلطد

گل باغ جنان بر خواب دیدم باغ جان من مبارکباد فالم قرعه تعبیر میغلطد

قلم در پیش انشای محبت نامه دارد که مضمونش بخون در دیباچه تحریر میغلطد

گزند خشم زخم مرهم امیل بر بیتابی فرو بردم خروش سینه تر باشیر میغلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان کی میسوزی که مه پروانه سان بر شعله تقریر میغلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمیداند که همچون طالع ما یار ما یاری نمیداند

نمیدارند غمخواران ز غمخواری بجز نامی نمیدانم چرا دلدار دلداری نمیداند

مجو از شحنه هجران مروت زینهار ای دل که چون برداشت تیغ کینه زنهاری نمیداند

بیک دیدن جفا آورده بر صبر طاقت را اسیر او شوم طفلست پرکاری نمیداند

کند بر صفحه گل چون پریشان دسته سنبل نسیم بوستان خلد عطاری نمیداند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من همان باقی چه خوابست این مگر مرگست بیداری نمیداند

برای عشق طرح خانه امید افگندم ظهوری سیل راه و رسم معماری نمیداند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق تبان روید باب حسرت من کی بهار نیشکران روید

مفرما غیر را گلگشت باغ التفات خود مبادا خارهای طعنه از دشت زبان روید

تموز حسرت آبی در جگر نگذاشت اما همان در جیب ابر گریه من ارغوان روید

چه سورست اینکه بگشاد از رگ دل نشتر هجرانت که از هر قطره در باغ جگر صد داغ جان روید

رود هر لفظ را خار بلای عاشقی در پا — گل تعریف حسنت چون ز بستان بیان روید

دمد از شوره زار طالع من خار گلهای — که زنگار نگ در بستان بخت دیگران روید

بباغ بخت بر سبز خرّمی را سایه افگندم
گذشت آنها ظهوری کز بهارستان خزان روید

ره سرگشتگی در دشت حسرت سر نمی آید — بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ دل گردد — اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست آمد از جانان — دگر سنگ جفائی دور ساغر بر نمی آید

مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را — که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

رصد بند تمنا گو مبین تقویم بخت من — که در کارم مدد از گردش اختر نمی آید

چه خوار ز یار بر روی صبر آمد دوش در مجلس — ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی در صف بیگانگان بنشین — کزان نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید

پی اظهار عجز ای دل اگر شد فرصت جانی — که چشم از عهده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جان طالعی دارد — فلک فرسا سری کز ترک سامان طالعی دارد

خوشا زخمی که بر گردید از خاصیت مرهم — بدا دردی که از تاثیر درمان طالعی دارد

بنازم سینه از داغ بلا زان سکه راحت — اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد

توان پیچید بر دست تمنا دامن هجران — که از سر پنجه در روی گریبان طالعی دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت را دهد پرتو — سیه روزیکه از شمع شبستان طالعی دارد

ز کوی جلوه می آمد نسیم خاطر افروزی
نبازم کآتشم از باد دامان طالعی دارد

دگر آراست غیرت بر زخم نرم جگر خواری
لبم چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افگن ظهوری از زبان خجلت ترنم را
بشکر آنکه از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعله حسنی
که ذکر پرتوش در قصه ایمن نمیگنجد

سر انگشت رفوگر بخیه کاری جای دیگر کن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

صلای باغ زن ای باغبان آسوده جانان را
که سوز صاحب این داغ در گلخن نمیگنجد

نگر زد برق حسرت بر درون گریه شوقم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمیگنجد

ز تیغ و دست بستم هر جگر این جز ناسوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی بیکسی گویا
که فریاد و فغان در پرده شیون نمیگنجد

ای خوشا دستی کزو دست غمی بر سر زنند
وی خوشا زهری کزو صد طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله خواران توکی پیمانه در کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنائی در خاطر است
از رم تیغت گل زخمی مگر بر سر زنند

غمزه را کی این غرور ناز پروای کسیست
سینه چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک ال سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفا ایش [illegible]

باز نگذارد در خلوتسرای وصل یار
گرچه خود خوبان سر انگشت طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صد بیمار دل
تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکه داغ بنام جگر ما زده اند
علم دید ببام نظر ما زده اند +

این صدفها که پر از گوهر اختر بینی
غوطه در لجه آب گهر ما زده اند

می کشانی که ندارند غم از روز خمار
باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان زهر فروشست ز شیرین منشان
گرچه در روز ازل بر شکر ما زده اند

کشته شمع بر و گو مگس ده پر خویش
شعله نیست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون
گل زخمی که بنشتر جگر ما زده اند

نشاء بیخبری رتبه آگاهان است
ز رهی بادیه تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نسازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوه مضطرب ساخته دیدن دارد
قصه بی لب آب ورده شنیدن دارد

هوس خام بجوش آمده در سینه دگر
داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش در خواب ز سرچشمه حیوان شستم
در جگر نیشتر غمزه خلیدن دارد

دام از تار نگه بافته چشم سیهی
در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهو خانگی وادی الفت پوید
وحشت وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل آمد بچمن پیرایی
بید بیحاصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمه زهری که نماند در کام
دست انعام صد کام کشیدن دارد

بار امید گرانست ظهوری عاجز
کم طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلا داری تمنا عشرتی چند — بنه در عشقبازی بدعتی چند

نشانِ وصل بر بدخواه منویس — که خواهد کرد دوران دقتی چند

دلم ده ناصحا در گریه کردن — مگر بیرون فشانم حسرتی چند

خوشا آن کاروانِ صبر و طاقت — که خیزد از کمینش غارتی چند

چه میخواهند از ما همنشینان — فغان از نسبت بی نسبتی چند

بیک کشتن نخواهم گشت قانع — برای دیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا توانا زیست چندی
بپرواز هما بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغرِ خون میکشند — مزد کامِ تلخ شان چون میکشند

بیدلان از حسرتِ قدِ کسی — آهها از دل چه موزون میکشند

گریه دارم هوس کردم خبر — شهریان رختی بهامون میکشند

از حدیثِ بوسه بر ستان مگیر — ساغر لبهای میگون میکشند

العطش گویانِ صحرای غمت — تشنگی در نیل و جیحون میکشند

در رهت نعلین پوشان از غبار — چتر در چترِ فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری داده جا
آرزوها رخت بیرون میکشند

ماهِ من چون از رخ نقاب کشد — سجده از فرق آفتاب کشد

نو بهار از رخ عرق فشانش
در گل و لاله آب و تاب کشد

ترک چشمش نمی‌برد آن پروا
که خدنگ نگاه تاب کشد

سایبان محبتش چو زنند
دل ز رگهای جان طناب کشد

مایهٔ آتشین بیار گزان
ابر مژگان من حباب کشد

دل ز رگهای شوق میخواهد
که کتابی بماهتاب کشد

هست قدر آنقدر سوال مرا
که لبش زحمت جواب کشد

رتبهٔ عشق بین که نیلوفر
چتر در چتر آفتاب کشد

عشق اگر دل دهد کبوتر را
جگر از سینهٔ عقاب کشد

کحل بیداری بساز ای بخت
که ظهوری بچشم خواب کشد

سر بفکر ترک سامان برنخورد
دل بدرد و لب بافغان برنخورد

چشمه‌های خون بمژگان سر نکرد
رگ بجنبش های مژگان برنخورد

بر نچیدم بستر آه ای دریغ
درد بیدردی بدرمان برنخورد

خواستم خود را برم از یاد خود
بخت سستی کرد و نسیان برنخورد

آرزوی سیر چشمی داشتم
از جگر لختی بدندان برنخورد

پا بدامان عطر در مغز آورم
یاد گلزار گریبان برنخورد

کام جان شیرین نشد از نسبت شعر
بوسه کنج نمکدان برنخورد

میگریزد دولت از کوی سری
کز خم زلفی بچوگان برنخورد

راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد
دل بدلبر جان بجانان برنخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان بر نخورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل ابد بر قد ما بر بندید
هر زبان پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی روی که در عاقبت کار ببین
رونیش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روزست که بر چهره نمیغلطد اشک
خنده یار بگرد لب ما میگردد

داغ حسرت که بمدهوشی دل میبالید
روی برتافته از سینه جدا میگردد

بچه حسرت که وطن قطع نظر کرده امید
بازش آرید و ببینید کجا میگردد

چقدر خنده بیباک حسودان کردند
اشک در دیده ایشان بحیا میگردد

نکهتی نامزد مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخمی بزخمی دیگر غلطد
اگر سازد بزور شوق پا محکم ببستر غلطد

خدایا زهر غم بر کام جانم ریخت بنوازم
بتلخی کز لب شیرین تو آنی در شکر غلطد

جلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

بامیدیکه شاید آرزوها بر کند رنگی
دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد

دران کشور که گردد باغبان عشق چمن پیرا
ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر تبر غلطد

ز شور عشق میخواهم بزور گریه غم را
که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد

خیالی را بنوعی تنگ در آغوش جان دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آنزمان بر بستر آسودگی غلطی

که دل از شوق مژگان هر زمان بر نیشتر غلطد

چشم فتان تو پرداخته بستانی چند
آرزو از نگهش تاخته میدانی چند

نکهت جیب تو در صحن گلستان پیچید
بر دریدند گل و لاله گریبانی چند

جگرم راحت صد ساله جراحت دارد
از خدنگ مژه انداخته پیکانی چند

حرف شیرینی کنج دهنی میگفتم
رست از کام و زبانم شکرستانی چند

نام یکجان نتوان برد که شد صرف کسی
ده چه میبود که میداشت کسی جانی چند

خاطری جمع تر از خاطر من یاد گذاشت
داد از سرکشی طره پریشانی چند

تماشای حرم دیده کسی داده جلا
که بهر گام بریدست بیابانی چند

ساقیا از گنه توبه رندان بگذر
رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

وقت شکرست ظهوری که گرفتی ساحل
خورد اگر کشتی امید تو طوفانی چند

شرار دوزخ دل داغ چون ز جان فرو ریزد
ز خجلت لاله خلد از کف رضوان فرو ریزد

سر افسانه دردی که زو این مرگها دارم
اگر بگشایم از هر حرف صد درمان فرو ریزد

خرامیدی و شد صفحهای صبر و هوش یا بات
بیا بنشین که هر کس در دلت صد جان فرو ریزد

ملک بر فرق پیشانی زند گلهای رسوائی
ز کنج نرگسش چون عشوه پنهان فرو ریزد

بسنگ عشق نتوان زد اگر فرق تمنا را
کجا از مغز سودائی غم سامان فرو ریزد

خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری
بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد

خوشا روزی که قاصد آید و از گریه محرومی
ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو ریزد

خوشا سربسته مکتوبی که در غمخانه هجران
چو بگشایند وصل از معنی عنوان فرو ریزد

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین کوبی
که دیوار و در کاشانهٔ حرمان فرو ریزد

شکر کز بند خودی دو شبی نجاتم دادند
مرده بودم به نعیم عشق حیاتم دادند

عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید
سر بصورتکدهٔ حسن صفاتم دادند

ساقی حسن صفاتم می پیاپی داد
مست گشتم خبر از نشئهٔ ذاتم دادند

ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم
بر جهان غم و اندوه براتم دادند

عرصه برچید امل رست از کشت اجل
خاطر فارغ از اندیشهٔ ماتم دادند

چهره در گرد بیابان هوس گم شده بود
در بن هر مژه صد نیل و فراتم دادند

طلبش آرزوی حج و حرمم میگشت
ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند

مستحقانه بدریوزه لبی بگشودم
همتش غم راحت محنت زکاتم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جای در گوشهٔ توفیق ثباتم دادند

عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد
داغ را روی شناسی جگرها میکرد

کشتهٔ تیغ تغافل چو بخون میغلطید
نگه از دور بتقریب تماشا میکرد

تا زند شحنه بازار سلامت بر سر
صبح کم حوصله هر لحظه گلی وا میکرد

بر سر کوچهٔ بیچارگی از قوت ضعف
هر دو لبهای خموشم که چه غوغا میکند

لب جام از لب ساقی چو شدی بوسه ربا
آرزو خون جگر بر سر تقوا میکرد

در هم بر زدن مملکت صبر و شکیب
کار صد خیل و حشر ناز تو تنها میکرد

یوسف از قافلهٔ عهد تو میبرد بمصر
حسن تو رهبری عشق زلیخا میکرد

نافه از طرهٔ لیلی نخریدی مجنون
مغزش ار در رفتن موی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودا در دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم نکهت کو تا پرده از روی برانداز
دل مژگان پرستم سینه بر خنجر اندازد

کمند نقش دگر مهرست کو نخچیر چنان تجسم
که شور رشک با لذت ز نیها در شکر اندازد

درون تفتیده گرمای صحرای تمنایش
نظر از رشک در حشر کی بر کوثر اندازد

کند فرش فضای جلوه فرق کفر دایانرا
بآیین رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد

کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را
کسی گر آرزوی خویش را در بستر اندازد

خوشا حال کسی کز وعده در کنج بیتابی
نشنید بجز خود در گوشی بر آواز در اندازد

خوش آنسان لاک افتاد عنان آن نخنیاز خضری
که از نعل سمند آئینهٔ اسکندر اندازد

ورع از صورت مستی نماند صورتی بهتر
رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از حضیض نامرادیها برون آید
ظهوری کلی خود را اگر بر اختر اندازد

مهبوده هیچ کاری با کار ما ندارد
دردی که رو بما کرد روحی دوا ندارد

کو صد بهار هر دم دامان سعی بر ان
کشت امیدکاران نشو و نما ندارد

از چشم اشک ریان گو باد رو بگردان
از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد

از جنبش شنک ریشد بازار عشقبازی
وین مایه بیوفائی صد بیوفا ندارد

قدم کمان شد از غم ای مدعی هراسی
نکشای تیر آهم شستم خطا ندارد

دل صید بند فریب بازی مخور ظهوری

بیگانه پرور یا با آشنا ندارد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد | ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بروی کار زفتد بخیرها اگر رندی | دو روز در پی زنار خرقه پوش افتد

ز یک نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی | هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

ز جاه حسن بصد جان بها گذر نگهی | بلاست اینکه توانگر گران فروش افتد

بکوی غصه دل از رشک خورده پهلوئی | روست بار امیدش اگر ز دوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم سرد مهری را | که دیگ آرزوی خام شان ز جوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن نمی آید | اگر ره گله بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را گر کسی نامهربانی تند خو گوید | ستمگار مرا آشنا سد اینها را بدو گوید

بیا زار محبت سر زند بانگ مراد از من | هزاران جان و دل گر قیمت یکتار مو گوید

گداز رنگ و بو در لاله و گل از تف خجلت | از و گر باد بر گلزار حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خیر می بخشند می گنجد | اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید

کند در روز مرگم هر چه از یاری و غمخواری | ز غمخواران یکی خواهم بخاک من فرو گوید

مگر تا نگاه سوزن مژگان شود حاضر | که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

بزیر سر وریع را خواب مستی می نهد بالش
ظهوری گر چنین افسانهٔ جام و سبو گوید

آسوده دل آنانکه ز نخوت بدر آیند | یارا بگذارند و بکوی بسر آیند

با بیخبران از هوس نکهت موئی — پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند

در حشر برون گر بدر آیند ز دلها — آنها که بجا نهاد بطریق نظر آیند

مژگان تو گر دلشدگانرا طلبد پیش — از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند

رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت — چون بلبلیان تو به نیرنگ در آیند

ترسم که نهد رو بکسی مرهم لطفت — بگذار اسیران تو دلریش تر آنند

بیهوده چه رانی ز تربت سوختگانرا — هر روز چو از روز دگر خامتر آیند

در کام و زبان داد ز تلخی حرف — از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بر آن قوم ظهوری که بکویش
تفتیده دل و خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین کز سیر گلشن میکند — زود گلهای پشیمانی بدامن میکند

دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند — یکیک آن نامهربان در کار دشمن میکند

مهربان را زهره دامن گرفتنها نبود — بازوی غیر این زبان اندازگردن میکند

دل که نشتر در جگر بی یاد مژگان میشکست — از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام گیسویش مگر خوش آرمید — اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند

حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد — غیرت خونها که حالا در دل من میکند

وقت حسن خط از اهم صبحها را شام کرده — وه نمیداند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مرده گرفتم با ظهوری تاکش
عشوه پنهان گر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد — دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

بدشنامم لبی آلوده شد بخت دعا نازم ‌‌ ‌ فلک را زین هوس از آسمان و بر زمین باشد

بگرداند ز ره صد کاروان صبر طاقت را ‌ ‌ اگر از گوشه چشمی نگاهی در کمین باشد

خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم ‌ ‌ چرا آنجا چنان باشد چرا اینجا چنین باشد

جفا کاران کشند از غصه اغیار یاران را ‌ ‌ تو هم ای بیوفا آخر همان کردی همین باشد

خدا چین آفریدست از برای طره و کاکل ‌ ‌ نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساریها ظهوری میرسی وقتی ‌ ‌ که شوخی را غبار چهره بر آستین باشد

باز شب نرگست بلا میکرد ‌ ‌ ناز خاطر نشان ما میکرد

پاس میداشتی بگوشه چشم ‌ ‌ که تغافل بما چها میکرد

تاب کاکل برغم بیتابان ‌ ‌ دست در گردن صبا میکرد

صبر بیچاره تعدی شوق ‌ ‌ همه جا خوش تلاشها میکرد

گرچه بربود دل ز ما از کین ‌ ‌ مهر تو جای خویش وا میکرد

جور بیگانه جور بود آری ‌ ‌ که بتحریک آشنا میکرد

خوب میبود بیوفا اینها ‌ ‌ حسن گر با کسی وفا میکرد

من گنهگار بودم و عاشق ‌ ‌ با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج هجر جا دارد ‌ ‌ جای در کام اژدها دارد

لرزه روزگار بیتابی ‌ ‌ بند از بند جان جدا دارد

تیغ بیگانگی کشیده فراق ‌ ‌ همه اندازه آشنا دارد

جان بملک عدم رسید و هنوز — روی امید بر قفا دارد

صلح کردند وصل و هجر بهان — درد ما جنگ با دوا دارد

زخم دهن نشانده بر مرهم — خنجر غمزه مرحبا دارد

کشته تیغ و دشنه مژگان — نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین — حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم — دیگری اختیار ما دارد

از ظهوری بجز ظهوری را — گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم که بدرد جا و درمان دارد — مدار کار و بار سود و سودا بر زیان دارد

بیا ای عشق بختی بین مکن سینه جانرا — که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند — که مغز از سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعله های داغ مینازم — بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی — که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید گشاید همت عالی — که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد

چو گل خندان به بستان میخرامد لاله روی من — چه خونین گریها اشک از برای ارغوان دارد

کنند تیغ ستم سرها علم جلاد هجرانش — ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری — که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باش اندکی از صید پنهان نخچیر امیز — سرت گردم کمند افگن نگاهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج خاموشی

حکایت در حکایت و داستان در داستان بود

شب نگاهم میهمان نعمت دیدار بود / استخوانم مغز شد خوش راحتی در کار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر با لب همزبان / یار بی اغیار و می بی درد و گل بی خار بود

خاطر احباب گردون را بقانون مینواخت / چنگ افغان را رگ جان حسودان تار بود

صیقلی بود از نگاه آینهٔ روشندلان / سینهٔ تاریک جانان تختهٔ زنگار بود

غیر دربانی بجز پهلو تهی کردن نداشت / گردش خون در جگر دلدار چون بیدار بود

توبه بر پای شکستن داشت رخسار نیاز / عشوهٔ ساقی بلای جان استغفار بود

غمزه نشتر میرساند و لب نمک میفشاند / هر زمان صد جان نثار راحت آزار بود

سازگاری با ظهوری گرچه بسیاری نداشت
کارسازی اینقدر از بخت ما بسیار بود

شکر کاخر بفراقم سر و کار آخر شد / عمر آخر نشد و فرقت یار آخر شد

تار قانون جدائی بگسستن پیوست / در رگ و ریشهٔ جان نالهٔ زار آخر شد

رفته شد رنگ جدائی ز سراپردهٔ چشم / همه غمها بتماشای نگار آخر شد

ساقی دوری لطف بگردش انداخت / صبح مست است بلی شام خمار آخر شد

بدر آید ز وبال اختر طالع امسال / ای خوشا عیش غم یار چو پار آخر شد

تار گیسوی کسی دامن نکهت افشاند / مغز را آرزوی مشک تتار آخر شد

شاهد کام بغل بر دل من گو بگشا / عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد

ناصحان لطف کنند از سر ما پا بکشند / بسر یار که آرام و قرار آخر شد

بروای دل تو حریف دگر اندوز که من / با غمت هر چه بجز یار قمار آخر شد

در تماشا بدل و دیده ندارم حاجت | منت آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان رخی حرف ظهوری سر کرد
سخن خرمی فصل بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند | ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند

چرا هر دم ننالد آرزو در حسرت لعلی | که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند

چه رنگین میرسد از سیر در خونم کش ای نخچیرت | سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند

بدوش از طرهٔ چوگان این آرایش میدان | که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند

چه حاصل گر ز رخش سست مروت پرده بردارد | ز خجلت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند

ز درد تنک نسبت مرد مخمور تو ای ساقی | بجامی گرم سازش زاهد افسرده را ماند

ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله | ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

بامیدی که صیادی کند سر پنجه را رنگین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد | ندارد دست بر طرف نقابی باد میلرزد

میرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او | مشوش کرده خاطر از دهشت یاد میلرزد

زهی حسن بشر بنگر که چون خورشید گردونش | دل از نظارهٔ خورشید ما در زاد میلرزد

مبادا بر چراغ داغ مهجوران زند پهلو | ندارد تاب این آتش دم از باد میلرزد

ز بهر کینهٔ خسرو هنوز از تربت شیرین | گیاه تلخ میروید پی فرهاد میلرزد

غزالی کز نگاهی صد هزبرش در کمند آید | چه خوش نزدیک دام آید دل صیاد میلرزد

برسم دادخواهی میبرد بختم بدیوانی | که از بیداد در کام زبان فریاد میلرزد

ظهوری گرچه کاهی گشته در صحرای بیتابی
چو کوه بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دلستان بندد
بروی سیر در باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه کی تواند کرد
بانکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملازمت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نمانده در دل پروانه تاب میخواهد
بروی شعله زبانم پر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده خوش با جان
امید هست که دوری در دکان بندد

خدا کند که نشیند دگر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن چاک آستان بندد

فلک بنعمت وصلم اگر همی پرورد
چنان نکرد که مغزم در استخوان بندد

گیاه ها همه زخمی دهد ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه درد غمت بازوی توان بندد

با نفس تفته در زبان اثری یافته اند
آب در خواسته و چشم تری یافته اند

رو باقلیم بقا ذوق کنان میرانند
در بیابان فنا راهبری یافته اند

آفتاب از شرر شعله طالع پاشند
در دل تیره شب خود سحری یافته اند

عمر جاوید چکانند ز خونناب درون
چون نشان زند تشنگان جگری یافته اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا باقبال غمی درد سری یافته اند

اثری با نظر لطف کهن پیران هست
مگر از تازه جوانان نظری یافته اند

گرچه از یار نهان باخبر آگاهانند
غالبا بیخبر از هم خبری یافته اند

با هوا تیز ظهوری شده رخساره پرست
پرتوت دیده وران در شجری یافته اند

خاکساران تو از رخ گرد تمنا رفته اند
از دل بی درد امید مداوا رفته اند

شام غم هر دم بیاد گوشه دامان آه
در گریبان سحر شبهای یلدا رفته اند

گرچه از تاب درون برچیده اند آب جگر
هر زمان از چشمهای چشم دریا رفته اند

در فضای دشت هست در هر نو بهار این لاله
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا شب زنده داران غمت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

ریزه هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خرد
بر سر راه تمنائی دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بریدند ارچه کف
زخمها را بدل و جان زلیخا رفته اند

گوش وامق داستان ابجدی ار نشنود
هوش از مغزش بهوی جد عذرا رفته اند

خار چینیان سر کوی ز باغ چهره
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز صد جا رفته اند

صافی دلان بچشمه ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بمائده عیش میرسد
آنها که خو بلذت غمهای او کنند

منت نمیکشیم در دوزخ کشاده است
فردا برویم ار در جنت فرو کنند

ای دل ز خود برون ننهادی هنوز پای
شرمی که سالکان به ازین جستجو کنند

گل از تاب رشک شود آب رنگ و بوی
در باغ از او اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال رشکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران بتار نگاهش رفو کنند

بازابروی نازچین دارد — عجز را روی بر زمین دارد
از برای شگافِ سینهٔ صبر — غمزه خنجر در آستین دارد
میشود زخم تازه تر هر روز — نمکِ خنده در کمین دارد
کشته ام تخم حسرتی در جان — که چو امید خوشه چین دارد
قطرهٔ و هزار جیحون ست — خوب میگریم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی آید — چند خود را کسی برین دارد
هست نزدیکتر بر سوائے — هر که او عقلِ دوربین دارد

تا ظهوری شناس کشتهٔ غمی
نه غمِ دل نه فکر دین دارد

آشنا رو مینماید غم طرب بیگانه باد — کاکلی زنجیر میسازد خرد دیوانه باد
شعله پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن — گرم تر مے آید آتش بر پر پروانه باد
بست آئین شهر خاطر را تمنای وصال — بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد
یک شبی در خلوتِ لب بستهٔ دیوانگان — مست ناز و مست خواب بادهٔ افسانه باد
خوشه چینی آرزو دارد اثر از کشتِ ما — در زمین زار نالی اشکِ حسرت دانه باد
ذوقِ زهد آلوده شد از جام سرشارِ کسی — شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد
در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما — جبههٔ خم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افگند رخت سیه روزی برون

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعلهٔ پرورگشتهٔ آهم بی تمنا تاثیر باد — آرزوها را گداز کورهٔ تاخیر باد

سایهٔ جاه محبت بر سر بختم فتاد — خاک راهم مفلسان عشق را اکسیر باد

در دهٔ بازار میسند راز دل ز من — پای صبر از حلقهای آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزهٔ صد چشم حسرت دوختم — منت یک زخم کاری بر دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب قبایش سوختم — حرف دور میهای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورده سرمایهٔ دیوار عقل — راه سیلاب جنون بر کوچهٔ تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده تر میسازد آب — آتشی در شست و شوی خرقهٔ تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری قیمت عرض حال نیست
جز ز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد — لعبتان اشک را زیب گر از غازه باد

هر زمان از کشور جان از جمال غایبی — در زبان قاصد امید صد آوازه باد

در بیابان دیدهٔ بیدار بختی در ره است — مزد خواب پاسبان بر گوشش حتّازه باد

برگرفتن پرده زان رخسار حد باد نیست — گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره — از جدا ئیهای بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لالهٔ دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر زانگونه بفرمای که کس برتابد — عشوه سرکن بطریقی که هوس برتابد

آنقدر گریه بفرمای که از چشم آید — ناله چندان طلب از لب که نفس برتابد

محمل وادی امید بمنزل نرسد / ناقه سعی که افغان جرس برتابد

جهد کن تا کشدش شحنه غیرت بردار / دل شب گرد که تهدید عسس برتابد

کو عبث پیش مرو غیر که آن تلخ نگاه / شکری نیست که پروای مگس برتابد

وصل اندازه ما نیست ظهوری میسوز / شعله کی تنگ بهم آغوشی خس برتابد

از درد مکن ناله دلا یار فرستاد / غمخوار غمی باش که غمخوار فرستاد

گر خار غمی رفت بپای دل مجنون / لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد

سرنیچه فرهاد نبود آبله پرور / شیرین ز کف اشکی نمودار فرستاد

نازآن قدرش خانه نشین داشت که ما را / دیوانگی عشق ببازار فرستاد

بسیار دلی چاک شد از دشنه حسرت / زان زخم که بهر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشته تسبیح ظهوری / هان مژده که زلفش بتو زنار فرستاد

ره صد مرگ در کوی دل افتد / اگر یکدم ز یادش غافل افتد

بسان عشق حلالی ضرورست / که هر ساعت هزاران مشکل افتد

در سرگردانی پروانه غم نیست / اگر در پای شمع محفل افتد

نه در بحر غمی کشتی شکستیم / که روزی تخته بر ساحل افتد

ندیدم نیم بسمل قاتل ما / که صید غمزه او بسمل افتد

نهان نتوان بیک عالم نقابش / مبادا سد هستی حائل افتد

گزند مرگ دست آندم برآرد / که از بازوی جان حرز دل افتد

ظهوری از شرابی گشته سرخوش / که عقل از دیدنش لا یعقل افتد

مرویم و چارهٔ غم پنهان ما نشد / دربان بگوشش آمده دربان ما نشد

برداشتست چشم تمنا هزار زخم / یکره لبی گزیده بدندان ما نشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی / تعبیر خوابهای پریشان ما نشد

دوران ز کار جمله فروبستگی گشود / قفلی کشیده از در زندان ما نشد

افتاده در نصیحت جان چند زبان ز کار / زنجیر او بریده بسوهان ما نشد

خصمی نکرده جیب بگلهای دیگران / تا خار او معارض دامان ما نشد

با آنکه بخت مشعل خورشید برفروخت / جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد

صد بخت دل به آتش حسرت کباب شد / یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز روی ظهوری بگوشه رفت / گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم به مهر باشد مهر اگر بر بیوفا افتد / خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد

تنگ کار دل ز رشک زخم کاری دارد / خدا داند که در دشت جگر خواری کجا افتد

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند / معاذالله که کس در کوچهٔ هجران ز پا افتد

نگریم عشق او آرد برون از ناکسی ما را / که دامان وصال او بدست هجر ما افتد

بجز راحت نمیباشد بلی سخت است چندانی / که چشم داغ او بر سینهٔ اهل وفا افتد

بحمدالله که در گفتن نمیگنجد حدیث من / ازین اندیشه آسودم که رازم بر ملا افتد

دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری / بزاری گر چنین هر صبح دنبال صبا افتد

بروی عافیت از رشک چشم مپل بکشاید
کسی که زشوخ چشمی چون ظهوری در بلا افتد

آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
تیر مژگان که فکر بهاری نکرده اند

ننگ خذف شمار دُر درج سینه شان
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از بر دو باخت کینه نگردند گنج سوز
تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گرداب یان خیال کناری نکرده اند

از دل ز حرف رشک صبوری بضرب کو
صبر و شکیب وعده قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمیچکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند

بهوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید
ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید

سزد اگر رود از خاطرش وداع خیالت
ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید

قدم بسوی تو نهم بخانه لیک زمانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع ما را دهد خدا توانی
که در مجادله با دامن نقاب برآید

نمیتوان ز درون تفتگان شمرد کسی را
اگر ز عهدهٔ داغ جگر حساب برآید

بشب شراب باغیار وعده کرده خدایا
روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی ز رحم در آئی اگر بخواب ظهوری

دمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد
دوام عیش محال است غم زوال ندارد

ز منعمان بخرم در لباس عجب فروشی
بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

با هو دسگنی نازم و طریق رمیدن
درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل کار فتادست
زمان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند
زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجد گرفته چو واعظ حدیث ساده دلان را
چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه که یک راحت وصال ندارد

ترا کسی که در آئینه خیال ندارد
خبر ز جلوهٔ خورشید بی زوال ندارد

بپای سیر فرو کرده ام تمام جهان را
بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را
رهی بچاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم
تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جای ادب کن
بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیدش
چه حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در دو زه درمان علاج چیست تغافل
بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

به بین که چیست ظهورش تو خود برای ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب در آید
بتن ز بهر من موییم صد آفتاب در آید

زمان زمان ببر افتد ز چاک سینه شکم
بتن ز هر شکن مویم صد آفتاب درآید

چو روز من بدرآید سیاه از تف آهم
بکلبه ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان نمک بشور بریزیم
که شور خندهٔ او با دل کباب درآید

ز غمزه شیوهٔ شوخیش آب بر رخ بختم
چو از تنبه بیداریم بخواب درآید

گناهگارم و رسوا قرار یافت تغافل
نگه نگاه نهان از در شتاب درآید

ز راه آید و گرد تو گردد و به نشیند
بمجلس تو ورع گر باحتساب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب عشوه و حیله
که تشنه را بنظر جلوهٔ سراب درآید

چون دل شود آزاد ز زندان تو یابند
خاطر که شود جمع پریشان تو یابند

هر چشم که پیوست برخسار تو افتد
هر دست که بشکست بدامان تو یابند

این حکم که خس از خط مشکین تو راند
تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند

خورشید اگر بر سر بازار نشیند
جوش دل و جان بر در دکان تو یابند

اندازهٔ صحن چمن خلد بنا شد
آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو یابند

در حشر توان سوخت بجرم ز خیال را
زان داغ که در سینهٔ خامان تو یابند

زین بخت گمانی عجبی نیست که فردا
دلها همه بر حسرت پیکان تو یابند

آن شور که خونابه گشاید ز جگرها
بر خوان ملاحت نمکدان تو یابند

امید که جان در تن از و یافت ظهوری
جان در تنش از عشوهٔ پنهان تو یابند

خیر ندید از ورع هر که شرابت نخورد
وه بچه امید مرد هر که بر آبت نمرد

عشق معمر دگر ساخته عریان مرا
باخته ام خویش را باز منم میبرد

عقل نشد تا بغم تا نزدم بر جنون
صاف نشد مشربم تا نفشادم بدرد

زینت تصحیح یافت نسخهٔ دانستگی
هرچه بجز یاد تو گزلک نسیان سترد

جیب ز جیبی فتاد کار رفوگر نماند
دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد

خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد
جهل بماتم نشست شکر که تقلید مرد

شکر که آخر ز من عمر حسابی گرفت
ناله صد قسم درد بر نفس من شمرد

پنجهٔ قصاب ما باد بخون لاله گون
بر گلوی آرزو و خوش هوسی پا فشرد

کو می دیدار را باز باندازه ده
حوصله تر تنگ شد جام نگاهت نخورد

دارو و درمان بهیچ درد دو بخشش یار
عشق بدل دل بجان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد
سینه ات از کینهٔ ما پاک باد

سر ز جگر بر زده امید زخم
دستخوش غمزهٔ بیباک باد

بوسه به پیشانی نخچیر تو
بر دهن حلقهٔ فتراک باد

بت تغافل سپی قتلم کمر
تیغ بدامان نگه پاک باد

در هوس طره پریشان شدم
آه عنم آماده بپیچاک باد

از می دست و دغم زخم خورد
ساغری از دست تو تریاک باد

غیر کجا زهرهٔ عشق از کجا
فارغ ازین کار خطرناک باد

عشوهٔ ساقی بشرابم فگند
باغ بدن را رگ و پی تاک باد

عمر بیکبار نشد صرف یار
شرمم ازین سست و امساک باد

یافت ظهوری ز غمی آبرو
هر سر صد عیش و طرب خاک باد

کس در کمین دیدن خوبان کسی مباد | چشم رقیب نرگس جانان کس مباد
خونی که تاب آتش شوقش نکرد پاک | آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد
صیدی که بر ز خون نمک نیست خوان او | در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد
خوش عاشقانه تیغ نخورده سر حبیب | در آرزوی چاک گریبان کس مباد
آئینه شد بصیقل زخم شهید سینه ام | زنگار خورده حسرت پیکان کس مباد
دست اجل کلید شکست ست بارها | قفل فراق بر در زندان کس مباد
هندو پسر تمام مدار است وای من | کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد
ای دل انگشت عیش تو شیرین بخنده | کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد
خیری که هست بر سر خوان فراق هست | لخت جگر که در تهٔ دندان کس مباد

بر نقد سود کیسهٔ ظهوری عبث مدوز
جنس وفا بگوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد | بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد
جان غرقهٔ تو شست از آن تیغ که خورد است | بگذار که گرد سر مژگان تو گردد
بر چهره نشاندیم غباری بصد امید | یک روز نگه پاک بدامان تو گردد
من خود ز غم مرگ بعین آمدم ای دل | امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مکشائی لب زاری
هر چند اثر در پی افغان تو گردد

بیهوشان چهره دل زین بیش حسرت بر نمی‌تابد
سخن کمتر جگر شور ملاحت بر نمی‌تابد

چه سنگین است بر جان بلاکش بار آسایش
تن چون کاه جز کوه مشقت بر نمی‌تابد

برای کامگاری التفات ساقی دوران
سفال دردنوشان جام عشرت بر نمی‌تابد

صبا حرفی مگر از روی مویی گفته در بستان
که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر نمی‌تابد

جگر زخمی برای خویش گو در پیچ مطالع کن
که در سودای داغش سینه شرکت بر نمی‌تابد

به نیک و بد سر و کاری نمیخواهم با غیارش
با ایشان کینه گر ورزد محبت بر نمی‌تابد

چو مشتاقان دگر از برای وعده وصلش
ندارم انتظار وعده مدت بر نمی‌تابد

معاذالله خیال غیر کی در خاطرش گنجد
دل آیینه سیمایان کدورت بر نمی‌تابد

ظهوری اینچنین ما را ضعیف ناتوان منگر
که بار ضعف ما را صد چو قوت بر نمی‌تابد

گریه رسمی کنم تا ماهیائی بر خورد
تیره گردیدست دل شاید صفائی بر خورد

خضر توفیقست رهبر در بیابان سلوک
میروم با رهنما شاید بقائی بر خورد

از خدا چیزی نخواهم غیر ترک مدعا
گر نفس روزی به تاثیر دعائی بر خورد

کاروان گم کرده‌ام در وادی سرگشتگی
گوش را کو بخت کآواز درائی بر خورد

دردم تیغ شگاف تارکی دارم گمان
میدوم هر سوی شاید خاکپائی بر خورد

ساقی خوشبین الان غش باده در جام شکست
صاف گردد نه بیش پارسائی بر خورد

کرده صرف تغافل جلوه گو شمشیر کین
چشم دارم کز تبسم خونبهائی بر خورد

چون ظهوری داده‌ام خود را قرار بندگی
در گدائی ساختم تا پادشائی بر خورد

شهد لبت چو بر سر کوی شکر رود — شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یک ساعتش بدر رود در هزار سال — عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تعلق بر آورم — خواهم غمت ز دل بدر سوزی بدر رود

آزار را برون کشد از مغز استخوان — از داغ راحتی که بمغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه سار — این سیل گوهر وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی سر آستین فشان — کی از دلم غبار بباد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد بهیچ دل — ای وای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

رنجید فلک غمسار کواکب بشب کین — در راه شام ما چو بماه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بعرض شوق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب افغان صبح از سینه آه شام میروید — ندارم شهد عشرت زهر غم از کام میروید

همایون طایر دل ذوق بال افشانی دارد — دران بستان که از پرهای مرغان دام میروید

در آغاز سلوک افتاده راه من بران وادی — که در هر گام صد صحرای بی انجام میروید

دران بتخانه کیش چندان دمیده از جبههٔ کفرم — سجود درگه از پیشانی اسلام میروید

دران مجلس که برمی پرتو افشاند دست وصل تو — گل صد آفتاب از شیشهٔ هر جام میروید

نگه عناب بر خوان مدارا نقل افشاندی — که در بزم تعرض زهر از بادام میروید

ز تاب آه من تا آنکه مغز برق میجوشد — همان از داغ سودا شعلهٔ خام میروید

ظهوری لب مگو نامحرم و محرم نمیفهمم
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام میروید

خوشش آنکه شامم را نجست در سحر پیچید
فروغ روی تو در منظر نظر پیچید

خوشش آنکه خواب خیالت چنان گزد که وصال
بگیرد انش کند از دست حلقه سر پیچید

اسیر غمزهٔ او غیر از این ندارد کار
که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچید

کسیکه در وطنش زهر نیک باید خورد
چه بار بر خود از اندازهٔ سفر پیچید

درون سینه دل لخت لخت همچو جگر
ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید

بدوش از سر کویت بهر تماشا را
بیا و جلوه چو زلف تو بر کمر پیچید

مکش ظهوری خود [illegible] حسرت
بلندتیکه ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد
تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد

در بغل شیشهٔ خلعت یار خط پیرائی
راه گردانده که امسال نزاکت دارد

ناصحا خوان نصیحت مفگن کز پیران
مهر پرور دل اطفال نزاکت دارد

اطلس خواجه که در دیده جلا میریزد
نیست زیبنده تر از شال نزاکت دارد

سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت
گرد بر ناصیه حال نزاکت دارد

بعنان گیری رحمت مگر آهی برخاست
طرز آشفتگی بال نزاکت دارد

در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد
روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زینکه ظهوری بچه حال افتادست
این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش چه شد
خاطرش جمعیت اگر آشفته شد حالش چه شد

خویش را از خویش پیش پا فگنده در راه امید
نا امیدی کو عجبت میتازد دنبالش چه شد

کشتی او بار کم قائم شود با لعل لعش
گر بزور خویش گاهی افتد اقبالش چه شد

آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برن
آشکارا گر نمی پرسند احوالش چه شد

سال دیگر سال یار آن قدر تعجیل نیست
آشنایی با نشد از ریخت امسالش چه شد

کشت زار شعله کاران خوشه گر بیرون نکرد
داغ بر جان خرمنیست از دانه حالش چه شد

حال عکس است عاشق میفزاید در امید
گر نخواهد بر نشیند قرعهٔ فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خنده ام
شوق میدارد اگر بر گریه آلش چه شد

وا دادا زان چشمان که خوابم را بافسون بسته اند
آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند

آب اگر از شعلهٔ تیغ عتابش میچکد
مزد خامانیکه جوش مهر بر خون بسته اند

رو سفید آنانکه خون بسته خود را به سعی
بهر شمشیر شوخ جامهٔ گلگون بسته اند

عاجزان کوی پیشانی چه صاحب قدرتند
با چنین دردی زبان ناله را چون بسته اند

تا بیاد نرگسش سیلی نظر بازی کنند
در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند

چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی
آه ازین رسمی که آنرا رسم و قانون بسته اند

نیستم زان توأم زاهد که بر دوش عمل
بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخمها
نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند
تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند

در نظر دوستان چو باغ شگفته اند
در جگر دشمنان چو خار خلیدند

از کف پر خار آه و ناله ندارند
گرچه گل از گلشن زمانه نچیدند

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند ‌ ‌ نخل تمنا ز باغ سینه بریدند

روی نمودی و سینه کشودی ‌ ‌ لاله و نسرین برنگ شعلهٔ [illegible] رسیدند

خلوتیان مر بهوای جلوهٔ قدرت ‌ ‌ بر سر سرکوچهٔ هوا اشک خود دویدند

انس گرفتند با غمی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رمیدند

بی تو خوناب کشان تو شرابی نزنند ‌ ‌ که ز بیخت جگر خویش کبابی نزنند

سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو ‌ ‌ تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند

مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند ‌ ‌ ای خوش انجام که در موج سرابی نزنند

تیر خشمان همه از حسرت حیرت مردند ‌ ‌ داد در حشر ز بیداد فغانی نزنند

مرهم مرحمت آماده نسازند تبان ‌ ‌ بر دل خویش اگر نیش عتابی نزنند

در شکر غوطه خورد گرچه بحنگاه سؤال ‌ ‌ تلخ حرفان در پروای جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که تبان مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت بفرقم لوا مبارکباد ‌ ‌ فنا برید بقدم قبا مبارکباد

غمم بعشرت خارم بگل مبدل شد ‌ ‌ درآمد از در خوف رجا مبارکباد

بعشوه ساقی صافی درون درست نشست ‌ ‌ شکست توبه صد پارسا مبارکباد

طبیب دید که درد از علاج بیرون است ‌ ‌ نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد

کنم بدیده تکاپوی بر سر کوی ‌ ‌ تمام شد به بهشش کار ریا مبارکباد

رسید کار بدشنام زیر لب ایدل ‌ ‌ سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

ز ذوق میوهٔ مقصود می‌برد کامم / شراب عشق تو بر جام ما مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری فراغتی دارد
رسیده‌ای بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم باعتبار برآورد / سمند درد ز میدان جان غبار برآورد

ز بیم رشک نگرد خیال وصل نگردم / اگرچه محنت هجران ز جان دمار برآورد

بصرفه خرج کن ایدل ز رشک حرف دری / که نقد صبر مرا هجر کم عیار برآورد

ز تاب باده برآرد گل ارچه عارض خوبان / فروغ عارضش از باده لاله زار برآورد

زمانه گل بدماند ز خار رسم چنین است / فغان که از گل ما روزگار خار برآورد

حدیث هجر تو هرجا که ریش کرد زبان را / بگوش مستمعان بانگ زینهار برآورد

چرا بلند نگویم سخن ترست دماغم / ازان شراب که منصور را بدار برآورد

بسعی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار برآورد

وحشت شوری از تو جان زان شد لذیذ / شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گر دید حسنت دور نیست / گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد و غم را چاشنی / در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت / کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر کنج لبت / طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ / کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر توانی میهمان عشق شو / حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زهرش ظهوری نکته سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر — صد سینه بدوش بسته نخچیر

چون گریهٔ ما گُل تو سیراب — چون حسن تو عشق ما جهانگیر

جور آن نکند که میکند لطف — ویران نشود از کس تعمیر

هم پردهٔ چشم مجرمان نیست — خوابی که نمود زد به تعبیر

کردیم اجاره پشت داغی — صد خرمن راحتست توفیر

بستیم درون بشعلهٔ آمین — داغت ز جگر مباد دلگیر

این راه بگریه میرود پیش — از دیده خوشست خواب شبگیر

بودت هوس جنون ظهوری
هین میدهد از تو بوی زنجیر

خجلت زده لب ز خنده برگیر — مژگان بسرشک در جگر گیر

شیرین شو و زهر را شکر نه — روشن شو و شام را سحر گیر

نزدیکترت بشوق خواهم — خود را ز شکیب دورتر گیر

تا زنده توان بنا توانان — گاهی شو و کوه را کمر گیر

بردار بموج گریه شب را — کو سیل سهر ره سحر گیر

از جام اجل چه لذت دست — از عمر لبالبست بر گیر

داغی بپذیر از چراغی — تاریک دلی بلاست برگیر

انداز بزرگ همتان ست — هر چیز جز اوست مختصر گیر

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را بشهد بگیر

بی سحر تازه جوانان بگیر
تا نشود عشق و جوانیت پیر

ناخن گل با دل بلبل چه کرد
میچکدش حمابه خراش از صفیر

داد ز آئینه زهی سخت روی
خواست بروئیت تبرا شد نظیر

جیب سمن وانشود بی صبا
گر نه زخاک رهت آرد عبیر

داغ تو درد اعیهٔ سروری
از جگر سوختگان زد سریر

چاشنی عشق تو آنروز یافت
کز شکرت کام روا بود شیر

تا من نکه دیدیم آزادگی
تا بکمند تو نگشتیم اسیر

تیغ تو گردیده زبان حیات
آب حیات ست غبار ضمیر

تن شود از شوق تماشا زره
غمزهٔ تو دست برد چون به تیر

بر دل افسرده بمو یاد مرگ
نیست ز داغ تو جگر را گزیر

هر سر کوئی تو خرابست کار
لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مردگان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلف تو فزوده شان زنار
از دین طلبیده سان زنار

در خدمت کفر طرهٔ خویش
محکم بستی میان زنار

سررشتهٔ کفر و دین یکی شد
گردیده عیان نهان زنار

رشتم بحجاز تار تسبیح +
در سند شد ار عنان زنار

بازار من است خانقاه هم + پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح شنو ز من ظهوری
گر میفهمی زبان زنار

یار برگشت یار ما آخر — بار سی آمد بکار ما آخر

وعده را داد آشتی بوفا — اثر انتظار ما آخر

بوسه کار سهر استینی گشت — چهرهٔ پر غبار ما آخر

داد گلزار خنده را رنگی — دیدهٔ لاله بار ما آخر

قیمتی ناله بر بیع کشید — نفس مایه دار ما آخر

صیرفی شد غم و زر داغ نهاد — محکی بر عیار ما آخر

برد از عرصه گوی ما بیرون — عشق چابک سوار ما آخر

آنچنان رم نکرده بود از ما — که نگردد شکار ما آخر

بر سر چار سوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

بدرون حیرتی درون آور — از هوس خویش را برون آور

سبکیهای بس گران در عشق — بر سر عقل ذوفنون آور

میتوان پنجه فروتابید — قوت بازوی جنون آور

بر کند کار خنده تا رنگی — سمن گریه لاله گون آور

در ترازوی نیستی خود را — یکمی از همه فزون آور

زاغ خود را کم از همای مدان — در پرش سایهٔ شگون آور

بگریبان خود فرو کن سر — وز گریبان او درون آور

زهره افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گره مخزون آور

پرده بر عارض چو ماه مدار — روز ما را چو شب سیاه مدار

دود میاید و نیاورد دست — غیر را بر فغان و آه مدار

تا هوس ورد دل نیابد راه — رحم کو در دل تو راه مدار

من و اندیشهٔ دگر هیهات — بجلی نیست این گناه مدار

طفل کردی بعشق پیران را — این همه شوخی نگاه مدار

یا دلها را نگاه دار دگر — یا دلم را دگر نگاه مدار

پیه تو دیگرست حسن ترا — رشک بر آفتاب و ماه مدار

نو بهار گل و گیاه مبین — التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم بکش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

رونق از دکان بدر چین و بازاری بخر — نیست گر از مشتری گیران خریداری بخر

سود در بازار تجرید است سودائی بکن — ترک تارک گر نباشد ترک دستاری بخر

در دکان منعمان باید که باشد هر متاع — تا کنی در کار اهل عجب پنداری بخر

ناز بگزین تا ز ما دل بر نمتیابد نفس — تا سزای بشنوی در ده سزاواری بخر

صرفه دارد هم خود آخر از تو خوبان میخرند — با وجود طاقت کم ناز بسیاری بخر

سرخ روئی سود این سودا ستم بر خود مکن — زخمهای کاری از تیغ ستمگاری بخر

ایکه سودا میکنی با چین کاکل زود باش
رشتهٔ باید چه در کفر و چه در ایمان بکف
بهیشی بعیانه از هر تار زناری بخر
گر گره نگشود از تسبیح زناری بخر

خلوتی بگزین که تنهائی نیارد ازدحام
بر گرفتاران آزادی گذشتن عیب دان
تا نه بینی روی عکس آئینه زنگاری بخر
چند بیکاری فروشی بی هنرکاری بخر

بیع حسنی رد مکن نقد قبولت در کفست
صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خوابت ظهوری چشم پر آبی نزد
تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

بر تابه دلا تپیدی آخر
در بیخودی آرمیدی آخر

در عشق لباس تنگ طاقت
بر قامت خود بریدی آخر

صیادی سالها عبث بود
از آهوی خود رمیدی آخر

یاد مژهٔ سنجه نیت انگشت
در خاطر خود خلیدی آخر

عکسی که فروغ جان از و بود
ز آئینه برون کشیدی آخر

از شرکت عشق خود فروشان
ننگ دو جهان خریدی آخر

شاد گفته تلخ من یقینیت
زهری بگمان چشیدی آخر

ناگفتنی که بود گفتی
نشنیدنی شنیدی آخر

کردی با خویش آنچه کردی
دیدی که از و چه دیدی آخر

گو گوشه نشینیت ظهوری
از خویش بدر دویدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر
نیست چشم از چشم من پر آب تر

پیچ و تاب ریشه‌های جان مپرس
از خم آن طره‌ها پرتاب تر

بیخودی میباشد و بیخودترے
صبر سیماب و ز من سیماب تر

سرفرازی در خور افتادگی
کامران تر هر که بی اسباب تر

صرفهٔ من شد همه خصمیهای خلق
دشمنی از دوستی نایاب تر

خنجر خود را مجهان از اجل
کس نمی بیند از و قصاب تر

شعلهٔ رنگین تر از آهم که دید
اشکم از اخگر ببین سیراب تر

نقد بازان را عیار دیگرست
زاهدان از یکدگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده‌ام
گشته از اشک ظهوری خواب تر

روزم از بختم خضاب آلوده تر
لطفش از ترش عذاب آلوده تر

در سوال من خموشیهای او
از سخنهایش جواب آلوده تر

آشنا میبایدم بیگانه کرد
اختلاطم اجتناب آلوده تر

صبح از خوناب داغ من نشست
سینهٔ من آفتاب آلوده تر

اینهمه گلهای تر در باغ هست
نیست از خلقش گلاب آلوده تر

بختم از افسانهای خویش ساخت
صبح را از شام خواب آلوده تر

دیدیم آخر دامن پرهیز را
از لب ساقی شراب آلوده تر

سیر ساقی با رخ خوی کرده وش
گرد شب را ماهتاب آلوده تر

مولوی علم ورق شوئی نخواند
هر زبان بخشش کتاب آلوده تر

برگرفتی گرچه از عارض نقاب
حیرتش دارد نقاب آلوده تر

چون ظهوری کرده‌ام رفع حجاب
کشته‌ام لیکن حجاب آلوده تر

ای غمت گنج طرب را گنجور
صحت از حسرت رنجت رنجور

سینه از آه تو هم سنبل خلد
جگر از داغ تو شد شعلهٔ طور

سخنت تلخ و دهانت شیرین
نرگست مست و نگاهت مخمور

هر طرف درد توی مایهٔ تو
کرد از ناله چه لب‌ها معمور

شد ز استادی غمم آهِ مرا
نفس سوخته جانان مزدور

آن غزالی که اگر رام شوی
چشم رضوان رمد از چهرهٔ حور

گریهٔ شور به دستور کنم
گر دهد خندهٔ شیرین دستور

کس مباد از تو بدوری نزدیک
دور از دل شده کان هجر تو دور

شرح بیطاقتی هجر انرا
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغِ تو اگر شود خریدار
آرند چه سینه‌ها ببازار

پیوندی تازه طرهٔ تو
صد ره بهمین گسسته زنار

سرگشتهٔ همین و دشتِ حشقت
از پای گرفته پای پرکار

برخوان نشاط باد روزی
از مغز غمت یک استخوان وار

هر سال و طنیفه بهارست
از روی تو رنگِ ارغوان زار

افسانهٔ شام دوری تو
هر خواب که بود کرد بیدار

تا آینه تو بر نیاورد عکس
هر آینه رانده ایم زنگار

در ناله همه ز یار خویش اند
من می نالم ز یار اغیار

از ناز نیاز چشم دارد
گاهی که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود مرم ظهوری
هر چند سری بخویش میدار

هر جفا زن وفا بکار مبر
درد داری دوا بکار مبر

چون ز بیگانگان نظر بازی
نگه آشنا بکار مبر

یا بمن کینه یا بچشم مهر
این جدا آن جدا بکار مبر

بوی پیراهن تو حق منست
در چمن گو صبا بکار مبر

این گره ها که ابروت دارد
همه در کار ما بکار مبر

کار و بار انتها پذیر شده است
روش ابتدا بکار مبر

بیکسی همچو من نمی نالد
درد خود هیچ جا بکار مبر

نفست بی اثر ظهوری چند
در دعا مدعا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر
ما و این ناکامی و کامی دگر

آه در صید پریشان کاکلی
هر زمان میبافت گو دامی دگر

هر چه خواهد او همان خواهیم ما
نیست غیر از کام او کامی دگر

اینچنین گر میشود آرام صرف
وام باید کرد آرامی دگر

سوختم صد باره میجوشم هنوز
گو چو من از پختگان خامی دگر

عیش جم با جرعه میریزیم بخاک
سرخوشم از جرعهٔ جامی دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
هان ظهوری مردمی گامی دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی آید دگر

دست و پا تا کی توان زد بهر پابوس آرزو
در خوی خجلت شنا از من نمی آید دگر

قوت صبر جدائی نیست میگویم دگر
عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

گریهٔ شور از برای خندهٔ شیرین مخواه
مهر دشنام و دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از همچشمی بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش زخم عشوه یا نغز جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر

عطر جنت بهر مغز هر که میخواهید سر
ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب پندگو چون و چرا درکار نیست
با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر
آشنائی آنقدر ناآشنائی اینقدر

رونما شد خود دل و دینی که می آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافرماجرائی اینقدر

مهوشان خالص نمی بینیم نیاز غیر را
شرمی از ان مخلصان یار ریائی اینقدر

در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسا تو در تقلید زهد
باد خصمت پارسائی پارسائی اینقدر

گشتم جدا گر از تو ز خویشم جدا مگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا مگیر

فکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلیست
این عشق و شقیقیست کنم گر خطا مگیر

ترسم تمیز درد تو بر هر زبان فتد
گو نالهٔ تو بر لب اغیار جا مگیر

معمور کرده ایم لب از نالهای زار
ما را ز تاب درد خراب دوا مگیر

ناز ترا نیاز اسیران چه ساختست
حسن تو گشته بیش کم عشق ما مگیر

گیرم که آشنا بسخن نیست شکوهٔ
بیگانه را دگر بسخن آشنا مگیر

بی‌باش پردگی که نداریم تاب شک
گو دیدهٔ امید ظهوری جلا مگیر

چند در عشق دل دکان دگر
سود من هر زمان زیان دگر

باغ‌وی شرم رنگ لاله چکید
رشکم آورده از [illegible] دگر

گوش کن تا بناله پردازم
دارم از درد داستان دگر

میدهد آبروی جبهه بباد
سجده بر خاک آستان دگر

در دل مرگ کرده ام خونها
زنده کی میکنم بجان دگر

تا محبت زخویش وام کنم
ای دریغا چو من ضمان دگر

حرف سازان مهر لب را
بیزبانی دهد زبان دگر

روشناسان کنج عزلت را
بی نشانی کند نشان دگر

بوی آن دل که مغز پیکان نیست
جهد این تیر از کمان دگر

اخترم را باوج بودی دست
گر بیابی شد آسمان دگر

نرمی از من مجوی در سختی
دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای بهمیران

عشق آورده مهربانِ دگر

باشد دمم نزد آه از هواداری دگر
کار گر شد ناله در رو آمد بسر کاری دگر

از بنای صبر و طاقت نی نشان ماند نه نام
بر میان زد شوق دامانِ معماری دگر

عشق دستی داد در تیغ شکستِ دین و دل
عقل را بازار دور است از دکانداری دگر

ساقیان خرد سال و پارسایان کهن
هین به بین بازیچهٔ هستیست هشیاری دگر

عاشقم دشنام را کمتر ندانم از دعا
فرض گردیدست پاس عزت خواری دگر

گریه‌ام را رست صد ره گریه‌ام زان زارتر
تا چه بگشاید ز شستم مرد و زن زاری دگر

محضر راحت بنام دل ز داغش مهر شد
بهر مرهم می‌نویسیم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری دور باد از زخمیان
راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سر کرد اگر حرف سفر بر ما مگیر
نیست از احوال خود ما را خبر بر ما مگیر

بر دلِ آشفته طغیانِ جنون افشرده پا
راه بیراهی اگر کردیم سر بر ما مگیر

گلشن کوی ترا بخار و خس میخواستیم
ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر

اشکِ گلگون بر رخ زرد گنهکاران دوید
عذر رنگین شد بخون ناب جگر بر ما مگیر

کار ما از پیش بینی اینچنین افتاده پس
رخت دل انداختیم از دل بدر بر ما مگیر

بر امید آنکه نگذاری در رفتن زدیم
هیچکس خود را نخواهد دربدر بر ما مگیر

خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق
الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما مگیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده ایم
بختِ کس یا رب نیفتد بی هنر بر ما مگیر

برسر کویت ظهوری را وطن از یاد رفت

فلک رفتن گرده از خاطر سفر برپا نگیر

پاس حکم از من نمی آید دگر / منع بیتابی نفرماید دگر

حسن لیلی باز خواند خویش را / عشق بر مجنون نه پیماید دگر

کار مجنونان برسوائی کشید / عشوه و پنهان نمی آید دگر

دامن دلها پرست از چاک جیب / جیب در گلزار نگشاید دگر

برنمیدارد دل از اغیار دست / دشنهٔ مژگان نفرساید دگر

درد قصّابانه بر مالید دست / استخوان ساطور میخاید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش / بر نشاطم خنده می آید دگر

زخمهای سرزنش دل را بجاست / هر تنم را مرهم نیالاید دگر

جستجویش خویش ظهوری دور کرد
در طلب یکدم نیاساید دگر

سوختم وز ساقیان در ریختن کامم هنوز / مردم و از بوسه چینیان لب جامم هنوز

در هوس ریختن تف خون گشته جوش مغز قدح / از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

عمر را میخواستم شیرین به تلخی از لبش / ریخت در کامم اجل زهر و در ابرامم هنوز

با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام من / هر کرا خواهد شود ننگ لبش نامم هنوز

گشت حیرتخانه ام ویران و خاکش باد برد / از دحام درد و غم شد بر در و بامم هنوز

گر فشارد قطره پا میروم از سر بدر / میرود با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روزم دل شب گرچه خوش کردست جا / صبح دارد سینه بر سینهٔ شامم هنوز

سجدهٔ روی دگر میتابد از پیشانیم / شرم بادم تربیت میخواهد اسلامم هنوز

لب بدندان ریز ریز انفعال قیل و قال / خصم قادر بحث عاجز کش و ر الزامم هنوز
فال میگیرم که هست از اشک راحت در گذر / سخرهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشته ظاهر مشناسم چون ظهوری مهر کین / خویشتن را خاص می پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز / شعلهٔ هر آتشی هر چیدم و خامم هنوز
الفتی خوش در قفای چشمم افتاده است / وحشت از خویشتن رم کردم و رامم هنوز
با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست / یک نفس آرام نگرفت آرامم هنوز
فاضلم اما همان سر بخویش دارم باقی / هر دو عالم زیر بار دام و در دامم هنوز
لب حیش زهر غمی در شیر خواری کرده ام / میترا و طعن شیر و شکر از کامم هنوز
مستی این هنگامها گیرد برایم هر زمان / شور صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز
دل نیفتاد ست از طوفان آه آتشین / بر دم گرداب مراغ سفینه آشامم هنوز
مرغ دل را در قفس وا رهم از بال و پرش / عشوه ساز من نیاورد دست و ردامم هنوز
در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم / وا نکرده در زبانش جای خود نامم هنوز
در جوابش قاصدم دارد سخن صد نامه وار / از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته ام با وحشت احوال ظهوری بارها / بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

جانان کس نشود آن بوستان هنوز / افتاده دل قبول مخجل مانده جان هنوز
جرمم نخست آنکه قرارش قرار نیست / دارم بخویش صبر و قراری گمان هنوز
در نرد و نرد باختم از نقش مهره نیست / از نعل کعبتین نگشت استخوان هنوز

هر چند دل ز خنجر مژگان فگنده تر
خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست نهایت نامهربانیش
هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش و کشم
ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خود تنم
بالین نیافتست سر از آستان هنوز

در حرف داغ تو جهدم بتو از نفس
با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان راه و رسم نهادیم سرگران
بر خاطرست خوش سبکیها گران هنوز

سود وصال گشت همین نسبتی بخت
زشکست مایه دار ظهوری زیان هنوز

مردم و میسوزد از و جان هنوز
شعله کش ست آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فرو چیده درد
ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکشد
گریهٔ غم کوه به طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه خوست
صف شکنست آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بحسابیکه داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان بپاست
واد ازان چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه ازان زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری بهوس میکند
گریهٔ آن غمزهٔ خندان هنوز

گرچه رسوا شده ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه واسوختم از رشک جنان میسوزم
بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

مصلحت بر دهنم مهر نهادست ولی
لب خاموش درانداز فغانست هنوز

غمزه بر مغز جگر گزلک شد دشنهٔ کین
مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز

گر زبان از سخن ناله سری می پیچد
گریه را بر مژه با حکم روانست هنوز

همچنان از پی کالای بلا میگردم
کیسهٔ سعی پر از سود و زیانست هنوز

سجدهٔ داغ جنون میدمد از جبهه‌شان
گرچه غافل شده‌ام قاعده دانست هنوز

کوه اندوه ظهوری ز کمر نگشاید
تمنای تپان پیر و جوانست هنوز

جان فدای طرهٔ خاطر پریشانست باز
دل کباب چهرهٔ صد شعله در جانست باز

هیچکس را بنفس دل در رهٔ بیداری همان
در رگ جان نشتر از نوک مژگانست باز

شورش سیلرو خانه دنبال سواری میدوم
کوه طاقت همعنان گریه جولانست باز

سخت دلگیر فلکم باید کرد سختی میکشم
واقعی ایدل که ابر سست پیمانست باز

ز تماشای بهاری دیده را گلها شگفت
هست نوروزی که در عالم گلستانست باز

در درون می پیچدم هردم خیال طره
ضعف را بیش دماغ از طره ریحانست باز

درگذر از طعنهٔ افسرده جانی نیستم
داغ دل صد سینه وارم در گریبانست باز

عشق مستغنی نیست حکم آورده در دیوان حسن
نیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر میفرمایدم
فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رسید و رام نشد خرمی هنوز
مردیم ره نبرد به غمها کمی هنوز

برچیده سوز مجلس و هنگامه بست شور
ریش از خراش نوحه لبالب نمی هنوز

جنس غمی نماند ببازار روزگار
حال مرا معامله در بیغمی هنوز

با سدره همطراوت و همجلوه نخل غم
یکسان بخاک گشت من از بیغمی هنوز

خوناب درد موج برآورده در جگر
بر زخم دل نکرده نمک مرهمی هنوز

بی لب ستان حریف می بزم محرمی
ما در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

دادند صلح و جنگ بهم دست آشتی
خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول
در چاره ممکن است مسیحا دمی هنوز

خون ارباب وفا از پنجه صیاد ریز
خاک ما شد گل بخون طرح بنای داد ریز

تا ز تاب حسرت مستی حنا انگشتان گزند
مستی از نقل و گزک در مجلس زهاد ریز

آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر
زهر خشمی هم ز کام ناز بر فرهاد ریز

باغبان چون کرده آهنگ قتل قمریان
لعنت فرما خون شان در سایه شمشاد ریز

پس نمان از هر سر موهای دیگر بر تلاش
ور نه ای چون خاک گردی خاک ره بر باد ریز

گشته بیمار چشمی صد دل و دین وام کن
جمله در نشتر بهای غمزه فصاد ریز

گاه بیگاه کمی از اشکباری بر مخیز
میتوانی کرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمائی نیست در تعمیر راحت داغ را
کو خرابیهای خود بر سینه آباد ریز

تا ز وی خود ظهوری نشئه حاصل کند
در صبوحش جرعه یک صبح باوراد ریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز
نداری مهر بر گنجینه برخیز

ز غم و بر غیر تا عکسش درافتد
توئی زنگار این آئینه برخیز

نگشتی گرم از اطلس برازی — بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز
نه بازیچهٔ طفلان چه پیریست — تویی درد غم دیرینه برخیز
بدین خوان نیست چیزی بهتر از زهر — نداری لذت لوزینه برخیز
نشست و خاست از ساقی بیاموز — نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که شامی
بشبگیر صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز — درد میخواهی از دوا بگریز
می صحبت اثر دهد ترسم — از حریفان بیوفا بگریز
قدر بیگانگی نمیدانی — وام کن باز از آشنا بگریز
از شهیدان خون فروش مباش — روز محشر ز خونبها بگریز
نکهتش خوش چراغ میگیرد — نه کشی منت از صبا بگریز
گرچه خود را بآب خواهد داد — کو سرشک گریزپا بگریز
بس نشین پیش بین عرصه نه — غازی غازی از غزا بگریز
ورنه بشکست تازه کاخ بقا — به کهن دخمه فنا بگریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارامست و بس — در شکار مرغ دل تار نگه دامست و بس
جلوه گر گو باش صد خورشید بر اوج فلک — عالم آرا آفتاب گوشهٔ بامست و بس
وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی اندوفا — در تسلی کاری دل طرز پیغامست و بس

خیر کی بینیم که فکر مطلب دیگر کنم
در زبان من دعاها نذر دشنام ست و بس

دارم امروز آنچه در کار ست اهل عشق را
وانچه فردا هم بخواهم عیش و آرام ست و بس

شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی
سر بدنبال من سرگشته ایام ست و بس

عقل اگر خضر ست ای وای تو ره دور ست دور
طی صد وادی بپای عشق یکگام ست و بس

دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله
میوهٔ این حسرتستان نالهٔ خام ست و بس

بوالهوس کو از ره خمخانهٔ ما پا مکش
عشق و رسوائی بجای باده در جام ست و بس

مقتدای دیده هم ازرق و ریائی میخرد
نی همین تقوی فروش شهر بدنام ست و بس

پند تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن
نوش تر با زهر ناکامی همین کام ست و بس

شمیمی را نباشد غفلتی تا بر مشام کس
براحت باد دائم مغز از رنج زکام کس

اگر قاصد کشد منت عاشق جای آن دارد
که میگردد دمش گیرا بانداز پیام کس

عبث در پردهٔ دل آرزو نامه می پیچم
زبان خامهٔ خوبان نمیگردد بنام کس

ملک را مغز بر اوج فلک از تاب و تب پخته
اگر جوشی برآوردی تمناهای خام کس

تمنائی غزالان و شکیبائی زهی خجلت
چه میکردی اگر آرام کس میبود رام کس

زمستی جرعه میکارم بخرمن بوسه میروید
بلی هرگز نکردم لب چشی کام جام کس

کند گم شاهراه صبح شبهای سیه روزان
چراغ داغ دل ننهد اگر بر راه شام کس

درنگی در تلافی کرد جفائی بینی از دشمن
همان خود میکشد از خود بزودی انتقام کس

بخصمان بحث الزام ظهوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

گشته‌ایم ناتوان ز تو گر میتوان بپرس
با ناز مشورت مکن از خود نهان بپرس

داد از تو داد و داد ستمدیدگان بده
آه از تو آه باعث آه و فغان بپرس

در بیع ماست شادی اندوه هجر و وصل
سودائی ایم قصهٔ سود و زیان بپرس

با گریه گشته دیدهٔ بیگانه آشنا
احوال دوستان خود از دشمنان بپرس

ما را که چشم پرسش بیگانه از تو بود
یک ره ز راز زبان تو گو همزبان بپرس

داغ غمت بمغز رفته فرو حال جسم و جان
از شعله‌های تفکدهٔ استخوان بپرس

تصدیق همزبانی ما حمله کرده‌اند
انکار تا کی از دل نامهربان بپرس

شبها که طوف کعبهٔ کوی تو میکند
مژگان قدم که میکند از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی
در دل ز غمزه که خلیدش سنان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی مپرس
اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس

صد وفا و یک جفا آید خریداری کجاست
دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس

آتش ما را مکن در گلخن غم تیزتر
بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس

نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی
از زیان و سود این بازار میپرسی مپرس

خندهٔ بزیر هرگز آشنای لب نگشت
دیده را از گریه سرشار میپرسی مپرس

خرقه گشت از دست بازیهای غم با چاک چاک
داستان پود و حرف تار میپرسی مپرس

غیر را در دوستی با من نه با خود هم مسنج
کمترست از خود ازو بسیار میپرسی مپرس

توبه شاید بشکست طرهٔ ساقی زند
از ندامتهای استغفار میپرسی مپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

میشوم نومید از غمخوار پیری مپرس

نیست مثلت زهر که هست بپرس — هر چه باشد زمه پرست بپرس

حال پیمان صبر و طاقت را — از خم موی پرشکست بپرس

صفت زور بادهٔ غم خویش — از نفسهای آه مست بپرس

ای ز لعل تو خنده عقده گشای — اشک ما را گره که بست مپرس

ماه رنگ شکسته دارد — که کله گوشه پرشکست بپرس

هر شکستی که ریخت بر دل ما — طرفی از عهد ما نه بست بپرس

دانه گرویده شادی جاوید — که ز دام غم تو جست بپرس

دل نداری بناتوان پرسی — میرود کار دل ز دست بپرس

عیب بالانشینی دشمن — از نبردهای بخت پست بپرس

همه شبها ز روز من برداشت — که با این روز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهر گشته پر از داستان کس — حرفی نگشته گوش زد دوستان کس

خوارم حریف سیر عزیزان نمیشوم — خاری نبست در کفم از گلستان کس

در کوی شکر لبی غلط شکوه میزنم — در شهر و کوه بمهری نامهربان کس

پنهان و آشکار نگه ضبط کرده‌ام — سوگند میخورم بنگاه نهان کس

افسرده کو بعرض تمنا بر آر جوش — گرتاب کینه سوخت سخن در زبان کس

ناصح سمند پند چه مهمیز میکنی — بیجاست طعنه چون بود از کف عنان کس

آسمان مدان چراغ وفا برفروختن	باید که کار مغز کند استخوان کس
دخل نفس بخرج عجب گرو فا کند	بی صرفه صرف میشود آه و فغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری ببر کشید
هم جلوه اند شال کس و پرنیان کس

چون بود درد تو درمان مشناس	ناله در لب شکن افغان مشناس
غیر جانان نشناسی زنهار	ناشناسست بلی جان مشناس
جوهر دل نما گوهر چیست	قطرهٔ خون شو و عمان مشناس
از مقام غم و شادی بگذر	خاطر جمع و پریشان مشناس
شوق را زور به سر پنجه درآر	چاک زن سینه گریبان مشناس
دیده به همرهِ و حایل بردار	بنشین گنجی و دربان مشناس
دم تیغست بهشت دم آب	خضر و سرچشمهٔ حیوان مشناس
گل خشیمست گل باغ جنان	گلخنی باش و گلستان مشناس

سود کم مایه ظهوری سهل است
مایه داری غم ارزان مشناس

عشق تو قیست دم هوس جان خس	شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله کشد آتش ظلم فراق	سوختم ای وصل بدادم برس
ره نرود پیش اگر یک قدم	گر دل مجنونش نباشد جرس
کعبه دود بر سر ره گر رود	خار بیابان تو دریای کس +
بادیه از خاک دهان سوال	از تو بجز تست اگر ملتمس

در سخن گریه ظهوری مخروش
شور مکن چند توان گفت بس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس
ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس

بیگانه را به جنبش مژگان دگر مخوان
نشتر مزن به درجگر آشنا بترس

تا چند از تو درد جدائی کشد کسی
پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس

در تن نفس نماند ز دست خناق شک
بر حلق اهل عجز میفشار پا بترس

بیجاست التفات تو با غیر و بد نماست
بر خیرگی مسوز ز طعن بجا بترس

هشیار اگرچه صاحب نقشی مناز کم
در نرد دوستی ز حریف دغا بترس

پشت محال آه بهر تیره دل مده
ز آئینه تو روی بتاب از جلا بترس

در درد کمال یافت ظهوری مگر منال
خاکی گزند کن ز رسیدن دوا بترس

عشق به پا شکست نشاند برادر رنگ باش
شق نگه دریده است از شکوه لب لب تنگ باش

در بحر ناله بر آتش فگن بخت جگر
دل ز غم خون کن خجل از گریه بیرنگ باش

بی احولی گریه رقص بیقراران میکنی
خبر بدرد آرزومندی منال آهنگ باش

آشنائی ها ترا افگند در بیگانگی
چند بگشائی بغل با آشتی در جنگ باش

بر ستمهایش ترازو گر بنام من نهی
جسم خون کاهم مبین صد کوه گو پا سنگ باش

سود بازار زیان پرمایه دارد مرد را
نقد نامت هست جویای متاع ننگ باش

بر گشاده جبهه کس دیده خواهش مدوز
نیست تا کی روزیت چون خاطرت گو تنگ باش

وعظ صیقل میزند ایام تنهائیست هان
تا نه بینی عکس خود آئینه گو در زنگ باش

گرم رو سوزد سراغ منزل اول درزبان / برق شو و زسالکان راه بی فرهنگ باش

کار تو بر کرده خوش رنگی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز ملامتهای رنگارنگ باش

ای دل ز جگر سپر بسر کش / ایمن شو و تیغ بر خطر کش
در عشق غم بلند دستی / خطی بفلک ز آه درکش
بر اشک غمت نگشته گردی / در گریه طراوتی دگر کش
چشمی بکار بر نگاری / صد باغ و بهار در نظر کش
در پردهٔ شام دل چه پیچی / روشن شو و پرده بر سحر کش
دل تشنهٔ چشمه سار غمست / نم در رگ و ریشهٔ جگر کش

در وداع نفس نشان ظهوری
خامت بشعله آه درکش

به بین یوسف و سجدهٔ مهر و ماهش / برآورده عشق زلیخا ز چاهش
نشنید درست آنزمان نقش خاطر / که یاد نگاری کند تکیه گاهش
رسد صد خطر پیش از زندگانی / بعمریکه مرگی نباشد پناهش
نیازد شهنشاه بر خاکساران / که پامال کردست طرف کلاهش
تجلی طلب وادیی پیش دارد / که طوریست در هر قدم سنگ راهش
بسوهان بسایند طوق اسیری / که بر ساق عرشست زنجیر آهش
ز ابر کرم کو نم غنچه داری / که در دست برقست جیب گیاهش
رمی خورده عقل ز زنجیر چشمی / که صد دشت مجنون چراند نگاهش

شبی کو به پهنای روز قیامت　　درازست سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن ره نپوید
که صدکوه گردید با سنگ کاهش

خوشا تازه روئی که از اشک آلش　　برو برده رعنائی ماه و سالش
زهی عیش رنگین خونابه نوشی　　که یاقوت ترگشته مغز سفالش
بسیرابی تفته جانی بنازم　　که برشعله پیچیده موج زلالش
چه شکست برقدر بی اعتباری　　که شرمنده پستی نیست حالش
ازان هیچ دانم که هردم بسوی　　دوانند صد جا صبا و شمالش
وصالش کجا من کجا در تلاشم　　که سازم خیال آشنا با خیالش
چه عشرت که پروانه کردی بر آتش　　در آتش نبودی که از رشک بالش
نگردید سخن بر لب بیزبانی　　که بخت جوابی ندارد سوالش
برخساره دیده ام دوخت حیرت　　که شد مردم چشم مشاطه خالش
دل خیره سر میکند دستبازی　　بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه کردی تواند
که گردید با نفس خود در جوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش　　جانی کشم بپایش جامی کشم زدستش
برگریه شور ریزد از لعل نوش خندش　　بر تو به سایه افتد از زلف پرشکستش
از شادی وصالش بر بستر غم افتم　　غمها شها نگیریم از خنده های مستش +
گرد رخ نگردد چابک دل فگارم　　تا سینه ندوزم از ناوکی ز شستش

دردی بلند شیدنی ناخن ز دست درد دل — معلوم میتوان کرد از نالههای مستیش

صد جا کمین بدین کرده ست هر تغافل — با یار مکن که هرگز صیدی ز دام جستیش

خواهد کند ظهوری تحویل گنج آن لب — زخمی که کرد دندان کاریست دستیش

هنوز بود سر دوش دایه در ته زنیش — که ماه تماشای بدوش بود پیش جبینش

نریب بسکه خیالش رسیده محضر خوبی — بلی در آمده اقلیم حسن زیر نگینش

ز صید کردن من می رمید گرچه بظاهر — ز غمزه های نهانی نشانده ام بکمینش

برای ریختنت اینهمه عزیزی خونم — حلال باد اگر مدعی نداشت برنیش

غبار آن سر گوشه کیمیای محبت — ز بسکه خورده فرو خون اهل عشق زمینش

میان زخم پریشان ز مهر خویش نلافم — اگر جگر نه کنم مرهمی ز خنجر کینش

ز هجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم — که کوچه گرد من کرده است نهان نشینش

حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد — که چشم کافر او رخنه کرد در دل و دینش

رجوع دارد و درمان بدرد اوست ظهوری — نشاط و عیش نماند دلی که نیست غمینش

سخت ناپخته بجوش بجوش — خوش پس افتاده بکوش بکوش

منت چهره تا بکی بچشم — حلقه طره تا بکی در گوش

ناخن ناله را خراشی نیست — خجالتم گشت بی اثر مخروش

دو جهان سودا ولین نظرست — بجا کی نظاره نفروش

گو چنان ناتوان که توان — ضعف را دستی افگند بر دوش

تفتهٔ صحرای عشق را نازم
از تفش قطره گشته دریانوش

اینچنین دل نمیکشد و بغل
گر نمیداشت سینهٔ آغوش

میرسد خرقهٔ جگر ریشان
بجگر گوشگان دیبا پوش

بر ظهوری وبال باد سخن
گر نگردد تقصهٔ تو خموش

گنج خواهی ساکن ویرانه باش
عاقلی داری هوس دیوانه باش

تا توانی گفت دل دلدار کو
تا شود جان از تو از جانانه باش

میتوان پیوست میباید برید
میتوان شد آشنا بیگانه باش

خوش خماری رفته در شغرت فرو
خند گاهی خادم میخانه باش

سبحه و سجاده دارد صد خطر
در پناه ساغر و پیمانه باش

آرزوی عیش تا افتد بخواب
در شب غم گوش بر افسانه باش

صد جهان غواص در هر قطره است
در تلاش گوهر یکدانه باش

شاه مهمان گدائی میشود
در پی آرایش کاشانه باش

غارتی شاید درون نارود زود
باز کن در خود متاع خانه باش

سخت میترسد ز کشتن چشم تو
خون ما در دیده کش مردانه باش

هیچ رشکی نیست بر کام مگس
داغ دار سینهٔ پروانه باش

در تو می بینم ظهوری فر عشق
در فن فرزانگی دیوانه باش

چون خوردمی از تبسم نقل ریزد شکرش
جان فدائیش لب حبشی دارم هوس ساغرش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی بپرس — از جگر تفتیدگان جویبار خنجرش

صد قیامت پایمال اضطراب ما شود — آه اگر بینیم یکدم دیرتر در محشرش

رفت ظلم از حد وصالش اینچنین عالی مباد — از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش

من وکیل وامق آتش در سراپایش رسید — گر بباد دامن عذرا رود خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست شکی آنقدر — مهر لیلی بود فربه ساخت زانسان لاغرش

اینچنین پروانه کی از شوق افتادی بکنج — دخل دارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سرتا پا دهن — عشق شیرین تیشه هم برپای زد هم بر سرش

آنهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد — درد سر میبرد اگر میبود جائی دیگرش

مرده ور ده یم درمان گر نباشد گو مباش — شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش

پیش ما سودائیان سود و زیان یک بهاست — سر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباش

چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند — لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن خود مطلبی — در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبهٔ فرماندهی از فقر عشق — بخت نافرمان بفرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد — جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش — ای خوش آن مغز که بوئی کشد از پیرهنش

سرو را تاب کمر میبرد از تاب کمر — میبرد چون هوس جلوه بسیر چمنش

وای اگر لغزش پائی نبرد دست برو — دل زاریکه رسد بر لب چاه ذقنش

زخموشی که کند تربیت کام و زبان
همزبان میشود آخر سخنم با سخنش

دل بجدست مگر وصل تواند کردن
سینهٔ در نظر غمزهٔ خنجر فگنش

عجب از دلق ورع پاک برآید در حشر
بنحت زندی که شراب تو چکید بر کفنش

بر در بتکده یکبار خدارا گذری
تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر کردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان به تنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش
جگر نه از سر کویت برم گرانی خویش

قلم بعیش ابد در کشم به یمن غمت
نظر کنم چو بفهرست کامرانی خویش

ز سیر چشمی من حسن پروران داغند
که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش

بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش

چه پر شدست ز مغز استخوان نیاز ایجان
به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش

کسیکه پای دلش را بسفت خار غمی
گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش

فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش

شکایتیم ز نامهربانی او نیست +
بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
برو بناز ظهوری به بیچیدانی خویش

ای خوش آن بزم که گوییم غم پنهانی خویش
زلف در دست دهم شرح پریشانی خویش

نیست مقدور کسی طاقت شواری عشق
دیده جان راه گزینی بی آسانی خویش

خوی رشک از رگ یاقوت فرو ریزد رنگ / گر کنم تربیت گریهٔ مرجانی خویش

اینکه لیلی به تف هجر نگردید کباب / بود در سایهٔ اقبال بیابانی خویش

میبرد راه بجای نگه اسپ دیده بناز / تو و نظارهٔ خویش و من و حیرانی خویش

دارم امید که در سیر گلستان وصال / حسرتی پیش نهم با دل زندانی خویش

ژوله نار کشد طالع عاشق بر دوش / چون در آئینه کشد حسن تو مهمانی خویش

عجز اندازهٔ ما نیست مروت از تست / بر نه بستست کسی دیدهٔ قربانی خویش

عشق گویا که معماری دل بسته میان / که ظهوری شده معمور ز ویرانی خویش

شفق برآسمان بندد غبار باد دامانش / ز بس آغشته در خون شهیدان خاک میدانش

کند زیر و زبر تنها سپاه صبر طاقت را / برون تا زد نمایان عشوه گر از صف مژگانش

شگافی از بن هر بخیهٔ دلقش برآرد سر / اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبانش

فرو میریزم از رخ گریهٔ شوری مگر روزی / به بخت تلخ من قندی بدر خندد نمکدانش

ز جای خم تیرش نخل عمر جاودان روید / بجای دل نگهدارند اگر در سینه پیکانش

ز چشم خونفشان نعلین راه کعبه آوردم / زبان عذرگو ظلمست بر خار بیابانش +

هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغ ما / زهی اقبال اگر گنجیم ما در کنج زندانش +

ازین روز سیاه و خاطر آشفته میباید / که گاهی جمع گردد در کفم زلف پریشانش

چه دامان رباید بوسها از خاکپای او / که میدوزد برایش جامه دست باد دامانش

بذوق جورهای آشکارا من گرفتارم / ظهوری پرتو بادا عذرهای لطف پنهانش

ظهوری

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش — نمک از خندهٔ تو شهد فروش

کرده کیفیت تماشایت — هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید — جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش

تند خوئی چنانکه نتوان کرد — با خیال تو دست در آغوش

شاهد ار کوه را کند کمری — بار دردی که دل نهاد بدوش

پند ناصح بلاست ایمن باد — عاشق بی زبان ز آفت گوش

خسروان را پلاس در بر کرد — جلوهٔ سرو قد دیبا پوش

دل بیتاب و عشوهٔ پنهان — سر دیوانه و می سر جوش

دل ظهوری براه و ناله نهاد
نیستش زهرهٔ فغان و خروش

طرح الفت کشد از شست جفا تاثیرش — که ز مرهم ببرد زخم دل نخچیرش

نگهش بر صف شیران نزند من چه کسم — که مرا صید کند آهوی آهوگیرش

در سفر داشته تا شوق حرم احرامی — صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش

دوش خواب هوسم را بشکر مهمان داشت — محو لذت شده کامم ز سخن تعبیرش

با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد — همچنین کاکلش انداخته در زنجیرش

مژده از عمر کسی بر که در روز ازل — شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دایم چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان ز شحنهٔ هجران و جور و بیدادش — زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

قویست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد
فغان اگر نرسد ناله بفریادرسش

بجای خویش تبسم نمک نمیباشد
خجالتی زجگرهای خونچکان بادش

بصرفه نازد که برقیب باید کرد
خبر برید بشیرین که مرد فرهادش

خدائی دلم از چشم زخم ایمن باد
که کرده آرزوی زخم رحمت آبادش

خبر بده ناله صحرای سخت نخجیرے
که لاله میچکد از دست و تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می فهمد
رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری زبندگی ندهد
خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تابش
خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش

چه خالست اینکه داغش ریشه در مغز جگر دارد
چه زلفست اینکه در رگهای جان بندست قلابش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کآفرین خواند
صدای استخوانش بردم ساطور قصابش

چه ذوق چشم ترا از گریهای تلخ خود دارد
فریب خنده شیرین ز بابی رانده در آبش

زبیداری خود طرفی نه بستم سعیها کردم
شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوشی در دکان خود نمی بینم
ز پنهان غمزه برهم خورده بازاری باسبابش

چنین عاشق نمیگردید زاهد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروئی نمی آورد محرابش

اگر لنگر شود صد کوه تمکین کشتی دل را
بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش

رفو بد مینماید بر کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

دگر خورش به بسیر سود دست چشم عشوه پردازش
بصد گنجینه جان و دل ارزانست یک نازش

فغان و ناله آخر شد چه شد احوال دل یارب
دو روزی شد نمی آید ز گنج سینه آوازش

جهان افروزی خورشید چندان خوش نمی آید
برافگن پرده از عارض مرتاب رشک گدازش

ملائم نغمهٔ کز مطرب گردون طمع داری
بصد زنجیر نتوان بست برابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایان ست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نکشم پای تردد ز سر میدانش
گوی سر بر نخورد تا نخورم چوگانش

بت بمیر اگر جلوه دهد بر زاهد
کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش

قاصد این نامهٔ بی نام ندانم از کیست
مخفی پیکاریم از سادگی عنوانش

کرده آشفتگی رشک بر گم نزدیک
گرچه جمع ست دل از دوری نزدیکانش

خوش دلم عافیت اندوختگان مجرو منند
از خیابان جهان که توانگرد بلاگردانش

عاشق آنوقت کند میل جگر خایان
که لب عیب بدوزد به سر دندانش

از کمان گوشه ابروی تو یک تیر نجست
که به پرسیدن دل رنجه نشد پیکانش

مرگ شیرین شده بیچاره ظهوری چه کند
هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم ز صبر تلخ ذوق عمر جاویدش
که یاس را نکند اختلاط امیدش

در آفتاب بیابان غمم بجوش ایدل
حلال سایه کنان باد سایهٔ بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند
پر از ترانه جنگست چنگ ناهیدش

نهد گدای درش چون بسر سرداری
بعجز سجده کند احتشام جمشیدش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد | که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش
بباد از زره تاراج هوش برخیزد | چو در کمین نشیند نگه بلبیدش

جدا فتاد ظهوری ز مجلسی بر باد | آستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایش | خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش
حدیث بت زبانش را بزهر حسرت اندازد | ز کام برهمن چو شد اگر شهد تمنایش
ز پیچ و تاب بیتابی تن چون کاه میباید | که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایش
برون می آید آخر آرزوی تلخکامیها | ازین چشمی که حسرت دوخت بر لعل شکرخایش
رمیدنهای آهو چشم شیر انداز را نازم | که کرد آزادم از هستی نگاه الفت افزایش
گناه عاشقان را عذر حاجت نیست میگیرد | که در روز جزا بخشند وامق را بعذرایش
بآن وقتی نمازی شد ردای شیخ شهر ما | که بی باکانه در میخانه کرد دم لای آلایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آیینی | مگر روزی نیاز از در در آید مجلس آرایش

هر چه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش | میکشد اهل وفا را بجفا میرسدش
پرده از چهرهٔ زیبا چو بیکسو می نهد | دو جهان خواهد اگر روی نما میرسدش
دم تیغ ستمش مرهم زخم جگر است | دعوی زخم بهار و جزا میرسدش
هر کجا پیرهنی دوخته خیاط شکیب | کرده در آرزوی خویش قبا میرسدش
اگر از عطر سمن زار بدن فرماید | کار اعجاز مسیحا بصبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

پهلوی حسن اگر یافته جا میسد بس

ندارم گرچه برگ وساز آغوش
برقص افتاده ام بر ساز آغوش

بخون از بال اندازد بر آتش
کند پروانه چون انداز آغوش

لباس عاریت رسوا دریدم
بنجر عمریان نداند راز آغوش

چو صبر خویش خواهم بر بریدن
چنین گر میکنم پرواز آغوش

خوشا حالم به آبادی خرابم
شدم پامال دست انداز آغوش

هوسها در تن من مرده بودند
دگر شان داده جان اعجاز آغوش

ظهوری کی بدر افتاد از پوست
شمیم طره شد غماز آغوش

سنبل دماغ باخته عطر سنبلش
گل صد زبان که نقل کند حرفی از گلش

از نازکان که داشت چنین کاکل وکمر
زیبد ز نازکی کمرش زیب کاکلش

کردی جهان خراب نگاهش اگر نیاز
کاهی بگوشه نهادی تغافلش

گو گل به بی نیازی خود انیقدر مناز
در شهر شهره ساخته گلبانگ بلبلش

بیطاقتی خراب کنی کار دیگران
عاشق خراب کرده صبر و تحملش

سامان کار و بار همه بر بدیهه است
آسوده آنکه نیست دماغ تاملش

در جرگه جریده روانش دهند ره
همراه راه رو نشود گر توکلش

از خار خار خلوتیان ساقی آگهست
کو خرقه که جرعه نکرد دست گل گلش

دارد به یمن عشق ظهوری متانتی
خود را خلاص کرده ز عقل مزلزلش

سهل باشد که برونم کنی از محفل خویش — گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک بالیده ترا افتاده دلم می‌گیرد — که باوارگی آسان نه کنم مشکل خویش

بدل موی تنم مهرگیاه ست چه سود — نم امید دگر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل ازو خوش نزدم یکنفسی — ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب دنباله دوان — محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند — باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نه شوند — میشناسند غم و درد تو سر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد — نیستم آنکه حسابی نه کنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل — بامیدیکه شود یکنفسی غافل خویش

دودیکه برآورده ز دل چشم سیاهش — گردون برباید که شود سرمهٔ ماهش

بر کج کلهان معرکه داری بسر آید — بس معرکها بر شکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد صف — خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روز من اندوخته این تیرگی ایام — فرصت که برون کنم از هفته ماهش

خود را همه جا خواهد سبک کرد چه مقدار — زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل — آنکس که ز موی تو در آرند بآهش

خوابیکه بافسانهٔ رخسار تو آید — دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانهٔ زنجیر نگاه تو نگشتست — دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

مهر شه عادل ز ستمهای حوادث — خوش پشت و پناهی شده حق باد پناهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کنند مدعیانند گواهش

کرده ام حاصل ز درد بینوائی کام خویش
منتی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز باین سامان نبود
گوسفندی ز ضعیم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبهه اسلام خویش

میکند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا نبیند از فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان میباشد از شب تیره تر
داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سائلان گاهی گریبان را بتقلید افگنند
خویش را کردم خراب آخر ز بس ابرام خویش

جمع تر میسازدم در جمعه و میخواستم
هفته را از جمعه مالامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان میبود اگر جم از زمان
میگرفتم باده از جامش بدور جام خویش

عشق ناموس فرو گرد ارد ظهوری کوششی
فکر ننگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرمی خونت از جگر نازی بکش
تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش

کاوکاو نوک مژگان نقب بر جان میزند
هر رگی دل گو جدا از نیشتر نازی بکش

نیست آسان شهره هر شهر بودن در هنر
بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی بکش

نازنینان را نباید گرچه ناز از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش

کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعائی در میان نی گو اثر نازی بکش

تا نگردی گم بنیابی ظهوری خویش را
خود سری ننگ است از راهبر نازی بکش

بوعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش
دل سخن نشنو برکشید پنبه ز گوش

سخن نهاد و بمن گوی می داد و داد سخن
باین سرود که میگویمت ز زبان سروش

در معامله از دید دلبران در بند
نه ناز کس بخر و نی نیاز خود بفروش

مباش از مژه‌ها سینه ریش و تشنهٔ نار
مشو ز کنج دهن تلخکام چشمهٔ نوش

چراست لب بتمنای بوسه در دم کار
چراست دست بغل دل بحسرت آغوش

ترا چکار که کاکل رسید تا بکمر
ترا چکار که بگذشت طره سر بر دوش

رسید کار بجائی ز نکته پردازی
که بیم بود شود لوح سینه‌ام منقوش

چو عشق دید که در چاه عقل می‌افتم
ز مرحمت نه پسندید خویش را خاموش

زکات لب ز عنایات من گشود زبان
که ترجمان طلب از گوشهای پند نیوش

مباش غاشیه بر دوش در عنان کسی
که وا زدن نتواند عنان نفس خموش

کنند قافله سالار هوشیار ترا
که خویش را گذرانیده از گریوهٔ هوش

نخاله است همه لقمهای عقل و خرد
مدر بتخلیه اش پردهٔ شنیدن گوش

بنوش زان می سرجوش جرعه بخشیان
مبین شیخ شهر که از سر بدر نرفته بجوش

ضرور نیست غذاش ولی بناخن غم
برای گرمی هنگامهٔ فغان و خروش

اثر زند بر هش طرف و اسجاوشی
نفس بقافلهٔ ناله گر شود چاوش

بدسته بندی زلف بنفشه مویان رو
مرو بباغ چه سنبل کدام مرزنگوش

همین بصیدگه عشق گشته صید حرم
که کرده در دهن شیر خواب خرگوش

نیاز به ز نار ست عجز به ز جهاد
بکو و گرد تن کعبهٔ تو بس سر کوش

بعشق رو که نماز و جهاد و حج هیست

برای طعن ظهوری مباد بیهوده کوش

میرود عشق پیش و حسن پسش — بی نقاب او ندیده هیچکسش

سجده رو سر بر آورم از خاک — نکشد گر بجستجو هوسش

حرف پیوند آه ازان کس نیست — که گسستن همی خورد نفسش

دل از انصاف یافت وایه خود — دارد آن مایه غم که هست بسش

خنده و روی باغ شهروانی — گریه و رود خانه ارسش +

بر سر کوی خود مرا بگذار — چمنی کو که نیست خار و خسش

ساربان نیست این بیابان را — بحدی رانده ناقه را جرسش

از تف ناله بلبلانش سوخته است — گر نمی بود آهنی قفسش

کس نخواهد آنکسیش ساخته است — که بجز بیکسی نبود کسش

پاک لیسیده ام خوشا شهدی — که نیالوده سائیه مگسش

نشد امین ظهوری از سگ نفس — تا ریاضت نکرد در رسش

سر گفتن گهی وا کرد گر لعل سخن سازش — چه گوش افگنده ام از ناز برگردید آوازش

چنین حسنی برای عشق من ناچار میباید — سری دارم بیا انداز گردم گرد اندازش

ز بس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کو — نیازم مستی حسن است و فرمایش نازش

گر از نامحرمیها بر کنارم نیست جرم او — ز خود نالم چرا با خود نهادم در میان رازش

بعجب حسن از حد میبرد ناز مهربانیها — بعجز عشق سوگند است یاری مهربان سازش

نهد باز نگاهش کمتر از گنجشک عنقا را — ببال عشوه سازیها دهد گاهی که پروازش

بشور گریه از شکر لبی در شهر ممتازم / که از شیرین زبانان تلخ گوئی کرده ممتازش

ترا خود از نقاب آخر برون می آورد شوخی / ز من مجنون شو از خود هم اگر گویم بر اندازش

پس از مرگ ظهوری بر سر خاکش نه پائی / بر انگیزند تا در عرصهٔ محشر سر افرازش

شد وعده قضا مکن فراموش / فرصت ادا مکن فراموش

ما را ز جفا زیاد بردے / بد نیست وفا مکن فراموش

افسانهٔ ما ربود خوابت / بیداری ما مکن فراموش

با درد دوا نمی پسندم / اما تو دوا مکن فراموش

هر چند که آستان نشینیم / نمودن جا مکن فراموش

هر چند گذشته از دعا کار / همدم بدعا مکن فراموش

ساقی بشکست طرهٔ خویش / کز توبهٔ ما مکن فراموش

در زر حشم باده نیست زاهد / تطهیر ردا مکن فراموش

پروانه مگس ز پر بیفشان / انداز هما مکن فراموش

بر ناقه جرس مبند بارست / بارست صدا مکن فراموش

شد خضر ره بقا ظهوری / کو خضر فنا مکن فراموش

خوش آنکه عشوه گران گوشه کشانندش / بادو هندی و دور خود ستانندش

بدشت مهر و محبت طریق صید انیست / که صید رام کنند آنگهی رهانندش

به تخم داغ بکارندگان آن نازم / که از زمین جگر در زبان دمانندش

باین شرا که بود دست حق کرم گردست / دلی که عشق و جنون قوم خویش دانندش

نمید داغ ز پروانه داغدار انست / میان سوختگان خام سوز خوانندش

سزد که توبه بدریا کشی ممثل گردد / ز ساغر تو اگر قطره چشانندش

کجا نبافته اشک این گریوه طی گردد / اگر نه از حدی ماهیای رانندش

ز بیکسی نرسد شکوه خاکساران را / که گرد چهره شمال و صبا نشانندش

هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم / که نارسیده طفلست و میرسانندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خودی / مگر بهمت آزادگان رهانندش

درد کالوده کند درمانش / نشود ناله دم پاکانش

نتراود ز رگ هیچ دلی / گله نیشتر مژگانش

سستی رشته خام از نفسم / گفتم اندر محکی بیانش

میزبان بین که چه خوان آراید / جگر خویش خورد مهمانش

کم عیارست مرا نقد شکیب / چه زنی بر محک هجرانش

قیمتی تر گهری نیست ز اشک / کرده شوق تو چنین ارزانش

باغ هر گل که نیاورده ببار / بر گلستان رخت تاوانش

عیدگه کوی براهیم شهست / گله گله دل و جان قربانش

زاهد خشک چه من نغمه فرو / در جلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن / شعر جسم و صفت شه جانش

نه گرفتم بباغ دامانش | پر نکردم به گل گریبانش
جمع کردم هزار رسوائی | که شود خرج لطف پنهانش
تا لبش با لبم غلط نشود | کنم اول نشان بدندانش
در فن خویشتن فلاطونست | منکر خرده سال و نادانش
در و بام دلم امید گرفت | تب خطش گشاد دربانش
تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ | که فرستم سری بمیدانش
گرد جولانگهش کف خونست | وه چه رنگین شدست میدانش
عقل طفلیست در محلهٔ عشق | که جنون کرده سنگ بارانش
داغها لقمهاے خوان جنون | بخت فرقی که گشته مهمانش
دیدهٔ تر ز شوق کعبه گذاشت | زمزمے چند در بیابانش
خنده در غنچه کی بیاد ارزد | گریهای شگفته تاوانش
هر چراغیکه میکنم روشن | روغن آرم ز مغز طوفانش
که بصد جان نشنیده یک دیدن | چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظهوری ست مدح عادل شاه
گشته دیوان عدل دیوانش

افگند عکس ساقی ما در شراب خویش | ساغر کشان چرا نشوند آفتاب خویش
شیرین کسی که نه بتو گرمست چاشنی | آباد آنکه ساخته شفقت خراب خویش
تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند | تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش
بر من نمانده در عمل عشق باقی | صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

خواهد گشود دام گرفتن صد اختلاط
هرگز رها نکرده ام از قصاب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان مروت است
حاشا بر آتشم ننشاند ز آب خویش

نهی تفته دشت طلب زینهار پای
کوثر بجام تا نکنی در سراب خویش

کو خبر گزیدگی هنر برگزیدگان
ایام را خجالتی از انتخاب خویش

در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم
کز پیشگاه دیده برو بیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص
یوسفش از رنج زندان شد خلاص

وصل آن سالک که در دشت طلب
گم شد از خضر بیابان شد خلاص

پهلوی زندانیان جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد با چاک دامان بخیه ریز
از رفوکاری گریبان شد خلاص

درد را کاهیدنی در پوست بود
گو بیا از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرت های ظاهر گشت خون
از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان پاس دل نازک نداشت
شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از مهرش بمردن وا نرست
دل گرفتار است اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی
خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص
سزد گل میشود با خار مخصوص

همین سادگی شد با نگاهم
نگاه نرگس پرکار مخصوص

ز شور خنده های شکرآگین
نمک شد با دل افگار مخصوص

نیازم میزند با ناز پهلو — نمیباید شد انیقدار مخصوص
پی تشریف دربانان این کوی — بهم گشتند پود و تار مخصوص

ظهوری پیش ازین این غم نمیخورد
چرا گردید با غمخوار مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص — بر راه تو کوه و کاه در رقص
ناکرده بخاک آشنا پای — از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشق است — افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گهت بسر فرازی — زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسائی تو — میخانه و خانقاه در رقص
از جرعه فشانی غم تو — مستانه فتاده آه در رقص
هر قطرهٔ خون بسمل تو — انداخته صیدگاه در رقص
در باغ صبا زد از تو راهی — افتاده گل و گیاه در رقص

افتاد چو در رستان ظهوری
از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض — گشتیم دگر ندارد اعراض
از سر هوس از دل آرزو هست — کردیم بدر ندارد اعراض
در زهر تو لب گرفته داریم — کامی بشکر ندارد اعراض
زخمی تو بر سینه بنالد — در سفر جگر ندارد اعراض
از روی شبم غبار افشاند — دامان سحر ندارد اعراض

رباعی

باقافلهٔ نصیحت آمد — صبرم ز سفر ندارد اعراض

آراسته سینهٔ ظهوری
از داغ دگر ندارد اعراض

عشق تو بود برای جان فرض — گرد رهت گشتن بر آسمان فرض

بر دل ز غم تو آه واجب — از درد تو ناله بر زبان فرض

از ناز پیاپی تو بر خلق — گردیده نیاز هر زمان فرض

بر دیدهٔ خونچکان ز رویت — آرایش نخل ارغوان فرض

شبهای غم تو بر خموشان — افسانهٔ خواب پاسبان فرض

از زهر تو شکر کامگاری — بر چاشنی شکرستان فرض

اظهار غمت بر مزوایا — بر چهرهٔ کاهی خزان فرض

گردیده بلند گردنی چند — بر تیغ تو باد استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردید نشاط جاودان فرض

گر نمیرند برایت ز بقا چیست غرض — درد اگر بیش نگردد ز دوا چیست غرض

شکر را چاشنی از تلخ شکر حرفان ست — غیر دشنام تو ما را ز دعا چیست غرض

بخت پیران که ز پابوس تو نزدیکترند — گفتم از آرزوی قد دوتا چیست غرض

فلکت تا کی نشود جای دگر نیست گمان — مدعی یافته در کوی تو جا چیست غرض

گر ببالند به بوی تو جهانی چه شود — در گلستان خود از منع صبا چیست غرض

پردگی تا نشود پرده نگردد گفتم — نستانی دو جهان روی نما چیست غرض

قیمت تیغ تو دارد سر سودای همه — خون ما را برساند بها چیست غرض

چه نظرها که بحسرت بخورد دیده فرو — بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد — خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط — کی با وکردی دل و جان اختلاط

رفت هجر و وصل از یادم که کرد — از غمش خاطر به نسیان اختلاط

گو رفو کم رشته در سوزن بکش — کرده چاکی با گریبان اختلاط

داغ او از گرم خونیهای خویش — میکند با سینه ریشان اختلاط

اختلاطش با لب او خوب بود — با لب من کرد دندان اختلاط

تا در اندازی نیازم کرده است — مغز دل با مغز پیکان اختلاط

بر سر میدان او اندازه نیست — باد را با گرد جولان اختلاط

تا بکی هر دم در آید از دری — در نمیگیرد بدرمان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرده جمع — آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زد از بیگناهان گرچه گناهی بغلط — چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط

خرمن ایمنی اش سوخته از برق خطر — سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط

چون کمان حلقه شده قد من از سجدهٔ شکر — بر دل انداز اگر تیر تو راهی بغلط

آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو — وه که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط

معجز عشق گران سنگ نسازد سبکش — گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

من که باشم که بهمدوشی خوبان بروم — دسته بالاله و گل گشته گیاہے بغلط
غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش — از دل او گذرانیده گواہے بغلط
راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر — برنزد سر ز جگر شعلهٔ آہے بغلط

ظاهرست اینکه نداری به ظهوری نظری
افتد از عشوهٔ پنهان تو گاہے بغلط

ای ز زهر تو کام جان محظوظ — وی ز حرف غمت زبان محظوظ
درد پروردگان عشق ترا — سینه از ناله و فغان محظوظ
پیکان تشنگان غمزهٔ تو — از نم چشمهٔ سنان محظوظ
بلبلان را شگفته روی تو — کرده از باغ و بوستان محظوظ
مغز تا بد فتیلهٔ و غمت — از نفس گشته استخوان محظوظ
تا ز پروانه بر نیامد دود — نشد از شمع دودمان محظوظ
دل نمیداشت پاس نالهٔ شب — گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظهوری رسوا
گشته از عشوهٔ نهان محظوظ

درد نداری ز مداوا چه حظ — دم مکش و از ناله عمدا چه حظ
وصل حرم نیست از اهل حرم — تا نشوی بادیه پیما چه حظ
آبله گلریز نشد در رهت — خار برآوردهٔ از پا چه حظ
داغ تمنای سیه جبهگان — گر نشود باغ سویدا چه حظ
گر نکشد چاشنی هر زمان — در شکر وعده تقاضا چه حظ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر — صیقل حیرت ز تماشا چه حظ

درد نهان گر ندهیم فرصتی — گوییم ازین نالهٔ رسوا چه حظ

خلوتیان گوشهٔ بیباکی — گر ننمایند ز تقوا چه حظ

فصل بهارست و جنون خانگی — سر ننهادیم بصحرا چه حظ

این عطش ما عطش چشمه نیست — غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

زهر غمی نیست ظهوری بجام
کام اگر شد شکر اندا چه حظ

مهر وصلش ولا مکش تصدیع — ما کجا و کجا مکش تصدیع

در بیابان سعی گم گشتی — کو دگر رهنما مکش تصدیع

فکر رفتن مکن بر شک بساز — هیچ جا نیست جا مکش تصدیع

ساخت بوی تو کار بیهوشان — بعد ازین گو صبا مکش تصدیع

ای که رانی نفس براندن ما — رفته رفتن ز پا مکش تصدیع

درد و دل را زهم گریزی نیست — بهر درمان ما مکش تصدیع

آشنائی نمیتوانسته کرد — نیستی آشنا مکش تصدیع

با ظهوری حساب کن بوفا
بهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشق است که پروانه ببال و پر شمع — خویش را گر بتر از شعله کشد در بر شمع

گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش — که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع

چتر افراشته از جلوهٔ پروانه بفرق — باد از شعله چرا کج ننهد افسر شمع

ماه و خورشید بپروانگی آیند بزیر
در شبستان تو گر عرض دهم لشکر شمع

خواست پروانه شود مهر حسابش روشن
کرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع

از غم اینکه بپیر سوخته پروانهٔ او
میرود شب همه شب دود برون از سر شمع

از همایونی پروانه چه داغست همای
شهرتش اوج گرفتست ببال و پر شمع

عیب باشد سبکیها ز جگر سوختگان
هان ظهوری نبگر گشته لگن لنگر شمع

سر تنها دهیم بسامان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم بمرهم چه سخن
بر سر ملک سلیمان چه نزاع

گفت و گو بزم نشینان دارند
گر چه کردیم بدرمان چه نزاع

دامن از رشک صبا برچیدیم
کو بسر عطر گریبان چه نزاع

ما که از خون جگر میدوزیم
کو مده رشتهٔ مژگان چه نزاع

دل ما را سر رسوائی نیست
نیست گر عشوهٔ پنهان چه نزاع

گشته ضایع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طرهٔ پریشان چه نزاع

از همه خود را بر ماندم دریغ
هیچ مپرس از همه ماندم دریغ

محضر افسر کیم مهر شد
سینه بداغی نرساندم دریغ

قاصد آهی نفگندم براه
در عقب اشکی ندواندم دریغ

بر دل ریشش از هوس غمزه
سوده نفس الماس براندم دریغ

قیمت خون رفته ز بیچوهری — بر دم تیغی نفشاندم دریغ
باغ جگر میوهٔ راحت نداد — گلبن زخمی بنشاندم دریغ
آه دمم همدمیم خورده بود — بر نفس خویش نماندم دریغ

جز رقمی داشت ظهوری بکف
بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ — فریاد چه ظلم کرد بر داغ
در کوزهٔ عشق ته بته خام — ماند آنکه نگشت سر بسر داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت — گر دیده بگریه چشم تر داغ
داغت ز شمار اگر چه بیش است — صد سینه سپرده ام بهر داغ
افشاند شرر چراغ عشقت — اندوخته سینهٔ سحر داغ
چون شعله آتشت کشد تیغ — روید ز جگر سر سپر داغ
در دل ننشست راست راحت — تا تکیه نکرد بر جگر داغ
از مرهم روزگار میوخت — گر سینه نمیگریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری
خورشید ز روی یکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ — کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ
جز آستان تو جا در جهان نمیدانم — من و تفکر جای دگر دروغ دروغ
ز حرف تلخ تو کامم چه کامها که نیافت — من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ
ز خاک راه من اکسیر آبروی برند — من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سمندرم نه مگس شعله شعله در پر باد — من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز تشنگی خشک لبی لب امان نمی‌یابد — من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید نیست که چاکی دگر بهیران دوزم — من و رفوی شکاف جگر دروغ دروغ

بپای درد سر پای مغیلان زیبد — من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه‌های تو اهل نظر نظر بندند — من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس جان نمیدارد — ظهوری و ز بلایت حذر دروغ دروغ

دیده ام منبع اشکست و جگر معدن داغ — مهر از داغ نهم تا به ته مخزن داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر — نگشاید گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیراست گریبان نازم — جگر از دیدهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع — خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم را هرگز نفشان سینه اگر کاشته — راحت انبار کند دل که از خرمن داغ

نیشش می‌باید و در نوش فتادست حریف — سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج بر تو طلبد شام ظهوری از صبح — خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ — تماشای گلشن آمده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب — شده انگشت زرشک اشکم داغ

نیست کار تواضع مینا — فرق خم باد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگست — نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

نبری پی بمرهم راحت
نیست مجروح اگر زبان سراغ

پر پروانه را فتیله کنند
تا به بینند جلوه های چراغ

سمن امروز بوی دیگر داشت
دوش جیبی گشودهٔ از داغ

با خیالی نشسته در کنجی
بر ظهوری مسلمست فراغ

بوالهوس مینهد ز عشق تو لاف
تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف

شکوهٔ کردهٔ ز طاقت ما
گر بجدی درین زهی انصاف

در مصاف فراق عمر گذشت
لافهای شکیب و صبر گزاف

بر رهِ کاروان وعدهٔ تو
هر طرف در کمین هزار خلاف

کعبه را از نسیم درگاهت
بر جبین گرد آرزوی طواف

قدر بیداد خود نمیدانی
ترسم آخر شود مکن اسراف

ایکه بی جرم تیغ کین راندی
بشنو از جوش خون عذر تو معاف

دل ز زاهد ز تیر سگ نرهد
تا بدردی کشان نگه در صاف

رو ظهوری بدر ز رشک لباس
نیستی مرد هجر هرزه ملاف

بر درِ عشق کی بپاست حریف
این من و رطل غم کجاست حریف

صد مسیحا بعجز معترفند
درد ما را کجا دواست حریف

خواهش از وفا براه آورد
بخت عاشق که بیوفاست حریف

طرز بیگانگی نمیدانی
ذوق کن ذوق آشناست حریف

حا

دل ز رگهای خویش زنجیریست — باش آزاد مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریزپاست حریف

شعله خواریم آب حیوان بر طرف — مرده دردیم درمان بر طرف

رازها در دامنت از چاک دل — بخیهٔ چاک گریبان بر طرف

از شمیم طره میگوید مشام — بوی سنبل عطر ریحان بر طرف

بر سر کوی تو پا از پا فتاد — سیر گلشن گشت بستان بر طرف

غیرت عشق تو بر بنگاه زد — فکر سر سودای سامان بر طرف

از وفا گاهی بگمنامان خویش — گر نویسی نامه عنوان بر طرف

باد یادت عذر تقصیرات ما — شرمساریهای نسیان بر طرف

شمع ما را عشق در فانوس برد — دستبازیهای طوفان بر طرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان بر طرف

یار همدم نمی شناسد حیف — قدر محرم نمی شناسد حیف

غیر را برگزیده از عالم — حیف آدم نمی شناسد حیف

آن طراوت نمانده در سبزش — چشم پرنم نمی شناسد حیف

زلفش از تاب خویشتن افتاد — آه پرخم نمی شناسد حیف

دل ما را چو آئنه بشکست — ساغر جم نمی شناسد حیف

اشک شورم بدیده رفت فرو — جوش زمزم نمی شناسد حیف

کند بنیاد سست بختان را
عهد محکم نمی شناسد حیف
بد عهدهای بیوفایان را
دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک تر مردهٔ ظهوری را
دل خرم نمی شناسد حیف

نگشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف
پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف
خمار کینه حیا کرد تا حیا بکند
نشد شراب محبت بجام حیف چه حیف
بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر
در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف
نکرد ضامنی شوق قلزم اشکی
برای دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف
بصد امید دل انگاره بود غمها نه
بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف
به بیش کاری گل در چمن صبا فرش است
ز کام ساخته کار مشام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی
علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف

کشته ام خوش ناتوان داد از فراق
رحم کن گر میتوان داد از فراق
باد مژگان تو طوفان میکند
غرق شد دل در سنان داد از فراق
انچه آتش بود کز دل سر کشید
سوخت در هم جسم و جان داد از فراق
تا بکی این نالهای خونچکان
ریش شد کام و زبان داد از فراق
لشکر غم بسته صف از هر کنار
نیست جائی در میان داد از فراق
آه از ناصح بانیهای دوست
گشته دشمن مهربان داد از فراق
تا بکام مغز آتش می برم
خشک نی از استخوان داد از فراق

رویید از لب شکوهٔ دستان هر — داستان در داستان هاواز فراق
بازدل افتاده در صحرای جان — کاروان در کاروان هاواز فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان هاواز فراق

صاف و دُرد مشرب عاشق — اصل و فرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را — ساختن غزل منصب عاشق
صبح آغوش هوس که نهد — سینه بر سینهٔ شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر ازان — مطلب دوست مطلب عاشق
دست در آستین کشیده طبیب — سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده پردگی از آه — ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قالبت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش — از سرم کم مباد سایهٔ عشق
در گدائی همان بجنبد عقل — خواجه کن خویش را بمایهٔ عشق
درد بر دوای وای تا نزند — نشود حاصل تو وایهٔ عشق
از شب خون آرزو خطرست — نکنی گر برون طلایهٔ عشق
دار اگر سر نمی علاج کامی نه — گفته منصور در کنایهٔ عشق
سرخ رویند عاشقان در مهد — خون ناب است شیر دایهٔ عشق
برهمن شیخ را صلا نزند — نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

چون توانم صریح عقل کشید | من که فهمیده ام کنایهٔ عشق

مغز کاه است آفتاب خرد
هان ظهوری درآ بسایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق | گنجهای کام زیر گام عشق
تازه روئی شبنمی از باغ حسن | هوشیاری جرعه از جام عشق
بر سر خوان محبت خاص و عام | سیر چشمان صلای عام عشق
شاهباز حسن چون پرواز کرد | کرده جا خوش بر کنار بام عشق
رازهای این شکارستان مپرس | حسن رسوای تپیدن دام عشق
صرف شود در هجر کو صد جان که هست | وصل ضامن ز ادای وام عشق
حسن نگشاید زبان در عذر گوش | بشنود روزی اگر پیغام عشق
کسوت اندوه و خوشحالی ببرید | بر قد عاشور و عید ایام عشق
کوه شد بر دامن صحرا نشست | طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق | بتو گردید طاقت همه طاق
روز دیوان نازو عشوهٔ تو | دفتر حسن دیگران بر طاق
آرزو دوش خورده بر دوش | صبر بر دست و پای ساعد و ساق
پرورا شکی ز آرزوی نثار | دامن چشم یکجهان مشتاق
ناز در نازکی کشند از هم | دل معشوق و خاطر عشاق

دارد امیدواری ورنه
در فراقت چرا نه مرد فراق

برخ زرد جلوه گر دست
اشک سرخ ظهوری زراق

میبرد اکسیر راحت مایه از آزار عشق
مینویسد نسخه از بهر شفا بیمار عشق

کی توان در وادی مقصود بردن پیش کار
بر همه کاری نداری گر مقدم کار عشق

گوهر عرفان نگشتی زینت درج وجود
گر نگشتی ساحلی امواج دریا بار عشق

تا بسازی ثبت نام خویش در طومار عشق
همتی جوی و در آ مردانه زیر بار عشق

یاسمین بخیه بر دلق ورع از قطره ریخت
چون بدور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق

عقل بیرون نامدی از عهده بحث گمان
گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق

آنکه آیین بندی مصر جهان حسن کرد
میکند یوسف فروشی بر سر بازار عشق

همتم عالیست مشق سرفرازی میکنم
بر توان کردن سری روزی نگه از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم ز عشق
همتی جو و در آ مردانه زیر بار عشق

باد برخوردار دل از راحت آزار عشق
صد حیات عشق کو از بهر صرف کار عشق

از تف دشت هوس مغزم نمی آید بجوش
جای خود وا کرده ام در سایه دیوار عشق

میچکاند ناله ام گلبرگ تر از دیده ها
مثل من میخواست نالان بلبلی گلزار عشق

بار همت مهره پشت طمع را خورد کرد
میزنم بر چرخ استغنا باستظهار عشق

راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی
نقطه دل گر نگردد مرکز پرگار عشق

تار قانون شفا از نبض ما بندد قضا
خضر سازد مرده را از فیض دم بیمار عشق

از درِ دروازهٔ غیرت خدیو عقل را
کرده ام سرِ دیگران اجناس حسرت را مراد

برکشد لشکر کشد هر جا سپهسالارِ عشق
کو چو من سرمایهٔ امروز در بازارِ عشق

در سراغت صد غم نهان تردد میکند
کردهٔ جای ظهوری غالبا اظهارِ عشق

باید از خنجر غمی دل چاک
ناتوان خفت شاد در دل خاک

گلخن تن همین شعلهٔ شوق
شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک

خویش را جان چه بر دلانه فگند
بردم تیغ غمزهٔ ضحاک

نرسد در شکارگاه کسی
هیچ سر را شکایت فتراک

ای منجم نه ستاره شناس
ماه و خورشید نیست بر افلاک

ناصحا پند گو کسی باشد
عاشق و صبر و ناصح و ادراک

کرده پیوند ریشهٔ جان را
مست پیمانهٔ تو با رگ تاک

دیده در گریه میکند اسراف
گر تو در خنده میکنی امساک

رشک سازد هلاکم ار دانم
که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از زمین عشق پرنیرنگ
دل یکرنگ و درد رنگارنگ

دردهای قوی و جان ضعیف
عضوهای فراخ و سینه تنگ

با بد و نیک کار آخر شد
از در آشتی در آمد جنگ

هر که غواص قلزم عشق است
گام بیرون کشد ز کام نهنگ

وصل خامست هجر گو بنشین
تیغش از خون بماند در زنگ

نام و ناموس از تو ای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک
بر کام ما ناله خیزان ذوق فغان مبارک

روز سیاه دیدم چشم امید روشن
جنبش بیا حسد دیدم سود زیان مبارک

آراست خوان عشق و از محیط عیش ستم
صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک

برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب
شور و فغان به بلبل بر گلستان مبارک

زخم از نمک ندارد لذت عمر شیرین
لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک

هر سو بنفشه خط سر زد ز باغ عارض
گلها شگفت و هم بر باغبان مبارک

از ترکتاز چشمی پامال گشت طاقت
غارت ز در در آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری ز عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو به هر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشک ست رشک
کشتی دل بیج خار رشک ست رشک

بر لب چون و چرا مهر ست مهر
گشته باقی ماجرا رشک ست رشک

گشته از آسیب چشم سرمه سای
کوه طاقت توتیا رشک ست رشک

دیده ره پیماست در دشت طلب
خدمت خود کرده پا رشک ست رشک

شد با بیگانه + +
آشنائی آشنا رشک ست رشک

از هجوم درد هر ناله نیست +
در فضای سینه جا رشک ست رشک

ناله در درد جدائی زحمت بست
گشته ام از چه جدا رشک ست رشک

رو بگردان گو اثر لب کرده پشت
بر دعای مدعا رشک ست رشک

از گریبان جگر برکنده شد — تکمهای اشک ما رشک ست تنگ

خویش را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رشک ست تنگ

ای ز قدت سرو را بستانِ دل — آه زلفت سنبل و ریحانِ دل
نالهٔ من درد سر می آورد — درد می چینید ز مغز افغانِ دل
حسن را دارد چنین مستور آه — کشتهٔ رسوائی پنهانِ دل
یکجهان جان از کجا آرد کسی — آه اگر خواهد کسی تاوانِ دل
بارها در امتحان دم ریخت ست — تیغ خون مرگ ز رخشانِ دل
عشق در میدان ازو افگند گوی — عالمی گردیده برگردانِ دل
گشت جولانگاه ناز دلبران — خوش تماشائیست میدانِ دل
جان و دل محنت و غم عاشقست — زین دل جان آمده آن جانِ دل
چون گریزم جای جنبیدن نماند — نیست غیر از درد دل دربانِ دل
خستهٔ او را مزاج دیگرست — مانده زیر کوه غم دامانِ دل

حیرت قربانیانش آرزوست
چون ظهوری مانده ام حیرانِ دل

بر سنگ گوی عشق شکستم سبوی دل — آمد بکار خاک زهی آبروی دل
از سالکان دشت محبت نشان مپرس — صد جستجوی گم شده در جستجوی دل
هم نسخهٔ خرد شد و هم دفتر جنون — چون ریخت از قلم رقم گفتگوی دل
پر نور نغمها کشد زمزم از جگر — گردید اهل زمزمه از هایهوی دل

رویید بجای برگ همه مرگ جاودان
نخل حیات اگر نکشد نم زجوی دل

تا بهر فرق عشق شود دسته چیده اند
گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا
در طرف باغ جلوه نمیداد بوی دل

بکشا در معامله بر بهم زبان سے کنے
هردم برون برو زغم از غصه گوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلاست رشک
بیرونی که کرد میاور بروی دل +

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل
وز درد تو ناله رشک بلبل

خمخانه سینهٔ حریفان
از جوش می تو مست غافل

آباد ز چشم جادوی تو
در هر نگهی هزار بابل

از جلوه کاکل تو آهم
در نشو و نمای شاخ سنبل

استادی شوق بین چو بستی
از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب میشمارد
در کشتن دوستان تامل

از وسع بدر رفتادگانیم
می سنج نگاه در تغافل

هرچند کنی حمایت غیر
دور نیست ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز ایدل
نشسته نقش مرادت غلط مناز ایدل

هنر نهانی خود را بروی کار آور +
که غمزه شده مائل تبرکتاز ایدل

بپای خود بدر خانهٔ تو آمد عشق
بروی خود در دولت مکن فراز ایدل

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی / مباد حیف خوری خویش را بساز ایدل

نمیتوان مگر از نشأهٔ حقیقت داد / نخورده باده ز میخانهٔ مجاز ایدل

تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش / که دهشت کسوت عشقت ز خون طراز ایدل

گر است انیمه جنس وفا بیا بکشا / بخواجگی در دکان امتیاز ایدل

چه نغمهٔ طلب از بزم وصل برخیزد / برقص ای بر آهنگ احتراز ایدل

بخون خویش وضو ساز و روز خویش بتاب / اگر به قبلهٔ ما میکنی نماز ایدل

چنین که معرکه رانیست گرد آشوبی / سمند عربده بر قلب عشق تاز ایدل

ترا چکار بره گوشهٔ تماشا کن / فتاده کار میان نیاز و ناز ایدل

عیار گیری نقد محبت خود کن / رسیده پسر کوزهٔ گداز ایدل

ملرز بر سر این نیم جان چه ستیزی / فدای عشوهٔ آن چشم نیم باز ایدل

مدار کار ظهوری افتوی عقلست / حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاکی که ز خون ما شود گل / گر بغباری فرو چکید دل

از عکس تو دیده در تجلیست / آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آن را / از داغ تو منت ست بر دل

خط بر همه آرزو کشیدیم / رستیم ز فکرهای باطل

بر تست که باشی آگه از ما / گردابی بحر ماست ساحل

گشتیم ز حال خویش غافل / کشتی بکنار چون ز ساحل

از جانب محملی و کیل ست / در گفت و شنود آی محمل

صد مرحله هر قدم به پی افتد — رهرو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و در سے نمانده حائل

سوزی نشانده باز عرق بر جبین دل — بیتابی نشسته دگر در کمین دل
گلدسته بند گلشن و غمست دست جان — خونابه روان شده از آستین دل
تیغی بجلوه آینه زخمی بکار رفت — پر شد جهان ز غلغله آفرین دل
رفتم ز چهره پرتو خورشید عافیت — افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل
کو جان که جهل و دولت جاوید مهر کن — گر دیده نقش نام کسی بر نگین دل
صد خرمن مراد ز هر خوشه می نهم — خاک که کشته تخم امید زمین دل
زاهد بهمزبانی ما خویش را مکش — بر کیش عقل باش که صعب است دین دل

رغبت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم — در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم
یوسف کجاست تیز تر افتاد حسن تو — دل خمیه شد ز دست بریدن بر آمدم
بر دست آرمید نیم از دست غمزه — کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم
از تاب درد گشته نفس آلت فغان — وز کنج غم ز آه کشیدن بر آمدم
بر شاخ گو بمان گل بستان آرزو — دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم
در دوستی ملایمتم کرد تربیت — گل گشت خارمی ز خلیدن بر آمدم
آن بلبلم که شکر نفس از دمم دهد — فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

از بیخودی بسینه دریدن بیکار | شادم ز ننگ جامه دریدن برآمدم

از جمله بست دیده ظهوری چه بد چه نیک
تعلیم دیدنم ز ندیدن برآمدم

چشم بی نم را بکاوش جویباری میکنم | ابر را از گریهٔ خود شرمساری میکنم
نیستم مرد خمار مستی می الحذر | مستی از شوق چشم پر خماری میکنم
ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین | دامنی پر دُر باند از نثاری میکنم
گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نماند | هر زمان دامان خود را لاله زاری میکنم
می نشینم چشم بر در میروم از خود بدر | بر امید وعده مشق انتظاری میکنم
در سر کار تو جان کردن عزیزان را رسد | نیست حد چون منی این کار و باری میکنم
مهربان تر از منی نامهربانیها چرا | از تو پنهان در دلت گاهی گذاری میکنم
در کمین گاه اثر صیادیم بیهوده نیست | کرده آهم خوش کمندی چین شکاری میکنم

چون ظهوری در حسابی گر نیم سر دفترم
هر گه ارباب محبت را شماری میکنم

من از وصل ابد بر خویش از هجران چرا پیچم | بره پیچیده ام خود را حجابست اینکه وا پیچم
بلبم زد ناله خوش کرد دست محکم اینکه میگوید | چنین پیچیده در می در دهن چون دل دوا پیچم
نشانی از دل آشفته من کس نمیگوید | نشد روزی که یکروزی در آن زلف دوتا پیچم
کجا قاصد نهد لب بر پیامم تا کسی چون من | بزاری هر سحر بر دست و دامان صبا پیچم
رود بر باد ترسم آبروی اعتبار من | چه محتاجم بدشنامی اثرها در دعا پیچم
بجز حسرت چو بر خوردم ز نخل مهر میخواهم | نشاط آرزو در هم چو طومار وفا پیچم

نگاهش در رم بیگانگی فرصت همی یابد — بهای بزم رندان زهر را می در ادا پیچیم

ظهوری خرقه پوشی کرد اقبا دست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچیم

بمهرش سینهٔ بی کینهٔ خود را بیارائیم — بکنجی هر زبان گنجینهٔ خود را بیارائیم

جگر گون شد دُرِ اشکم ز شوق پرنیان پوشی — برنگین کهنه پشمینهٔ خود را بیارائیم

مقابل عکس آن خورشید مه رو بست برخیزیم — بصیقل کاری آئینهٔ خود را بیارائیم

اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری — بصد شنبه شب آدینهٔ خود را بیارائیم

نسازیم در چه آه و ناله را ترکیب گر عاشق — بدرد تو غم دیرینهٔ خود را بیارائیم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
بزهر درد او لوزینهٔ خود را بیارائیم

نشد روزی که یک روزی شبستان جهان چینیم — که بنشینیم همه شب بوسه در کنج دهان چینیم

نشان تا چند بر لب چشم از دندان هوس دارم — که از بس بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینیم

ندارم بیش ازین طاقت نگاهش را دهد رخصت — که زار بهای زیر لب بالای زبان چینیم

زبان از دیدهٔ خورشید خیزد چهره تر گردد — فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینیم

بهار گل بسر سبزی خیابان در سایه رویاند — بهر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینیم

ز گلگون گریه کام کرده شوق لاله رخساری — ز نسرین سر شکم گونه در ارغوان چینیم

ز بیداری نمی یابی کسی پیرایه تر از من — ز سودای تو صد بازار در کنج دکان چینیم

بحرفی میتوانی کرد شیرین تلخ کامان را — چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینیم

چه با مغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران — شکسته چند از سنگست گرد استخوان چینیم

از آن گویا ظهوری وعده‌ای شبگیر دری دارم
بکوشم خواب بخت خود بجنبم پاسبان چینم

روشن چراغ حسن که پروانه خودیم
آباد گنج عشق که ویرانه خودیم

در پیشگاه کس ننشستیم زیر دست
بالانشین مسند غمخانه خودیم

تریاک نیست زشک شکرخواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانه خودیم

بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما
قیمت شمار گوهر یکدانه خودیم

در قطره کیست جرعه که اندازد از حریف
اندازه‌گیر ساغر و پیمانه خودیم

کر دست عشق چاره عقل و علاج نفس
زنجیر پاگسیخته دیوانه خودیم

خود در آنگروه گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنا بتو بیگانه خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفته غم او دانه خودیم

بداغ تازه از شعله‌ی دیرینه برجوشم
دل گرمی ور آغوش آورم از سینه برجوشم

بهرای پریشان پوشی فشاندم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقه پشمینه برجوشم

سر و کالودگیهای تمام هفته بگذارد
چو از می گرمی ساقی شب آدینه برجوشم

شوم عکسی که گنجانم مگر خود را در آغوشش
تمنا صورتی دارد که از آئینه برجوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام میگردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی وام خواهم آهوی خود را
که تا صبح خزان از باده دوشینه برجوشم

خوشم کز سینه پر داغ مهربان دارم
زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده را سفر ملک سوز روزی باد
برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ام سودا
هزار جان چو مشعل گرم چون زبان دارم

چنین که خوارتر از خود کسی نمیدانم
نگر عزیزتر از خود کسی گمان دارم

ز شوق گرم دوی آه تازیانه شد ست
ز پا فتاده ام و برق در عنان دارم

بمایه داری شبگیر خواجهٔ صبحم
صفای دل بدکان و بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعمم دارد
یکی ستاره نگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث باج و بها
حکایت گل رخسار در میان دارم

فزونی و کمی کوه و کاه از من پرس
که طاقت سبک و حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس
روم بسجده که پیشانی نشان دارم

باین هوس که نثاری نگه برافشانم
به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث بوسه که خواهم بجا کجا با تو گفت
بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

دهد بلای جدائی ببرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری ز خود نهان دارم

چو نرد داغ تو چیده سینه دار منم
خوشم ازانکه بعیار خوش قمار منم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار
قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

بزهر رشک بر آمیخت دهر شهد و صال
هلاک گشتهٔ تریاک روزگار منم

کدام غم که نه ورزیده با دلم عشقت
روم بناز که معشوق روزگار منم

اگرچه مشتری خندهٔ تو بسیار ست
سرشک چو کشانید دل فگار منم

نشان یافتنم گشتن مبارک باد
نماند هیچ امیدی امیدوار منم

خوش آن شکار که گردست صید غیراز کی — بصید هر که کمند افگنی شکار منم

علم فراخته بر وعدهٔ خلاف توئی — جگر بگداختهٔ درد انتظار منم

زجوی غران تو بشو دست را که رنگینی — تو نور چهره برافشان که شرمسار منم

بباغ و راغ ظهوری مبر بسیر مرا
ز داغها زده سر سیر شعله زار منم

زقید با شدم آزاد مبتلا که منم — نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم

جدائی تو نخواهد کشید چندانی — در آرزوی تو چندی چنین جدا که منم

بجمع که شود شوخ چشم جادویت — بسعی معجز غیرت مکن رها که منم

فتاد کار بتقلید فتوئی دارم — صواب دید چنین آیت خطا که منم

مگر زدیده غباریست گرد راه ترا — زاهل رتبه که محتاج توتیا که منم

بگنج وصل فرورفت گرچه پای امید — هنوز دست بدریوزه‌ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم ما دیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی برخاک دری دارم — لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم

بآئین تبرک مشتی از خاک حرم بردم — ازان شد کاه گیرانم بکف خاکستری دارم

وبادم در تن آب عقل اگر از العطش خیزد — شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم

شکست توبه خوشتر با شکست طرهٔ ساقی — برای روزگار زهد فکر زیوری دارم

سزد در مجلس تفسیده جانان گر ببوسم جا — بهر داغ او در گرمم خونی محضری دارم

زنم لاف از رشک این و آن گر دیده‌ام خارغ — ندارد هم خودش باور که گوید دیگری دارم

چسان گنجیده در یک قطره صد دریای بیتابی
در آن مجمع که از نخچیر خود گویند صیادان

بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم

ز یادم وایه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین تری دارم

بپیچ و تاب زلف درهم خورده ایم
صاف عشرت چون نباشد ناگوار
شکوه ها دارد نفس از همنشین
رنج ها بردیم آنا می کشیم
از علاج طالع ما نیستش +
از گزند زهر کے دزدیم کام

گشته خاطر جمع برهم خورده ایم
دُردی از خمخانه غم خورده ایم
دیر تیر بر ناله زود دم خورده ایم
ننگ راحت زخم مرهم خورده ایم
رام باید گشتنش رم خورده ایم
ما که شهد اهل عالم خورده ایم

دائمی بالیست خورد از روزگار
زو ظهوری شست محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش برآیم
خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را
بموج گریه شب رنگ روز خویش زدودم
امید ها بتو دارم خطا مباد گمانم
ز وعده های تو بر دیده راه نهادم
خوش آنکه کردن و نا کردنم بکار نیاید
ز تاب باده گلستان عالمی شده روی

مگر بعهده عهد و قرار خویش برآیم
بباغ عشق در آیم بهار خویش برآیم
مگر به صیقلی روزگار خویش برآیم
نعوذ بالله اگر شرمسار خویش برآیم
که در حضور تو از انتظار خویش برآیم
بکار و بار تو از کار و بار خویش برآیم
تهی بداغ دهم لاله زار خویش برآیم

در خزانهٔ مهر و وفا گشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آبدار خویش برآیم

زبان نگشاد آه و نالهٔ افغانی بر و بندم
تن مردن کنم تن هر نفس جانی بر و بندم

نمی جنبد هوای دوستان بوستان تا کی
برای دلگشائی حرف زندانی بر و بندم

سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم
علاج زخم پیکان آنکه پیکانی بر و بندم

چرا افسرده باشم از برای خود زخم خالی
چو من از گرم خونان کیست شعبانی بر و بندم

بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر
گلی خواهم که غوغای گلستانی بر و بندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران
روم چاکی بدست آرم گریبانی بر و بندم

فراموشت چنان عمداً مکن گو یاد من هرگز
ظهوری گر بهجری عندلیبانی بر و بندم

دل را از غم مراد دادیم
وین مژده بجان شاد دادیم

نقشی که حریف خام ما هست
بر هر چه دلی نهاد دادیم

عشق نهاد ما در آمد
از سینه برگشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری
تا ناله بسینه یاد دادیم

دل را نفسی مکرد طوفان
ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست رازها را
کم حوصله را چو یاد دادیم

در صحبت صنم برهمنان را
الهام باعتقاد دادیم

در سبحه تو انچه دل نگفت داشت
وین بود که در مراد دادیم

تا عکس برآید از دو رخشی
آئینه باتحاد دادیم

افغان که نشد فرامشت کم | هرچند که بیشش باده دادیم

از رونق کار غم ظهوری
ترویج بران نقاد دادیم

از نیستی هراس فنا برتر آمدیم | رفعت ز تو در اوج بقا برتر آمدیم
با اهل عشق آنکه هنر عشق میکند | شد عیبها هنر بسزا برتر آمدیم
ایام گو بطاقت بیطاقتان بناز | با کثرت جفا بوفا برتر آمدیم
نی چشم برنگه نه زبان بر سخن دوید | از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم | ناکرده یک اثر بدوا برتر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بار کس | عشقت فگند ظل هما برتر آمدیم
خاطر نداشت وسعت یکتاو بیشتر | از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم
دانستن طریق منازل توقف است | گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
زآهن فروتری ز طلا برتر آمدیم

تنهی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم | با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گردست حق مدارج دیوانگی کرم | بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم
مجنون بدود آه سیه کرد خیمه | بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم
بر عاشق آشنائی افسرده مشکلست | در آرزوی گنج بویرانه سوختیم
نقدی بنسیه کاری امید زنده ایم | از گرمی اختلاطی بیگانه سوختیم
خاکسترش چو سرمه ببیداری خدست | خواب فسونگران که بافسانه سوختیم

کم شعله آتش ست بهندو زبانه است | آتش چه تیز بود چه پروانه سوختیم

گیتی فتیله برده زفانوس کاشکی | از شعله داغ چون پر پروانه سوختیم

گر دیده مست عجز ظهوری ز ساقیان

عجب ورع بآتش پیمانه سوختیم

بامانساخت ساقی میخانه سوختیم | این مسجد خمار که مستانه سوختیم

میخواستیم خرمن بجا صلی نهیم | دهقان شدیم خود ز تف دانه سوختیم

اول گمان بچشمکی گرچه داشتیم | آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم

ازبخت خفته تا نکند کس شکایتی | خواب جهان بآتش افسانه سوختیم

دود دل مست آنکه بتارک تند ستمی | غمخوار را بکف ز تف شانه سوختیم

شد گریه آتشین خبر دیده ها مپرس | بی خانمان نگه که نگه خانه سوختیم

زنجیر ساخت بهر خود از اشک دانه دار | از تاب رشک گریه دیوانه سوختیم

ازبی عدد مباد ظهوری بدر روی

این حرف آشناست که بیگانه سوختیم

اشک رنگین گشته هر سو سیل خون سر داده ایم | قطره ام دریا ز ابر دیده چون سر داده ایم

شعله آهست ز موج گریه برهم ریخته | آتش آب درون از برون سر داده ایم

پیش بندی از برای گریه ام بفتاده است | چون بیالا سیل برگردد کنون سر داده ایم

چوب گل از کف نه زنجیر آهن بر کمر | برده ام خود را بصحرای جنون سر داده ایم

مرهم از زخم جگر بربوده ام آسوده ام | نیش کمتر میخورم ما ز فسون سر داده ایم

دیده بودم آنچه سر در هوائی های دل | در چه بخت نگونش سرنگون سر داده ایم

شاهباز من که عنقا را بداند پشه / در شکارش باشه بخت زبون سر داده‌ایم

مرغ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت / در بهشتش برده‌ام در بیستون سر داده‌ایم

از گریبان تو و پیراهن خسرو شگون / هر شبی چاکی که باند ز شگون سر داده‌ایم

راز مینالد ظهوری باز در زندان عقل / سخت میپردست صد بارش فزون از داده‌ایم

هیچ چشم زهر تو در کام شکر میزدم / روشنم کرده اگر شام سحر میزدم

ذره خورشید شود شعشعه اگر بخشش کنم / این فروغی که ز رویت بنظر میزدم

مزرع سینه بدهقانی من آبادست / درد میکارم و از ناله اثر میزدم

گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است / تیغ میکردم و در معرکه سر میزدم

راهها را همه این عشق سپر دیدم من / از کمین گاه جهان خیمه خطر میزدم

ای خوشا چهره که از رنگ قناعت شده زرد / میکشم عیش در آئینه و زر میزدم

آنچنان آه مرا پرتو داغش کردست / شعله از گریه خورشید شرر میزدم

میشود هر طرفی حرف حکایت با من / قاصدان را ز زبان بسکه خبر میزدم

گر نه سنگین تر و رنگین تر ازین مهتابست / کوه را گرچه شقایق ز کمر میزدم

میبرد خنده با نثار برای لب خشک / خوشه خشک که از گریه تر میزدم

نخل را پیش ظهوری بنشاند هر جا / ناله را از چمن سینه اگر میزدم

بکوه و دشت بشوقش چو نبار میگریم / برای تشنه لبان چشمه سار میگریم

ز هم نمیگسلد ز دو دانهای سرشک / خوشا جنون همه زنجیر وار میگریم

در انتظار سرشکم اگر حسابی بود
رسیده وقت ز شوق نگار میگریم

چه رست از گل روی تو پرده پرده چشم
برای خود همه باغ و بهار میگریم

بنازی عجمی عید میشود قربان
چو کشتگان ترا بر مزار میگریم

امید آمدنت را آب نخواهم داد
اگر چنین بره انتظار میگریم

ز بیم آنکه ظهوری غمی بهم بستیها
دهه ز گریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم
خراب تا نکنم خویش را قرار ندارم

نظر بنفس مصاحب اختیار چه گویی
هزار بار شنیدی که اختیار ندارم

چه دولتست که ناگه در چه بخت در آیی
حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم

دلم بگریه حیرت ز آرزو شده خالی
چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم

سر آستین صبا از رخم غبار برو بد
چرا دروغ ننالم که غمگسار ندارم

ببرگ سبزی اگر تحفه حاجتم افتد
میسرم نشود رنگی از بهار ندارم

زیاده ماند ازین صرف کرده مهر و محبت
خجل ز بخت خودم شکوه زیار ندارم

کشاد دست دلم برده ره بخانه نردم
یکی نباخته ام طالع قمار ندارم

اگرچه بسته در بزمگاه خاص ندیمم
تلافی شده در بار عام کار ندارم

چه بیدریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون زیک هزار ندارم

ای عجب کامگار ناکامم
چه قدر پخته آنقدر خامم

بوسه خواهم مگر که لب نه گزی
مست گردست لب بجنبشی جامم

اثری با دعای پاکان نیست | لبش آلوده شد بدشنامم

سخن زهر از زبانم رست | که شکر راست گردد از کامم

باغ گو جیب میدر از رشکم | سینه چاک بت گل اندامم

آفتابی میان روز که دید | چشم بر ما و گوشهٔ بامم

ترسم از ناز در بر و بندد | از لبش گو برون میانامم

سازدم چون بعشوه بوسه طلب | مایهٔ صد گذاشت ابرامم

دام گردید بیم آزادی | بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس اینکه خودکامم

کرده شوق حرم سبک گامم | نیست بردوش بار احرامم

از غریبی برای صبح وطن | مینفرستد شگفتگی شامم

جوش در پختگی نمیباشد | ذوق دارم ز خام خوش خامم

از لبش فعل بوسه تاکی چند | قرعهٔ غلطی نخورده بنامم

نتوان صید آشنا کم کرد | بر میان مگر کمند رامم

بعد نامحرمی صبا میداشت | گرم میداشت قرب پیغامم

میتوان با برهمنم سنجید | نیست کمتر ز کفر اسلامم

روز در عیش وصل بشمردم | یکی از غمکشان ایامم

بر گزند سپند میسوزم | چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

تا بکی التزام الزام

وقت است اگر بجیب بقا سر فرو کنم | در خلوت دلش کشم و در فرو کنم
داروی غم که بر دل خود کرده ام فرو | هست ار نواله نوبت دیگر فرو کنم
خواهم که گریه ز نفس آورم بجوش | کز تاب اشک شعله با خگر فرو کنم
بابی دکان معامله نیست غمزه را | رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم
از من زیاده کیست مرید زمانه ام | بر روی مهرها در ششدر فرو کنم
لشکر کشیده بر سر من زخم عیب و عار | وقت است آنکه فرق بمغفر فرو کنم
زین تاب وقت که در جگر نامه چیده ام | خونش شعلها ببال کبوتر فرو کنم
هر جا که حرف زهر ز لب میکنم بدر | لذت ز باب شهد بشکر فرو کنم
عود محبتی که بآتش نهاد دل | دامان روزگار به مجمر فرو کنم
در زیر لب بباغ سرایم اقامتش | بالا دو دم با سپهر و صنوبر فرو کنم

از سیر قطره چو ظهوری بدر روم
خمخانه بایدم که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خوئی اگر آه برکشم | جوش هزار لجه بهر قطره در کشم
غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست | عکس ترا ز آئینه خواهم بدر کشم
تختی ز در خویش نهم گر بدوش کوه | هر لحظه ناله دگرش از کمر کشم
عیب دریده چشمیم از حسد منه نیست | کردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم
هر کائنات جرعه فشانم ز آفتاب | جام صبوحی که بروی سحر کشم
دارم غم نزاکت پای سگان او | کو خارهای درد که از چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که ز بیداد خار و خس — خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم

بازو گشاده در لحد تنگ چون دلم — ای عشق همتی نگر او را ز سر کشم

در وصف زهر او چو ظهوری کنم بیان
مقصودم اینکه چاشنی از شکر کشم

ز اهل غم غمی دریوزه دارم — فسون دارم دمی دریوزه دارم

ز خود بیرون نرفتم در نیامد — نشاط راهم رمی دریوزه دارم

توان از گرد چینیم گرد رفتن — ز ابر غم نمی دریوزه دارم

حق آرد راست از فکر سجودم — پی قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیار ها از هر که خواهد — من آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند — ز حق جام جمی دریوزه دارم

ز زهرش لذتی در کام چیدم — ز زخمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت برگ گل صبحم نماند است — ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در محرمیت کرد چندی — نگاه محرمی دریوزه دارم

بغمخواری هلاکم کرد ناصح — ادیبی بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
هلاک هر دمی دریوزه دارم

ز غم میسوختم در بیکسی ها داد میکردم — بدامن آتش خود را بجان خود باد میکردم

ترا گفتم که ترک بیخودی کردم مکن باور — بحرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

بزور شوق نقش شانه بودی پنجه طاقت — گرفتم بازو پیش از آهن و فولاد میکردم

سر دکار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم — غزالان را اگر بیجلگی صیاد میکردم

بپاس طاعت مستان اگر با موری بودم — همه صبوحیانرا بالصبوح اوراد میکردم

با شنگ تلخ بر شد جوی شیر از صورت شیرین — سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم

مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم — اگر گرد توی گردانش آزاد میکردم

به بیداری نمیگردند اگر افسانهٔ خوابم — بزور ناتوانی ناله را فریاد میکردم

بحکم فتنه آبی میزند بر آتشم آخر — اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم

بحرفی راضیم از داستانش ای خوشا روزی — که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم میشد — ظهوری آه و ناله گر یاد میکردم

دامن دل زکفم رفت حیبانش بکشم — نیست در دست عنانم که عنانش بکشم

آمد از پیشگه دیده بکاشانهٔ دل — وقت آنست که در خلوت جانش بکشم

بیش رویش که چراغ همه کس روشن از وست — گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم

گوهر حقهٔ پروین به نثار آرد چرخ — هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مبادا ز غمت داغ شناسی سوزد — بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم

هیچ دردی تبر از درد سبک مغزی نیست — بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت — دام امید که از کنج دهانش بکشم

پنجهٔ مهر و وفا را کشتی نیست چنان — بازوی سیم و زری کو که کمانش بکشم

کیسهٔ سود بسرمایهٔ عشق ست آباد — خرد آنها که خریدست زبانش بکشم

صرفه ایدل که همان زار و نزارش دارم — رگ گردن بنگر تا به توانش بکشم

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش آنیست
که تبن خانی ازان تازه جوانش بکشم

بیا مزدی غشا رسم پاکند گر عشق بنیادم
ببالد داد از من گر بکاهد جان بیدادم

گزیری نیست چشمم را چو صبح از اشکبار یها
اگر خود را بطفلان بر تقت پیری و امیدادم

در ذوق جوانی دائمی شد بر زخم دیگر
که متیر سم نشنید گرد تعطیلی بر او ردادم

باب روی محتاجم ره دریوزه می پویم
ره وهر جا غبار راه کوییش همره بادم

سبه موا از خاطرش گر رفته ام بر جال خود گیرم
فراموشی اگر عمدیست گو هرگز مکن یادم

درین ره سالکان را توشه پردازی همی باشد
نیم من از سبکروحان توکل میکند زادم

بفیض دهر بیکردم سخن بر عکس می باید
مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

ز قانونست بیرون زخمه در ردم تندی دارد
که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله فریادم

بحرف نخل بالایش لب من کی چمن گشتی
کشیدی در زبان قد حدیث سرو شمشادم

که خواهد انتظار اینجا کشیدن حسرتی دارم
که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی بمن تکلیف خندیدن
ز راه سیل نشستن یکطرف در گریه افتادم

خوش آن تمنا که در باختن حریف شوم
بنزد عشق مشرف شوم شریف شوم

توان ز لال بقا گشت درگوارائی
ز خویشتن تبراوم مگر لطیف شوم

رسید مژده بالیدنم بکاهیدن
غم آمده است بپرورد نم ضعیف شوم

ز خویش بیش نخواهم بلی نمیخواهم
که با مسیح برخش فلک ردیف شوم

چه چاره غیر سفر بردلش گران شده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند
بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم

حریف تیغ تغافل که میتواند بود
نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مانده ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم
جز این در قبلهٔ دیگر ندارم

بشوق از هر که میگوئی زیادم
بصبر از خود کسی کمتر ندارم

حضیضم گشته اوج از موج اشکم
نگویم طالع از اختر ندارم

بتحصیل غمم در کار دایم
برات عیش در دفتر ندارم

چنان دارم ز هر کس مرحبائی
که غیر از خود کسی دیگر ندارم

ز خاک کوی و از خشت سر کوی
بسر بالین تن بستر ندارم

نشان مستی صافم همین بس
که غیر از درد در ساغر ندارم

توانم خویشتن را جوهری گفت
بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم بسنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب کردم و رفتم
شرمم ز دعا باد دعا گفتم و رفتم

آن سعی در آزار گیم بود که قاصد
آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم

تا منفعل از سرزنش خلق نگردی
آنها که شنیدم ز تو بنهفتم و رفتم

امید که نشنیدی و تا نشنوی از کس
باگفتنی چند بخود گفتم و رفتم

زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی
جمع از کمر و طره برآشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود گوهر — از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم

سطحی کردن قمر بانگه جانها بقدم نیست — بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم

ذوق ست که گردد لحد کس چمن کس — از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبود ست — صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوی تو بیجا میروم — وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم

خامشی دار الامان ست از دهان بردا شکست — گشته هر مویم زبان و خویش یغما میروم

دستها از غم بسر زدوم ز بختم تیره تر — حیرتی دارم نه ناخن دست بالا میروم

تا بر آید گوهر مقصود با لبهای خشک — سینه پر سیلاب و چشم تر بدریا میروم

بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام — آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم

در ته دندان من نقل سر انگشتان بس ست — باده پیما بر حریفان باده پیما میروم

کار من سر برنزد هرگز خلاف شرع عشق — غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم

عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع — بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم

مایه ور تر میشمارم از ظهوری خویش را — او بسودا آمد اینجا من بسودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشکارا میروم — تا کنی روزی بسهوم یاد عمدا میروم

کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن — میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم

هر دلک در غوطه خاری که سری بر میکند — وه چسان در گریه‌های مرد بالا میروم

راه می بینم که پیش آید مگر سر گشتنی — ره خرامیدم ندانم من چه تنها میروم

چون نکردی هیچ پروائی بمنع رفتنم
منهم از مردن ندارم هیچ پروا میروم

دستگاهی در محبت زین سفر شد حاصلم
از فغان عاشقان عشقت بهر جا میروم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد
لحظهٔ جان کندنم دارد تماشا میروم

میتوانی کرد یارب خرج را آئینه کرد
کاش میشد سال و ماه امروز فردا میروم

توشه آوارگی بخت است بخت خامکار
میکنم صد سعی در نارفتن اما میروم

چرخ در کین ظهوری خویش میان بسته است
با دست ره محبت بی محابا میروم

بزم نشاط از دیگران بهر غمی خوش کرده ام
احیای مردن میکنم عیسی دمی خوش کرده ام

عشق و جنونی بیحدی صبر و شکیبی اندکی
در پلهٔ سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام

هم در نگاه اولین گفتم نهانیهای خود
دل خوش کن رسوائیم خوش محرمی خوش کرده ام

دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را تلخی
روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام

تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت یاس کو
میبایدش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام

تا تحفه موئی کنم شکرانه آشفتگی
در ریشه های جان و دل پیچ و خمی خوش کرده ام

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

زرو لیش میبرایم گونه در گلزار می چینیم
ز خویش مینویسیم شعله بر طومار می چینیم

نشاط هر دو عالم پلهٔ یکسانگی دارد
چو بر کالای دکان غمش بازار می چینیم

بلند افتاده دعوی عاقبت از چوب منصوری
هنرری میکنم کرسی ببالای دار می چینیم

بروی کار من هر بخیه افتاد بر چیدم
بکارم آمد آخر بر لب اسکار می چینیم

شگون دیگر و فال مگر باشد اسیران را — گشاد کارها در عقد هاے کار می چینیم

برو گو باغبان ما را بطرف باغ و بستانش — گل خورشید من در سایهٔ دیوار می چینیم

بمکتب خانهٔ درد تو در تعلیم شب خیزیم — سحرخوان بلبلان را ناله بر منقار می چینیم

شبی گر میشود خواب گران افسانهٔ رویش — به بیداری همه پیش نظر گلزار می چینیم

بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر — نهایتهای خود را جمله در انتظار می چینیم

لب پرخندهٔ ساقی دگر بر توبه ام خندد — چه در کام و زبان بیهوده استغفار می چینیم

برایش گر برآیم خوابگاه می نهم بالین
ظهوری کوشش شبگیر در انوار می چینیم

کو شب که ز چشم تر نشستم — در موجهٔ هر سحر نشستم

طشت از چه بخون ما نهادی — دست از تو ستیزه گر نشستم

در باز نکرده تازه روئے — تا روی بخاک در نشستم

مژگان به نثار با دو دستی ست — دریا دریا گهر نشستم

تا کام بزهر او نیالود — لب از سخن شکر نشستم

واعفت بدرون براند خوناب — داغ غم که دل و جگر نشستم

پروانگیش نصیب پاکان — از چشمهٔ شعله پر نشستم

آهم بوداع گریه سر داد — در دل هوس اثر نشستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از نم نیشتر نشستم

سخنها وقف گفتار تو کردم — نظرها نذر دیدار تو کردم

متاع ما همه عجز و نیاز است — خرید از جنس بازارِ تو کردم

نمی آیم برون از عهدهٔ لطف — قیاسِ جورِ بسیارِ تو کردم

نبود از دوستی دریوزهٔ رحم — ز شوقِ راحت آزار تو کردم

مروت ساده طورت کرد عمدا — چه خود را خوب در کار تو کردم

چه دیدنهای رسوائیش اغیار — ز خود پنهان باظهار تو کردم

نمکگیر دیده چون از تو به پامال — بزور جامه سرشار تو کردم

بیا زاهد مزین دار زندان — گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری عیستی از تنگ چشمان — دو عالم یک نظر وار تو کردم

گر دیده ایم سوز و در اخگر فتاده ایم — رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم

پژمرده خنده بر لب خشک از تفِ درون — در تازه روئی از مژهٔ تر فتاده ایم

ذوقیست با مذاق موافق فتاده زهر — در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم

بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد — از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم

از دست رفته کار مجال تلاش نیست — پا چون کنیم بند که از سر فتاده ایم

قادر نبود بر دم آبی در سراب — در فکر اقتدار سکندر فتاده ایم

ما را نشست نقش جبین خضر را چنان — در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خار زار خرقه ظهوری شگفته دل — بیخود ز نکهتِ گل ساغر فتاده ایم

پیریم و جام مرد فگن برگرفته ایم — وز جیب دست توبه شکن برگرفته ایم

از حرف شهد بوسه لب آلوده نیستیم — چشم هوس ز کنج دهن برگرفته ایم

رفت آنکه در خیال دو دو دستیاری — از طره پنجه گفت ز ذقن برگرفته ایم

نگذاشتیم دیدن و گفتن بدیگران — چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم

همدوشی سبک قدمان را ولی رواست — از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم

آورد خوش معامله هجر در میان — جان داده ایم مرگ بتن برگرفته ایم

از اشک لاله رنگ حنابندی کنم — دل از نگاه عهد شکن برگرفته ایم

در غربتی فتاده ظهوری بهر قدم — گر در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشم — سرحلقگی از ماست بلی حلقه بگوشم

بیتابی ما اینکه برخسار تو محویم — گویائی ما اینکه بحرف تو خموشم

مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن — خوش دولت ما جمله زبان و همه گوشم

ناصح شده سرگرم نصیحت بدم سرد — بر شعله نهادست که می در دم و جوشم

در هم کش کالای شکیب اینهمه کردیم — در بیعگه عشوه گران پاک فروشم

باشد که زهر روی خریداری عکسی — صیقل گری کرده دل آئینه فروشم

پیمانه سرابست درین دشت جگرتاب — از تشنگی راه طلب بادیه نوشم

در عهدهٔ ساقیست مراعات حریفان — مالیدهٔ بیهوشی و کاهیدهٔ هوشم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید — عمریست ظهوری که خراب می دوشم

ز رشک هجران که بدرمان گفتم — خویش را بار پشیمان گفتم

باغبان را سر ناسازی بود | خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و بر گشتیم | زخم را مغفر و خفتان گفتم
بر لب طعنهٔ من بخیه زنند | با تو تا حال گریبان گفتم
سخت بروئی در گفتن وا کرد | سخن سستی پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با عنبر | این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران | اینهمه بیهوده قربان گفتم
با همه خیرگی و بی جگری | حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چقدر حرف سفر
بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم | شهر پر ناله و فغان دارم
داد از ناصحان پندفروش | چقدر بیهده زبان دارم
جبههٔ آسمانی خواهم | سجدهٔ نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم | آرزوهای بس جوان دارم
عشق تشریف زنده پوشی داد | شال پار رشک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری | نه دلی بر سر زبان دارم
هم نگه خود سپر تواند شد | ناوکی چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل | جگری چند ترجمان دارم
خواهد آمد یقین به تسکینم | اضطرابی بجو گمان دارم
تا سفارش کنی بسجود مرا | میل دارم ترا بر آن دارم

مہربان گر بمن شوی سہلست ... زتو امید بیش ازان دارم

راز شد فاش در تمام جہان
وز ظہوری ہمان نہان دارم

دوش خوش شکوه رانی کردم ... خویش را ترجمانی کردم
پہلوی کردم از وصال تہی ... پُر دلم پہلوانی کردم
بر سخنہای زیر بود زبان ... زیر لب زیر خوانی کردم
ہندوی داشتم پسند طبع ... خجلم ترکمانی کردم
با دگر راه عذر آب زنم ... از جبین خوی فشانی کردم
توسن آه دشت جولانی ... نفس ہمعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلی ... نگزیدن نشانی کردم

با ظہوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانی کردم

طرفه صیدی کشیده در دامم ... خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رست از ہوس پختن ... نگہہ گرم کرده خوش خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل ... که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید ... ہمه طفلان و ہند الزامم
تمکین بسته ام بشور آمد ... تلخ کرده است زہر بادامم
ظرف نیش از قرابه بود سبو ... عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رہن مہر و وفا ... صبر و طاقت که میدہد دامم

شام بلبل ز صبح من خوشتر — صبح پروانه بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد
بیکسی ها رسانده پیغامم

بیا ساقی از زاهدان ده پیامم — بده ساغری تا نگویم کدامم
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی — فرو رفته خمها بگرداب جامم
حلالم چها کرده ام شب بواعظ — کند گرمیٔ توبه مستی حرامم
بنازم که در دشمنی نارسایم — ببالم که در دوستداری تمامم
بهر رنگ حیران نگردد نگاهم — بهر بوی بیخود نیفتد مشامم
ز آه دل شب سیه سقف روزم — ز اشک دم صبح پر جیب شامم
شدم تلخکام تو در دهر لیکن — من از شور بختان شیرین کلامم
شکایت باشنی در خود از شرم دزدد — ز زهرت مگر بر گرفتند کامم

ظهوری نیارد سر او سلامت
همان بی جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم — مه و خورشید در آئینه چیدیم
ز زهرت تلخی دریوزه کردم — چه شیرینی که در لوزینه چیدیم
که کردست اینچنین آباد خود را — هزاران گنج در ویرانه چیدیم
نمودی در پرند جامه زیبان — ببوی خرقه پشمینه چیدیم
بآسایش بدل شد رنج دشمن — بدل مهرش بجای کینه چیدیم
تمامی هفته را کردیم شنبه — ازین مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

ز بس تلخست کام را نازم — راه دورست گام را نازم
شب و روزم طراوتی میخواست — گریهٔ صبح و شام را نازم
عشوهٔ نیم کاره کارم ساخت — عشوه های تمام را نازم
انیهمه الفت آنهمه وحشت — هدمم گشته رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط — دانه چینیٔ دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خط — شیوهٔ انتقام را نازم
طرح با خاص کرد منت ها — اعتقادِ عوام را نازم
همه امید شد بنومیدی — آرزوهاے خام را نازم

یافت عزت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

بیخودم پاس راز میرسدم — پاکم از غش گداز میرسدم
عشق مست حقیقتم کردست — می جام مجاز میرسدم
دو جهان در قمار بایک داد — رندم و پاکباز میرسدم
کرده ام خویش را از خانه برون — میکنم در فراز میرسدم
خوار تر از خودی سگی ببنیم — نازشش از امتیاز میرسدم
نفس از کوتهی برون آمد — آه زلفِ دراز میرسدم
همه جا قبله طاقِ ابروست — روی هر سو نماز میرسدم

به نیاز انچنین علم شده
دیده بی عکس تو نمیسازد

چه قدر بر تو ناز میرسدم
هایی و هوی حجاز میرسدم

چون ظهوری باغتلاط دلم
از نشاط احتراز میرسدم

کوشم که درد غم بدل و جان فرو برم
کام و زبان بناله و افغان فرو برم

دارم بدست نسخه خون از گرسنگان
رگهای دل به نشتر مژگان فرو برم

دستی برای عهد بدستی نهاده ایم
سازم ز موم پنجه بسندان فرو برم

سهلست برزدن بگریبان همسری
با او مگر سری بگریبان فرو برم

گل کرد آرزوی حرم راه نازکست
پا از سمن کشم بمغیلان فرو برم

از تاب شعله غیرت اخگر بود گهر
گر داغ دل ببینه عمان فرو برم

دربان سر انچه گفت همه ناشنیده گفت
آن نیستم که حرف ز رضوان فرو برم

بر تشنگان زخم خدنگ جفا ببار
تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش مست گشته است ظهوری دگر مخند
ترسم که درد سر کشد افغان فرو برم

دلی دارم بجانان میرسانم
شود گر صرف دل جان میرسانم

بامیدیکه از دست غم اوست
بهر جا کی گریبان میرسانم

منم مستانه مهر خیر در عشق
گریبان را بدامان میرسانم

نفس از دود مان آه مانده است
نزاد لب بافغان میرسانم

برای سینه های نو گرفتار
ز داغ دل گلستان میرسانم

سر آشفتگان را در هواش | تبرک فکر سامان میرسانم
علاجی نیست جز پاس نصایش | گهی دردی بدرمان میرسانم
دری نو کردم از گلخن بگلشن | چمن در کنج زندان میرسانم
ز اول کرده ام قطع عداوت | محبت را بپایان میرسانم
بر نخل ملامت کس مجنباد | سر انگشتان بدندان میرسانم
غمی اشک عقیقی وعده کردست | ز مژگان رشک مرجان میرسانم

ظهوری را برای یک شادنها
بدیرین ما نمایان میرسانم

کرده گل سوز محبت بداغ از افتاده ام | لاله زارا از دیگران در شعله زار افتاده ام
اضطراب من برآرد آفت تسکین بی | خوش شد دلم در بیقراری برقرار افتاده ام
صید او گشتن چه حد می بست بودم منتظر | زخم هم کاریست در خون شرمسار افتاده ام
کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان | سیر خاطر کرده یادش در بهار افتاده ام
دیر تر می آید و خون در دل خود میکنم | وعده بجید رفته و در انتظار افتاده ام
نرد داغ خود نمی چینید بجز بر سینه ام | کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده ام
سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست | از عزیزانم بدانم انیکه خوار افتاده ام
دیده بودی در میان مهر بلای صحبتم | حرفتم ببین کز همه چون برکنار افتاده ام
پا نهاد از شهسواری صبر طاقت در رکاب | نیست در دستم عنان اختیار افتاده ام
گشت رائج از رواج شوق سیم گریه ام | از گداز بوته غم در عیار افتاده ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

بردم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمیخواهم — بی وصال تو جان نمیخواهم

میکشم آه سرد از دل گرم — نخل عمر را خزان نمیخواهم

مثل من در معاملات کست — سود بیش از زیان نمیخواهم

بر سر زخم تیغها زده ام — راحت رایگان نمیخواهم

داستانهای گفتنی دارم — گفتگو در میان نمیخواهم

راستان جمله شست چپ نهند — تیر خود بر نشان نمیخواهم

هر که رسواست خویش کند رسوا — التفات نهان نمیخواهم

چشم ناز ترا سبک نکند — باکست پر گران نمیخواهم

تهمت است آرزوی خاطر شاد — خصم را شادمان نمیخواهم

دل ز من مهر وام میخواهد — جز ظهوری ضمان نمیخواهم

کاست تن جانفزائی دارم — سوخت دل روشنائی دارم

شوخ گردیده عشق دیده نباز — کیستم خودنمائی دارم

چه عجب بگذرم گر از مطلب — در طلب تندپائی دارم

بحدی ره بریده ناقهٔ شوق — گرئیه هامیائی دارم

بر شکسته شکستن اندامم — وه چه خوش مومیائی دارم

گرچه بیگانه من او نشود — من با او آشنائی دارم

بیخودی دام میتوانم کرد — شهرت خوش ادائی دارم

حق آهش نفس نکرده ادا — در حق خود ادائے دارم

بهر لبے تیز کرده ام دندان — میل گلبرگ خائی دارم

کاش دیگر کسے کرم نکند — از کریمان گدائی دارم

گشته هزل من ظهوری جمع
شهرت روستائی دارم

نه راهت گر بیا خاری درآرم — بخاطر تازه گلزاری درآرم

اد از ناخن و دندان برنیزد — بدل دردت اگر باری درآرم

پریشانی من با من سری داشت — دگر یکسر بهر کاری درآرم

سویدا را بخورشیدی درآرم — بدل چون یار رخساری درآرم

کنم جبذی و از مبلغ برآیم — نگر خود را بمقدارے درآرم

قبولم هست او هر چه باشم — بهر انکار اقراری درآرم

ز آه حسرتم در لاف باقی — به پود آرزو تاری درآرم

همه یوسف فروشانند اخوان — روم خود را ببازاری درآرم

زهد تا خط کشم بر دفتر خویش — غمم خود را بطوماری درآرم

بعشق خود میان می بندم حب — بدم تکبیر زنارے درآرم

نگردد کفر و دین هرگز بکامم — بره شبگیره انوارے درآرم

ظهوری سخت رنجوری بمغرب
بجای راحت آزاری درآرم

عشق در آئینه حسن تو ادراک کنم — تیره گر دیده دل از زنگ هوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرایش عشقت از وی
تا یکی جیب باندازه رفو چاک کنم

با همه لاغریم آرزوی فربه تن
در کمینم که شکار خم فتراک کنم

ورع از عشوهٔ ساقی هوس آلوده بود
بکمیدن لبش از یاد مگر پاک کنم

از در دشت سزد گر همه مجنون روید
بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم

گریه را پا بود از پیش بدریا افتم
مژه را گر به تمنای تو نمناک کنم

عشق خواهد بستاند بدهد دل دیگر
میروم مشورتی با دل بیباک کنم

بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست
که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوهٔ افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی بر آورم
خاموشیم زبان که زبانی بر آورم

دارد دلم معاملهٔ با فراق وصل
گاهی حساب سود و زیانی بر آورم

ناچیده این گل از چمن آرزو مباد
گر زرد چهره را بخزانی بر آورم

در کین چرخ ناله خدنگی کشیده است
از قامت خمیده کمانی بر آورم

ترسم که راز ما همه از دل بدر فتند
رسوا شوم گر آه نهانی بر آورم

مهری برای محضر راحت ضرورت است
وز خست سینه پوش نشانی بر آورم

شکر به بخت شور کنم بخش مصر
گر کام لب بکنج دهانی بر آورم

در داستان رنگ نخست تا برم بکار
هر حرف را بلاله ستانی بر آورم

آلوده تر ز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نور فشانی بر آورم

حرف زنجیر زلف تو گر افسانه کنم — خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

مژه از اشک چه گریه که نه در رشته کشید — با امیدی که بپای تو نگه دانه کنم

شمع در این جلوه بر آتش نزند هر کس را — شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی بمن اینطور مقرر کرده است — که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم

از برون گردم و از ذوق نگنجم در پوست — ای خوش آن روز که در مغز دلش دانه کنم

دیده در گریه نداسته بخیلی هرگز — دارم امید که این کار کریمانه کنم

مژه در صومعه جاروب کشی کرده بسی — چند روزی بروم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم
صد نوائی بزم آرایش ویرانه کنم

چون بیادت شراب پیمایم — نشاء در شیخ و شاب پیمایم

از خجالت دهم بذره فروغ — نور بر آفتاب پیمایم

گریه در جگر بشور آرم — نمکی بر کباب پیمایم

یافتم گنج عشق آبادی — بر جهان خراب پیمایم

نتوان دیدنش به بیداری — سرمه در چشم خواب پیمایم

چهره ننمودنش بعهده او — صرصری بر نقاب پیمایم

شرح تمنی غمش ازان نیست — که رقم بر کتاب پیمایم

بسخن لب گشوده خاموشی — بر سوالش جواب پیمایم

بایدم آه طره تو کشید — بر نفس پیچ و تاب پیمایم

عشق و پیری خوش است گر بهتی — بر بهار شباب پیمایم

بر ظهوری دو دیده بیتابی
بسکون اضطراب پیمایم ۱

رگی دارم به نشتر بگذرانم — دلی دارم به دلبر بگذرانم

بتحصیل مطالب بر نشستم — برای دل ز دفتر بگذرانم

نمی باید فرو خورد از فروزان — عجب کز چرخ دیگر بگذرانم

کنم دعوی که نیل و دجله خشکند — گواه از دیدهٔ تر بگذرانم

سجود من پسند آستان نیست — ز اوج آسمان سر بگذرانم

ستد از من اگر در عرصهٔ رزم — به تیغش خود و مغفر بگذرانم

زنم بر آتش غم دامن چند — تبش دل را ز اخگر بگذرانم

فسون دوستی فانوس سازم — چراغ از پیش صرصر بگذرانم

زهی حسرت که هر دم زخم فربه — ز پیش صید لاغر بگذرانم

چرا افیونی زهرش نگردم — که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دوزخم در دل رساقیست
خیابان خود را ز کوثر بگذرانم +

روزی شود کز کام دل از آن لب شکر چنان کنم — در بوسه آن سیب ذقن را زخم دندان کنم

آورده آهم نکهتی کو سنبل موی دسته کن — در رنگ دادم گریه از لاله دامان پر کنم

عشقم معلم ساخته در قلزم بیطاقتی — با آنهمه بی لنگری کشتی بطوفان بر کنم

تا کی ببستی عهد من از موم باشد نکته خور — عهدی کنم در محکمی پیمان بسندان بر کنم

در سینه ام صد دو ده ابرو کمانی ساختند — بر شست ننشینم نگه دل را چو پیکان بر کنم

در عشق طبعم شد دگر گشتم بهاری در خزان / در گوشهٔ غم بشگفم زندان ز بستان بر کنم

در چیدن بزم هوس چند آنکه دل زد دست و پا / بر سر نگردم این جفا گر فکر سامان بر کنم

بیعانهٔ جنس وفا نقد دو عالم داده‌اند / بی رونقی ریزم بردن بازار و دکان بر کنم

در مدح ابراهیم شه دریای معنی گشته‌ام / از نکته‌های گوهرین گوش سخندان بر کنم

آب رخ زهد و ورع با خاک کو آمیختیم / در مجلس مستان کنون جام بهاران بر کنم

کردی ظهوری را چنین افسانه در نامحرمی / ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان بر کنم

بدرد افتاده‌ام خاصیت از درمان بر چینم / کشیدم جام زهری لذت تنگ شکر چینم

دل آید در طپیدن از درون تن سم برون افتد / جگر را لخت لخت آرم شکاف سینه بر چینم

بسیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جیحون را / بجای قطره کو دریا که در مژگان تر چینم

جنون چون داغ میبارد باندازه نیاز من / اگر افتد ز فرقم از برای سینه بر چینم

سزاوار من گرانبهای بار اشتیاق خود / اگر با کوه گویم صد شکستن در کمر چینم

بماند با وجود قلعه در بیرون ز بس تنگی / ز بس یاد تو در خاطر بروی یکدگر چینم

لبم مهر است و چشم تر خدا روزی کند روزی / که بنشینم نگه در چشم و حرف از لب بدر چینم

ظهوری از ثنای این آن قطع سخن اولی / روم کنجی بریدن در زبان لا به گر چینم

در بهار از لاله داغ دل بهامون میبرم / میدهم عرض جنون و عرض مجنون میبرم

دیده را با گریه دیگر شوق صلحی داده است / دجلهٔ اشکی بجنگ نیل و جیحون میبرم

اهتمام و کوششم بین کز سر خوان وصال / محنت و غم از نصیب خویش افزون میبرم

تحفهٔ شوخی که از کیش دلم گردیده خون — صد دل پر چهر از یک قطرهٔ خون میبرم

حرف زهرش گفته ام شکر لبش را میگزد — درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

بزم تا بد عشق بالادست تقدیم هوس — میبرم خود را از بزم وصل ممنون میبرم

خالی از آهن نای چون سنگ میباید مرا — این همه غمخواری از عرفان بخت بیرون میبرم

عشق اشک گیری بهر ظهوری میکند
بر سر عقل و خرد روزی شبخون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام میشویم — زهی کاغذ که صاف صبح و دردهٔ شام میشویم

نفسها دسته می بندم شکیب از سینه میروبم — ز غم خون آب میسازم ز دل آرام میشویم

غبار خود گرفتم همعیار باده نوشانم — ز رخ زردی با کسیر شقایق فام میشویم

گر افتاد دست از بام بلندی طشت ناموسم — صدا آورده در پیچیده دست از نام میشویم

بزهر عمر شیرین را برون آوردم از تلخی — شادم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم

چنان چینیم در صید افگنی کز تیغ بیدادت — بجوی صید وحشی خون صید رام میشویم

خوشا رندی که در میخانه راه خانقهی آرد — زلال خضر میجوشم سبو و جام میشویم

کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان بندم — ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه تر بر جگر چیدیم
بموج شعله از دل حرفهای خام میشویم

زخم شگفته تر از نو بهار میدانم — غمم زیاده تر از غمگسار میدانم

ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس — همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خوبان — بعهد تو همه را هیچکار میدانم

می ز خمکدهٔ عشق رفته در جامم
که مستی دگران را خمار میدانم

طراوتی دگر از شبنم است گلشن را
صبا مگوی که زور بر غبار میدانم

خوش است علم اگر زیور عمل گردد
چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم

ز من کناره مکن بردم از میان خود را
قسم ببوسه اگر من کنار میدانم

بروزگار خزان نالهای من گردد
شگفته تر که تو گوئی بهار میدانم

نهاد داد ظهوری م بایدش برخاست
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن میبایدم
از غمی جانی بتن میبایدم

در صفت پیمان درستان نیستم
دلبر پیمان شکن میبایدم

در نهادم گر چه شور زمزم است
آبی از چاه ذقن میبایدم

نیستم پروانهٔ هر شعله
شمع شمع انجمن میبایدم

تا توانم برد داغش را بسر
سینهٔ رشک چمن میبایدم

شیشهای زهر بر کامم شکست
شکر کنج دهن میبایدم

حرف حسنی میزنم فرد نفس
صد بهارستان ز تن میبایدم

در صداعم کو گلاب و صندلی
صاف ساغر در دهن میبایدم

کس بصحبت بلبل و قمری مباد
طائر زاغ و زغن میبایدم

بیزبانی لب بگفتن کرد باز
صد زبان در هر سخن میبایدم

از قباپوشی پذیرفتم ز خود
خلوتی در پیرهن میبایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

رخصتِ شاه دکن میبایدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

بر رگ وپی دگر از طرهٔ کاکل پیچید — به پیچ وتابی بسر آه کشیدن رفتم

زخم عشق غم فتراک بخونم افگند — خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم

خبر شکستن نبود رابطهٔ پیوستن — تا بهر دو زدم خود را ببریدن رفتم

از دل تیره چه رشک دل شب باشم — غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین — کرده پیری مدد انیک بخمیدن رفتم

میوهٔ نخل ندامت همه روزی با بُد — لذت ازمی بسر انگشت گزیدن رفتم

تا بمنزل برسی بال و پری میباید — بدویدن نرسیدم ببریدن رفتم

گلزار رخی کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم — کهربا کو که گاه برخیزم

آرزو دست گاه بنشینم — چند حسرت پناه برخیزم

چند در ماه و هفته بنشینم — خواهم از سال و ماه برخیزم

آنقدر بی رخ تو آه کشم — که بروز سیاه برخیزم

گرچه لبها تهی کنم ز سخن — دیدهٔ پر نگاه برخیزم

کار ایمان و کفر ساخته شد — از ثواب و گناه برخیزم

گر بقتلم گواه میخواهد — صد هزاران گواه برخیزم

گرد از خاک بر تواند خاست — من هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شهرگ ظهوری شست
تر زبان عذر خواه برخیزم

ویران تو گر دیدم آباد برآیم
در بند تو افتاده ام آزاد برآیم

از شدت درد تو فغان باز نشیدی
کز خویش بهمراهی فریاد برآیم

از گرم روی در رهت آیم شده آتش
خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم

در عشق تو خواری من خبر بعزیزان
غمگین تو ناگشته چسان شاد برآیم

گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم
شیرین تر از آنی تو که فرهاد برآیم

روز و شب و شام و سحری بخته درهم
گر تفرقه آنیست ز اوراد برآیم

با خویشتن آورده ام این مهر و محبت
شاگردی خود کرده ام استاد برآیم

یک جلوه موزون نتوانند برون برد
صد بار بگرد گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بفولاد برآیم

قسم راستی با قوالم
بر دلم گر بعشق ابدالم

عشق چندانکه بیش دولت بیش
همه دولت تمام اقبالم

همه اوقات من بعشق پرست
گشته خالی ز روز و شب سالم

آسمان برگرفته اوج حضیض
از فراز و نشیب احوالم

سبکی داده عرض سنگینی
عرض حسن دار برده اثقالم

حشمتم جاه را فراتر هست
خرده گیرد به پرنیان شالم

از غمی گشته چهره ام کاهی
چشم تر را به گریه آلم

مشق وداع و الف چو اکنم — در نظر سر خط خط عالم
مرغ دامش قفس نمیخواهد — قفس من بود پر و بالم
جان ندادم با دل هجران — گشت بیهوده آخر اهمالم
آگه از حال محرم خویشیم — دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش میبرم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم — گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم
ورو کردم هوسها سینه اثبات محبت شد — بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم
بکش کو شمع بر غیر و برگ گردن تماشا کن — زهو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم
بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد — بسی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم
بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید — نهاده دیده ها بر راه کنج گلخنی دارم
بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد — ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم
بجاه عشق هیر کاروان مایه دارانم — متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم
هوس دارم که از نادیدنیها چشم بردوزم — نگاهم رشته می تابد ز مژگان سوزنی دارم
بشاگردی قبولم کرده دانای هنرپرور — ز استادی غرور یک نشان در هر فنی دارم

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت بروز آمد
چراغان میکنم شبها درون خرمنش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم — چه حاصل فکر تاثیری نکردم
بزاهد صحبتم گر خوب نبود — چه بهتر کسب تدبیری نکردم

اگر در عقل گردیدم بصد رنگ
ولی در عشق تدبیری نکردم

رهی ننهاده یکره عشق پیشم
که در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تلاشی بر سر تیری نکردم

ز اهل جد و جهدم میتوان خواند
که در تقصیر تقصیری نکردم

دریغ از گریه های دانه دارم
بپای خنده زنجیری نکردم

به پیری خدمت طفلان ضرورست
بطفلی خدمت پیری نکردم

بگنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیری نکردم

سودا زده بازار ز بازار برآیم +
وز سود و زیان کم و بسیار برآیم

تدبیر جنون گرچه درآورد بکامم
عشقست مددگار که از کار برآیم

واعظ نه کنی منع که از دین ساقی
مپسند که از توبه گنهگار برآیم +

خار و خس کوئی شدم از صحبت بهاری
در خاطرم افتاد که گلزار برآیم +

سر تا قدم از غمزه شدم سونس الماس
مرهم شده از سینهٔ افگار برآیم

شاید بدر افگندگی در نظر آید
گرد دل غارت زده صد بار برآیم

از ناله نسازم مگر این کار بزاری
آن زور ندارم که با غیار برآیم

از باد سر کوی تو خواهم سر و پائی
خاکم بامیدی که هوادار برآیم

بیغانه خود دینی و عقبی نستانم
کو سمع تو گر مبلغ و مقدار برآیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
مگذار که از راحت آزار برآیم

خطبهٔ رفعت دارای دکن میخوانم — رخت بر ذروهٔ این منبر نه زینه کشم

در قفس پرده نماند مگر افسرده دلی — داغ یک تخت سنوبر است که در سینه کشم

شکوه چند که ز ارباب محبت شده‌ام — خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

مگس خوان هوس گشته ظهوری عیشت — کام در تلخی شیرینی لوزینه کشم

بسان چند درین کهنه جا چه جا گیرم — ببال عشق پر خویش را هما گیرم

نگشت اختر اشکم ز خور درخشان تر — نگاه گریه همه خورده بر سها گیرم

نه آن رهست که ز خود سر هند یا پی آن — کسی ز گمشدگان گو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیداری بختیم وقت است — که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران بر چشم — امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم — برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار بدشنام چون منی دارد — نگه بس است اثر کار بدعا گیرم

ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت خیان — هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم

فتاده راه ظهوری تفته دشت بلا — خوش آنکه جا لب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف چو در کوی شراب اندازم — شیخ را ندو تر از رند خراب اندازم

قابل تربیت صاف توانم گردید + — خویش را چندی اگر در می ناب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب — دیگرانرا چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم — وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

تا که از کوی تو محروم ترم ساخته عشق
خویشتن را ز برای تو خراب اندازم

دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست
بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس مرہم طفلی دارد
خویش را بر دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم
دشمنی گر دوستی دارد منم

بلبل اندازم باند از فغان
در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی
با طراوتهای شام گلخنم

وای وای دلکشان ناله ام
های های جاوشان شیونم

رشک آب خضر خون زخمها
ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی
پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه ام دارد تجلی از رخش
آفتاب از تابدان روزنم

تخم عشق جلوه در انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه میگویم ظهوری کرده ام
گردن من بیشکار گفتنم

چرا بر خود ننالم میبرد هر دم ببر دوشم
که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

اگر مطرب باین شوخیست خواهد کرد رقاصم
وگر ساقی باین مستیست خواهد کرد مدهوشم

نظر بر تشنگان دارند آئین نگه کردن
ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم
منم در خاطرش از عمدگان عمدا فراموشم

نه هر چشم داد دست آب نشترهای مژگان را
نشانیدست لذتهای نیش غمزه در نوشم

نشد رنج ورع ضایع دران میخانه افتادم | که ساقی مایهٔ خم میکند در کار سرجوشم
محبت بی رضای او تواند کردن اشوخی | خیالش خویش را می افگند هردم در آغوشم
زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو | اگر خواهند نتوان جز بحرفش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل گستوخانهٔ عشقت قبا پوشم

درد ورع ز دل بمی ناب شسته ایم | در جوش داغ سینه بخوناب شسته ایم
افسانهای زهر تو گر دیده گوش زد | از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم
به آتش جمال مسوزان نقاب ناز | در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم
فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر | شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم
جوشی نزد بپای کسی خون بکبیان | بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم
جائیکه جفت ابروی او طاق قبله ایست | از موج اشک غم خم محراب شسته ایم
باید زبان پاک برای حدیث عشق | هر حرف را بجد نفس تاب شسته ایم
در عشق طرفه واقعها دیده رستیم | از خون دل رخ و بر سهراب شسته ایم
از هجر دوستکامی خصمان خویشتن | مهر و محبت از دل احباب شسته ایم
تصحیح داده نسخهٔ حسن سلوک خویش | در اختلاط صفحهٔ آداب شسته ایم
چون وه حکیم که اکسیر پیشه ایم | تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

نیاک افتاده در کویت چو راهم | [illegible] یا سر براهم

[illegible]

که اثبات محبت کرده چون من | برای دعوی خصمان گواهم
دلی دارم بزیر بار کوهی | شوم کاهی که بار خلق کاهم
چه کردندی بحال عافیت ها | نبودندی بلاها گر پناهم
سیه تر گشت چشم سرمه ریزش | نگه افتاده بر روز سیاهم
ز مویش بیش ازین نکهت نگنجید | قسم ریحان و سنبل را بآهم
بچشم آفتاب از ذره کمتر | نمیگنجد بجایش در نگاهم
به تشبیه رخ عالم فروزش | چه منتها بخورشید و ماهم
بخون غلطانده هر روز یاری | تپرست از عید قربان جاهم
ثواب عالمی ریزد در آتش | اگر سوزد سپندی بر گناهم
به آزادی چکارم راست گویم | اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد برگ گیاهم

غمزه گو کز همنفس بدهم نیش افتم | همه الماس شوم در جگر ریش افتم
خلق را پوست چه درهم درم از بیغیری | هیچ کاری به از آن نیست که در خویش افتم
سروران را همه بر سر و ریم ز شکلی نیست | عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم
کینهٔ سود و زیان قسمت به لاغر نکنم | بیش از آنم که بسودای کم و بیش افتم
در حرم عمر بسقائی زمزم شده صرف | نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم
ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتد | دارم آن رنگ که ز مژگان تو در نیش افتم
دین و دنیای خود آباد نکردم قوت است | که بسر وقت یکی مستم درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم — وه نگفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفاکیش ظهوری دیدم
میروم از پی یاران جفاکیش افتم

جان را بغم فروخته دلشاد کرده ایم — خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم

از راحت زمانه نگردد خراب دل — خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم

خواهد نفس بلندی اثر باد و دام کرد — زین ناله‌ای پست که بنیاد کرده ایم

گردید ریزه ریزه ز سنگ تو استخوان — لب باز ده تهنیت ناله و فریاد کرده ایم

از تفته گلخن غم دگرهای آن سپهر — دل را بشعله‌های جگر یاد کرده ایم

جان سخت تر ز خود نشنیدیم در وفا — در مهر کنج کاوشی فرهاد کرده ایم

بر ما ستم نمیرود از کس که تازه کس — این دادها ز حسرت بیداد کرده ایم

با دوستی چگونه شود چیره دشمنی — گر خصم کرده خیرگی امداد کرده ایم

از اشک صبح و شام ظهوری است سبحه سان
اندیشه طراوت اوراد کرده ایم

روی پر گریه چو بر خاک نهیم — چشم را دیده نمناک نهیم

سخنی را که نه در وصف رخ اوست — زنگ آئینه ادراک نهیم

بایدم بخت اگر آرزوئی — دیگ بر شعله خاشاک نهیم

پاکبازیم دو جهان یک ده اوست — نرد را باختن پاک نهیم

ساغرم را ته خم دادند — مستی در تنه تاک نهیم

چه تماشیست گریبان عشق — سینه‌ها در گرو چاک نهیم

آهوی شوخ ترا دل بدهیم
که سری در پی فتراک نهیم

آورم فرش ره شه بخیال
پستی چند برافلاک نهیم

تا ظهوری کشد از زلف تو آه
در نفس ناله بیباک نهیم

سیاه شدی شمع بکاشانه مردم
رو ساختی از گرمی پروانه مردم

مجنون بهمان معرکه میرود اگر اکنون
لیلیش گرفتی پی دیوانه مردم

در تربیت چشم سیه شوق چها کرد
از گریه سفیدست سیه خانه مردم

دلها همه پیمان بدم تیغ تو بستند
از عمر ابد پر شده پیمانه مردم

در تیغ گه داغ تمنای تو هر سو
صد توده جگر ریخته بعیانه مردم

تا درد شود بیش نگیرم کرم درمان
خوابم شده بیدار ز افسانه مردم

در شهر ز شبگردی آوازه هیهات
چشمی شده هر روزن کاشانه مردم

بیگانه او هم شو و انیست اگر وفق
خوش طور ظهوری شده بیگانه مردم

بس ست خواب ز افسون فسانه بگذارم
بیکار و بار در آیم بهانه بگذارم

تلاش شادی نخم بر سر دل از هر سو
میانجی کنم و درمیانه بگذارم

اگر نه ریخته مژگان کجاست خار رهی
که بهر مرغ نگه آشیانه بگذارم

خوش آنکه پیش درت بسترم خیال افتد
که بالشی به جبین آستانه بگذارم

بنام مغز جگر بسکه گداز زدم
برای سینه ز داغت خزانه بگذارم

بطاعتت که سر و گردنی کرم فرمای
که جبهه ز تو در سجده خانه بگذارم

سراست خود غم جوش از آنکه میماند — بغم زمانه باهل زمانه بگذارم
چو در خیال بشاطگی شوم بخود — ز پیچ در خم آن موی شانه بگذارم
خراب گشته ام از درد دل علاج ایست — که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهند
ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز عشقت شراب خورده دلم — درد اگر بود ناب خورده دلم
آری آری نجات خواهد داد — عشق از خورده خواب خورده دلم
چشم بینا زبان گویا کو — دم بر تیغ حجاب خورده دلم
گشته سیراب شعله زار جگر — که بهجر تو آب خورده دلم
شد نصیبش نه قطرهٔ آبی — غوطه ها در سراب خورده دلم
عاشق طره بود آسانست — چقدر پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سر بپائی رسانم — جبینی بداغ وفائی رسانم
ضرورت شود کاری از های هو — بفریاد و افغان صدائی رسانم
پی دزع خوان جگر گسترانده — با فسرده خوانان صلای رسانم
ز سرو و گل و لاله چون باز گردم — بخاشاک کوئی دعائی رسانم
چو خون مرا به ازین نیست رنگی — بشمشیر گلگون قبائی رسانم
چو بومان بصحرا نیم آشیانی — ز داغی تبارک همائی رسانم

نگذر غم کند پشتی من که پشتی
بهمت رفیقند با مون نوران

بدیوار عشرت سرائی رسانم
که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چرخ را گر خود کردم در تلاشی دیگرم
بی غلط در بعد رنگی داو کار قرب ما

اطلسش را شال بشمارم تماشی دیگرم
هر زمان نزدیکتر از دور باشی دیگرم

صرفه در احتیاط بیش و کم کم میکنم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا

گشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم
او در گهر بار درا گر من لعل پاشی دیگرم

بر جراحت دست ما اکسیر ناسوری نزد
در خراش اهل طمع خوش بخراش افتاده ام

زو غمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم
میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم

کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید ز من
گو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار زره بر دارم
تماشای وطن میبردم بخت بلند

سر سپاس ترا مژده کله بر دارم
لغز از بهر درافتادن چه بر دارم

من که باشم که در معذرتم باید زد
قبلهٔ ابروی تو سازم فلک آرم نماز

خجلتم باد لب از عذر گنه بر دارم
سجود کلفت از جبههٔ مه بر دارم

دست کوتاهی انوار بمنزل نرسید
استعدادم بره عشوه گر از بسکه فشاند

روی از راه بشبگیر نگه بر دارم
نتوانم که ومی چشم ز ده بر دارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از زور شه بردارم

فروشستم تا بتقدت فرق از خلس کسادآرم
نشد روزی که سودائی ببازار مراد آرم

گشاد جبهه ام ظاهر گشاد دست ظاهرتر
نیابم داد گر در نرد نقشی بر مراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن
کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش
ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم

فروچیدیم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بساز و برگ خود را بر سر برگ مراد آرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهاد آرم

برنج کف میکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چو در خاطر ز طور جلوهٔ دانش بیاد آرم

نباشد عیب بدعهدی هنر گر عشوه سازانرا
بجای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید
کنم با دیدهٔ نمناک ماتمها بیاد آرم +

مدد باد از غمم اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم ز عشق امداد آرم

اگرچه عشق تو ننمود ثلث پیمایم
ز دل بصیقل عشق تو زنگ بزدایم

تب نفس همه از تاب حسرت درد نیست
امید هست که نفسی پیاله پیمایم

بمن گمان محبت که بیش ازین دارد
ضرور نیست که در دوستی بیفزایم

نگارخانهٔ فغفور افتد از چشمم
بدیدنت نگهی گر سگی بیارایم

ببوسه کاری لبهای خود نگردم ریش
مگر بسجده درگه سری بفرسایم

نگاه بهتر تماشائی نگه میدارد
برنج عشق در افتم اگر بیاسایم

بلای عافیت عقل دور از همه کس ⁂ بهشت و حور چه باشد که دیده بگشاییم

برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی ⁂ بدیده در ره او خدمتی بفرماییم

بعشق گرچه نداری ز من رحیم تری ⁂ هزار چشم که بر خویشتن ببخشاییم

علاج درد سر زهد صندلی دگر است ⁂ روم بمیکده پیشانئی بپالاییم

قدم نهاده ظهوری بوادی پیمان ⁂ هزار بادیه در هر قدم به پیماییم

ز بیم خوشخوئی با خوشخو بمیرم ⁂ بدم باید مگر نیکو بمیرم

ز خصمم التماس این مدد هست ⁂ که تشنه بر کنار جو بمیرم

بسر افتاده خوش سودائی کاکل ⁂ جدا از حسرت هر مو بمیرم

خیالش گرچه ته کردست زانو ⁂ همان سر بر سر زانو بمیرم

مرو هر دم مگردان روی از من ⁂ که رو در قبلهٔ ابرو بمیرم

ز خاکم نرگس اعجاز روید ⁂ اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری ⁂ هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم ⁂ ندانم از کدامین غم بمیرم

باین حسرت اگر جانم ادا خواهم ⁂ تو نپنداری ز دامن هم بمیرم

کنم در حشر دلها زخمی از ریش ⁂ اگر زین زخم بی مرهم بمیرم

حلالم خون دل در جام کردن ⁂ حرامم گر ز رشک جم بمیرم

بمیزانم چه حشر و او چه مثقال ⁂ جدا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تفته تر باد / جگر تفتیده در زمزم بمیرم
چه منت سر زبرگ بی طراوت / اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نمی راند ظهوری
که پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم / نفس بر داستانِ یار بندم
ز سرگردانی این ره چه خوشتر / قدم بر گردشِ پرکار بندم
نگه بیتابم و این چشم دارم / که روزی دیدهٔ بردار بندم
کلید عشوه در ساعت کشاید / بصد قفل ار درِ اظهار بندم
نفس بیتاب تر از رشتهٔ خام / چسان بر چنگِ افغان تار بندم
چه سود از علم و از صبر و تحمل / محالست اینکه هرگز کار بندم
بخروار آورم غم بر دلِ تنگ / چو در خاطر ز کویت بار بندم
بجای لاله و گل بی تو در باغ / ز مژگان دستهای خار بندم
به بلبل از گل روئی تو گویم / ز غوغای گلشن منقار بندم
طراوت از خس و خاشاک کویت / کنم دریوزه بر گلزار بندم
مرا در عشق سنجی با برهمن / سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تیغی نمود بر خاکسترم / شعله در شد دود بر خاکسترم
گرمی کایام از هر شعله کاست / داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد — خوش بکام آسوده بر خاکسترم
حلقه گردیدی برآتش همچو موی — گر فتادی دوده بر خاکسترم
گر زخورشید آتشم جستی بسجود — جبهه میفرسود بر خاکسترم
انگشت را گرنمی بودم زبان — توده میشد دوده بر خاکسترم
آتش عشق وجنون میکرد دود
با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم — باغ گردم زسمن خوسازم
کعبه در سجده فتد چون سر زلف — قبله گر زان خم ابرو سازم
تا دهم رم زشکار اندازی — صبر را غیرت آهو سازم
کنم از ناله گریبان درخواست — آنچنان درد که دارو سازم
عشق کوتا زدو روی بر هم — کار خود را همه یکرو سازم
روی بنماے که بخود گردم — چند در دیدن خود رو سازم
از جمالت بتجلی سنجے — ماه و خورشید ترازو سازم
خم کنی همچو کمان گر پشتم — کوهها هیکل بازو سازم
چون ظهوری زوفا جویانم
رخ از گریه حیرا خو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود وا بروم — خوار تر زین نتوان گشت بیا تا بروم
نفسر را نیست سبکروحی همتاے من — صرفه راه درین است که تنها بروم
گر حسابی تر از انست بسی مایهٔ درد — ور مداوا طلبی تا بمسیحا بروم

برخود از ذوق نبالیم چرا از شادی
پر و بالی بفشانیم ببالا بروم

شیوهٔ زهد پس از نشاء رندی زیباست
میکشی ها پس سر کرده بتقوا بروم

گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست
همره گریهٔ خود تا لب دریا بروم

نکهت موی تو بیگانه گرفتست ز مغز
ای خوشا سود اگر در سر سودا بروم

عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد
در دل اهل نظر تا بسویدا بروم

باشد از وصل اگر رخصت استغنائی
پا نهاده همه جا بر سر سودا بروم

چون ظهوری ز تو بر خویش نه بس بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا بروم

از بد بخت شکست سخت جفا میکشم
ناله ندارد اثر درد دوا میکشم

جوهر عشق تو کرد خون مرا قیمتی
تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم

کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم آه جدا میکشم

حشمت او گو مرو غیرت من گو ممان
حیف بدشنام او لب بدعا میکشم

برده ز من در نقاب عقل و دل و دین و هوش
بر سر دستست جان روی نما میکشم

نیست بحسن و بعشق چون من و او هیچ جان
ناز بجا میکند ناز بجا میکشم

سالک شوقت خودم بر ره سجاده گرم
خار ز پا میکشید خار بپا میکشم

خدمت نزدیک کرده پیرهن او مرا
تا بگشاید دلم بند قبا میکشم

با جگر خویش راه چون کنم از انتظار
از لب او وعده با بهیده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوشست
نقل بقا میدهند جام بقا میکشم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیزتر
وز ننگ گرمخوئی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله طلب در ره بخواب
شبها ز درد گوش بر افسانه نیستم

وصلم بهم وثاقی خود کرده سرفراز
گو هجر در مکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد
وین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز و نعم کرده ام خراب
گر گنج نیست در تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گریه صیقلی و ناله نیچه دار
مشاطهٔ آینه و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صبح است شام روشنی در سحر کشم
تلخست کام چاشنی در شکر کشم

رفتم که واکنم گره تار و پود خویش
مهر ترا نگر به رگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان شکسته باد
گر خار رهگذار تو از پای بر کشم

حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ
گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر به دجله و جیحون بسر رود
تشنه ست قطره قلزم و عمان بسر کشم

در طالع ست غنچهٔ دل را شگفتگی
خود را به رهگذار نسیم سحر کشم

صورتگرم بصورت فرهاد و چون بهم
پنجه هست کوههای غمش بر کمر کشم

روشن شد از حکایت خطش سواد لب
خود از نفس بحرف مه و مهر در کشم

گر چه لبش نهی چو کف بر فشاندگان — چون گوش وا دهم که ز قاصد چه کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش وا کنم بغل او را بر کشم

نشد کز مهر ورزدان سینه در زدم — غمی در سینهٔ بی کینه در زدم

مگر ساقی ز رندانم شمارد — ردم از هفته تا آدینه در زدم

تبا بیند چو داغم دیده نارست — که داغی مهر دل در سینه در زدم

ببالا دستیی افتادگیها — ز پا چرخ آسمان تا زینه در زدم

ز عکست گر چه داغم داغ دارم — که از مشاطهٔ آئینه در زدم

مگر رعنای اطلس پوش خود را — شبی در خرقهٔ پشمینه در زدم

ظهوری گر ز شرنی دلت زد
برایت زهر در لوزینه در زدم

ز رسوائیست پیش و پس چه باشم — اگر رسوا نباشم پس چه باشم

نمود از منعمان بود از فقیران — همان شال خودم اطلس چه باشم

بخرسندی ندارم بر هما رشک — بخواهش غیرت کرگس چه باشم

مبادا با کسی کارم افتد — خوشم با ناکسی ناکس چه باشم

چرا در بوستان غم نالم — توانم بود طوطی خس چه باشم

ظهوری بیشتر از پیش افتاد
ز هر واپس تری واپس چه باشم

بسکه گوشی بر امید گفتهٔ او میکنم — در جدائی تا برگ هر زمان خو میکنم

بنگی

زندگانی بیتو و شور است و دور از شمع‌ها
وصل با مردمش نهم از خویش یکسو میکنم

بانجم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود
حسرت فرهاد و با سنگ ترازو میکنم

موم و مالیده ام در پنجه گیری شیر را
زیبدم شمشیر اگر دعوی بازو میکنم

تر دماغ روزگارم بر دماغ غم میخورد
سنبل و نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوه هم از بیگانگی ظهوری خورده بود
خنده‌ها دارد گرانی تا ترازو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم
ز بیم ناز تو با شوق هزار ناز کنم

بعشوه سخت فتادم ز کار میخواهم
که نازهای ترا بهر کار ساز کنم

رخ تو قبله نمائی به دیده‌ها داده است
بهر طرف که توئی رو چو در نماز کنم

امیدوار خیالم که فرق عقل و جنون
بتاج شوکت داغ تو سرفراز کنم

بصیدگاه همت شاهباز کنجشک است
کنم تلاش که کنجشک شاهباز کنم

بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو
بجنس عشق تو دانم که بر تو ناز کنم

در آنچه صرفه تو نیست صرفه من نیست
مرنج از من اگر از تو احتراز کنم

برای داغ تو انداز صبح می آرد
روم برابر خورشید سینه باز کنم

گشادن گره کار بسته در پیش است
امید کوته خود را اگر دراز کنم

ندیده دیده محمود رخ چون آب هنوز
رعایتش مگر افسانه ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری دگر نمی‌باشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو در آن کو بنجار عرض کنم
بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم

کسی بداد به رساند هزار بیشی را — اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب و زرد و دیده تر — جواب گریهٔ صد چشمه سار عرض کنم

ز شور خندهٔ شیرین توقع ام نیست — که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نهند رشتهٔ زنار را نخ تسبیح — اگر ز خرقهٔ خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان بهتر — که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گریهٔ زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از نسیم جیب مولی در ختن افتاده ام — کشته ام در خاک کوی در چمن افتاده ام

مهر بت را مغز دیگر داده الحق عشق من — بر درانم تو پرستش در برهمن افتاده ام

لذت شهد بهم هرگز نمی آرد به شور — تلخ کام از شکر کنج دهن افتاده ام

نیست منت گر ستانم باج ضعف از لاغری — کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان بخششی دارد ز من — چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد — بر پریم از ذوق بر پای لگن افتاده ام

خاطرم در زندگی از کار مردان گشته جمع — از غبار خاک کوی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حیرت باید زد هنوز — گرچه با عریان تنان هم وطن افتاده ام

عیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش به دنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام — غنچه سان در یک دلیها صد زبان آورده ام

خوان تعریف بهار [illegible] بر هم چیده ام — در تموز هجر مغز استخوان آورده ام

از دیار عشق و ملک آشنائی میرسیم ... مهربانی و محبت ارمغان آورده‌ام
بهر دفع دشمنان اندر حصار دوستی ... از خضر با مژدهٔ امن و امان آورده‌ام
سینه را محضر بداغ محرمی گردید مهر ... آشکارا راز پنهان را نشان آورده‌ام
کو ملال دائمی از سینه ام بر جبین بساط ... بهر دلها انبساط جاودان آورده‌ام
همتی جو بیم ز همت خوش بلند ستآستان ... از برای سجده فرق فرقدان آورده‌ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می آید برون ... گر ضمان باید ظهوری ضمان آورده‌ام

آبرو از سجدهٔ خاک دری میبایدم ... قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم
می نهد خوش بالش نرمی بزیر سر مرا ... از خس و خاشاک کو بیش بستری میبایدم
کوتهی گردیده پامال درازی در رهم ... دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم
خشک لب چند انتظار گریهٔ شادی کنم ... زود تر زین گریهٔ مژگان تری میبایدم
دارم اندازِ نثار وصل حیران مانده‌ام ... آری از جان قیمتی تر گوهری میبایدم
عمرها از خوی مژگان آب یاری کرده‌ام ... از کهن نخل تمنا نوبری ـــــ بایدم

شرح اندوه ظهوری گشته در طومار هیچ ... ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم ... که بادرا بتکاپوی ــــ متهم دیدیم
گر آه نا سره باشد نفس نمیگیرد ... شدیم صیرفی غم زبسکه غم دیدیم
نیاز و ناز ندانم دگر چیا بافند ... که در لباس همه تار و پود هم دیدیم
نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم ... ازان شگاف که در سینه قلم دیدیم

مگر که در پی بوییت دو دیده بود صبا / که وقت صبح مشامش گسسته دم دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش رانده شکر / ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم / بنام بتکده پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریهٔ غم دیده خشک سالی دید / که گرد در بن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود / بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

گلیم و خار رهٔ عشق در قدم دیدیم / نعیم تا قدمی تارک ارم دیدیم

بنفشه زار شب از بهر سیر آه خوش است / برای گریه سمن زار صبحدم دیدیم

میسر است قدم گردن شقایق را / سرشک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر بثروت تاراج دیدگان کردیم / غنیم هرچه بیاکرد مغتنم دیدیم

بپای مردی افتادگی بیفتادیم / ز چرخ کرده و دستی ز روی هم دیدیم

هنوز چند کمان در خم جوانی ماست / ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد ببالای آتشی از دست / که جام بر کف دوران ز خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری / شدیم بیش که خود را بچشم کم دیدیم

بآزادی چنین هردوش با صد بند میگردم / ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگردم

لقب بیهوده گر در پاس راه و رسم میدارم / سخن بشنو خطابم در سراغ پند میگردم

گشاد همت رندان رسد روزی بفریادم / اگر در صحبت زهاد گاهی بند میگردم

ببخشد نعمتی زهر چشم لذت زندگانی را / نگاه تلخ با گاهی بشکر خند میگردم

گسستن کردگار خویش بر کف شیشه‌های دل — دوم در هر رگ و پی از پی پیوند میگردم

خوشا بیتابی خواهش ز فکر وصل سیر رفتم — اگر دانم که چون جان وصل شود خرسند میگردم

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی — که با زهر تو گردد آرزوی قند میگردم

دگر میجوشم از ساقی ظهوری رست میگوئی
چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

خشک است کشت ناله فغان آب میکنم — تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم

چندانکه باد میبردم خاک سمی شود — در آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام — آهم که شعله را بدخان آب میکنم

رسوائیم عیار ندارد در آتشم — دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

از پای سرو آبروانم گزیر نیست — در پای سرو خویش روان آب میکنم

مشاطگیش میکنم و آفتاب را — از تاب خجلت آئینه سان آب میکنم

بر غیر تیر میکشد و در کشاکشم + — از زور غنچه زور کمان آب میکنم

شد کهنه زخم ناوکش اما بداغ تو — از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک بکند بی طراوتی — در سینه دردهای گران آب میکنم

میرانده‌ام در آب ظهوری بعرض حال
در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جنس است بوته نقد روان آب میکنم — در بیع تست سود و زیان آب میکنم

رنگی نگه ندارم از رخ بهار درد — در سر زمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگوارئیش نکند گوش را گران — شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

درشاهراه شنبه مستان مباد گرد
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

طعنه مزن که زخم نمایان نهان خوشست
از بیم زهرهٔ دگران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریهٔ تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل را که زهر گوشه ابرو بپیچیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح بریزم برای خویش
قالب تهی شده ست روان آب میکنم

آندم کتاب حیلهٔ شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری بره ملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عبث قید عقل و هوش کشم
نشد که از ته این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
ندا دست که خونی بپای جوش کشم

زریش سینه زند ناله در دل ناخن
ضرورتست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسونی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان بهر نیم حرف نکرد
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم زچاشنی افگند
زحرف نیش تو کامی مگر بنوش کشم

عجب که راه تواند بروز بر و شبم
بشام هجر ز بس آه صبح پوش کشم

فزود قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر به تحفهٔ چشم گهرفروش کشم

شراب شوق گر انیست ذوق هوش کشم
ز نه خم چون بدوم خویش را بدوش کشم

بعشق گر چه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقه‌ها که نهادست طرّه بر سر هم — کجاست بخت که زآنها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند می لبریز — بهوشیاری مستی همان بهوش کشم

ز ظرف باغ بگو بلبل شکسته پرم — قفس بگوشهٔ دکّان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پنجه خشن بازان — که زلف سیمبران حریر پوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد — سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

بزم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم — خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خون عشق گشته رنگین کردست غازه کاری — رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم امّا هر دم بهار آرد — بار دل بر ایم نازک نهال مردم

میکرد بخت شومم کاش اینقدر که میکرد — تلخی وظیفهٔ من شکّر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان — از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد — بر دار گو تمنا چشم از دوال مردم

بگذشتم از وصالش از بیع دیگر است — مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا — ای وای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت — بیداد کاش هجران یکدم مجال مردم

بیهوده نکته سازان افکنند در زبانها — خود را برون بر آرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

آبی بریز بر دل گاه از خیال مردم
بنشستی و بگریی آنگه بحال مردم

روز و شب از وصالت دریوزه کرده عیشی
نوروز و عید آگند در ماه و سال مردم

غیر از تو کیست لایق تا با تو عشق بازد
خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم

شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر
از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم

نامردم آنکه هرجا از فقر و فاقه نالد
مهر و محبتی بس مال و منال مردم

بر پشت بسته چنبر بازوی صبر و طاقت
زلف تو ذوق دارد بر گوشمال مردم

در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی
خوردند وه چه خونها بادا حلال مردم

بر روی هم فتادی هرسو هزار گفتن
دادی اگر جوابت راه سوال مردم

بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب
هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم

بیباک باش و میباش ترسان که نیست باکم
از جام جم شکستن مشکن سفال مردم

از جان تفتهٔ خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر نسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود بمرهم نهاده ایم
از عیش برکشیده و بر غم نهاده ایم

گر دست رفت پیری من کار طاعتم
در سجده تارکی ز قد خم نهاده ایم

گردیده از هوای حرم گریه آتشین
در اشک داغ سینهٔ زمزم نهاده ایم

این داغ نیست بر سر هم چید بر جگر
بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم

یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است
صد ساله مرد نیست که بر هم نهاده ایم

راز هم مباد آفت بیگانگان شود
مهر سکوت بر لب محرم نهاده ایم

پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم
از سر هوای خاطر خرم نهاده ایم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند
تا مغز خار از مژه بر هم نهاده ایم

عزت بآن توان نتوان هیچ کرد سست
ننگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دنیا رود بر هم از تو ظهوری بر و فکن
دل در شکنج طرهٔ در هم نهاده ایم

آماده از صلایش همیشه فراغ مردم
شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم

وا دست هر نگاهی زان نرگس خماری
خمخانهای مستی سر در ایاغ مردم

بر سینه نقل داغش بس لاله و گل من
تا کی نگه چرانی بر باغ و راغ مردم

این پند گو شنیدن گر دوست ثبت بر تو
روسے سخن بگردان از بیدماغ مردم

خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را
بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم

اندازه که باشد پا در طلب نهادن
ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم

داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی
تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم

خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی
آئینه گر بر آید از جیب داغ مردم

ز همت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم
دل ده زهرهٔ جگر مائیم

تیغ بر خصم میکشیم ولی
از برایش همان سپر مائیم

آتش کینه چون برافروزیم
گرمی اخگر و شرر مائیم

بارور تر ز ما نهالے نیست
همه جا بردم تبر مائیم

ابر چون تر نباشد از خشکے
صاحب دیده های تر مائیم

کس چه داند که جنبش قره چیست — رگ پر از نوک نیشتر مائیم

همه در خط شوق می پیچیم — کو کبوتر که بال و پر مائیم

چه توان کرد حق اثر داده است — شور شیرینی شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه — از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیرای سینه در مائیم — پای برجای دربدر مائیم

قهقهه و هایهای ساخته هفت — خنده پرواز گریه گر مائیم

عیب ها را همه گرفته عیار — محک نقد هر هنر مائیم

فرقه را که زیر تیغ بلا — پای افشرده اند سر مائیم

دست بر دوش سایه از پس ضعف — کوه اندوه بر کمر مائیم

کم جلا گشته عینک مه و مهر — نظر افروز هر نظر مائیم

تری چشم و خشکی لب هست — کارپرداز بحر و بر مائیم

پنجه از نقش تخته نشست — زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نکردم بخود ظهوری را — پیش نه پای راهبر مائیم

سنی برگ که نیشتر بخارم — رفتم بفضا که سر بخارم

درحسرت کحل خاکپائی — تا کی بهوس نظر بخارم

ریشم شده زخم صرفه من — هرچند که بیشتر بخارم

از راه تو خار خشک چینم — هرگاه که چشم تر بخارم

بیکاران را همه نهم سر — کو فرصت آنکه سر بخارم
از داغ نهم بر جسم ناخن — تا مغز دل و جگر بخارم
پروانه ام از خوشی کنم ضعف — از شعله چو بال و پر بخارم
من شال بزاز و او قصب زیب — زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظهوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز کف باده آشام گردم — ز نم تخت مستی جم جام گردم
بجوش آورم بازویگ هوس را — پس از پختگیها دگر خام گردم
چو بلبل برای دم صبح میرم — چو پروانه گرد سر شام گردم
چه نقد شکیب و چه جنس خرد را — کنم حیله را سنج و بی دام گردم
سراسیمه از آفتاب سرای — دوم سایه وش گرد هر بام گردم
گرانجانی از رهروان خوش نیاید — رهی پیش دارم سبک گام گردم
بعالم کمال است نقص است نقصم — ز خاصان عالم اگر عام گردم
بمسجد دگر خدمت از من نیاید — بمیخانه شاید که خدام گردم
به بتخانه خوانند ناموس کفرم — چرا در حرم ننگ اسلام گردم
مصحح نشد فرصت این ندارم — که بر نسخه صبر و آرام گردم

ظهوری ست حسرت کش از حیرت خود
مرا نیست کامی که ناکام گردم

همتم بین در تمنائی وصال افتاده ام — ماهی تفتیده بودم در زلالی افتاده ام

سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده‌ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورید
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده‌ام

از ضعیفی تا چگویم داد عطر طرّه
اینقدر قوت که در راه شمال افتاده‌ام

کوک گردیدست با هم خوش نی و طنبورها
کم جوابست او و من هم کم سؤال افتاده‌ام

دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی بآب انفعال افتاده‌ام

خامهٔ خواهد بنام من رقم زد مایهٔ
زانکه در کامش نمایان تر زمال افتاده‌ام

نیست اکنون منتی از سرپرستی بر جان من
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده‌ام

باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت
خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده‌ام

چرخ گردان رشتهای روز و شب برمی‌تند
حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده‌ام

صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتاده‌ام

صد جهان جان از کجا آرم ظهوری هر زمان
از چه در فکر برآورد وصال افتاده‌ام

بهم خشکست از سوز جگر چشم تر جوشم
بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی
خوشست از تشنگان جامی به خامان پخته تر جوشم

ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز
شد انبار آرزوی خام تا کی از اثر جوشم

بفصادی چه دستی برد بالا غمزهٔ شوخی
ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم

بافسون کرده‌ام صد دیده پنهان تن بتن هر سو
که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم

تف داغ برون اندرون هستی بهم دادست
نفس هم شعله شد خواهم که خوش بیکدگر جوشم

زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم
نماندست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

گرم کرده است ساقی در صبوحی باده صافی
که چون پرتو زند زور برش توانم بر سحر جوشم

ز آتش پاره گردیده‌ام خوش پخته تر خامی
کنند گرمی به من چندانکه کمتر بیشتر جوشم

ظهوری دیده گردیدیم تا آید بره قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

اگر نقاب بر افتاده از شمال و صبا
نمیکنم گله خود نماست میدانم

نه طور اوست که با مدعی شراب خورد
کباب گشتن من مدعاست میدانم

نداد خضر ز آتش حیات خویش بباد
ز نکهت که صبا آشناست میدانم

چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه
شمیم نافه چین از کجاست میدانم

نه جای من سر کویش نه جای گریه هم
نیاز رندان بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری به من ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آینه دیده در جلا بکشم
هزار دل همه بر عشق رونما بکشم

اگر چه کوه شکوه ریاضتم کاهی
فشرده جاذبه بالی که کهربا بکشم

بچیدن باید اگر منصب شرف دادن
بفر عشق همایونی از هما بکشم

بهر کجا که شنیدن مری بخواب نهد
فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم

بقای خضر بهون مرگ در قفا دارد
مگر که رخت بسر چشمه فنا بکشم

کنم ز سوختگان جمع ام صد نفس هر دم
که آه زلف درازی بمدعا بکشم

بهم برآمده دردا طبیب و قوت نیست
که صاف و دُرد به پیمانهٔ دوا بکشیم

حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن
زبان هرزه درایش از قفا بکشیم

گهی نشسته ام اندر کمین نکهت زلف
که انتقام مشام خود از صبا بکشیم

قرار داد دل اینست مشورت کردیم
حریف ترک وفا پیش از جفا بکشیم

سوال زهد ظهوری بزهد سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشیم

عشقت بمیان جان نشاندیم
مهر همه برکران نشاندیم

تا ناله لبی ز سر برآورد
بس زمزمه در زبان نشاندیم

بیخواست زبان بناله برجاست
لبها همه در فغان نشاندیم

گوش دو جهان بحرف زهرست
در شکر داستان نشاندیم

در دیده ز مردمک شب و روز
بر راه تو دیدبان نشاندیم

خونابه سرشک چشم کردیم
آوازهٔ ارغوان نشاندیم

از صفحهٔ سینه شعلهٔ داغ
بر کرسی استخوان نشاندیم

آواز جرس چه گریه فرماست
گرد رهِ کاروان نشاندیم

خود را بحمایت ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سود آوردم از سفر گویم
نخل پروردم از ثمر گویم

دم مشاطگی برآوردم
عیب را زیور هنر گویم

کیست در بحر و بر قرینهٔ من
از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان سر سری باشم / قصه سر اگر بسر گویم

طاقت کوه را بخواب کنم / اگر افسانه کمر گویم

روز را سرمه بدیده کشم / سخن شام با سحر گویم

حنظل هجر چاشنی کردم / بعد ازین زهر را شکر گویم

تا بدیدم خدنگ دلدوزش / جگر پاره را سپر گویم

با بدیم گفت حرف دهن ای / اگر از پاسکی نظر گویم

میزندم نیشش بر سخن نگهش / هر نفس راز رنگ دیگر گویم

نتوان کم از ظهوری بود / گرچه بیقدرم این قدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم / نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم

عزیزی خاصه اغیار کو سیر و چها بین / برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم

بدار و خانه خود آورده ام پای مدارا را / بسیر بوستان عافیت دست بلا گیرم

باین بیچارگی کز قطره در عرفات می افتم / بزورش تا کشم از سحر بازوی شنا گیرم

کنم دعوی نزدیکی که میخوانی ز دورانم / توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم

دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانی / بگوشم باز روز چند دنبال دعا گیرم

لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی / که بوسه از دهم تیغی بر سم خونبها گیرم

چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر / مگر در رهگذر شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صاف نها نها / ز فیض دردخواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای حکمت نشستم / ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه غیرت / باقبال عشقت ازین ننگ رستم

کمربستهٔ عشقم از سالکانم / ز چون و چرا آرزو جست جستم

فروشوید از لعل گلگون اشکم / نیازد به دردت رخ رنگ بستم

زنم تیشه خوش تیر دستانه ما / لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان نمازی گزارم / بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر / چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم / که طرفی ز نسبت سیه برنه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم / تو از خندهٔ خود که من گریه مستم

عشق تو حکم این ست که من این و آن کنم / خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد / بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی کیگان منه / پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم محنت سختی کشان خورد / صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشکم مرا نواخته رنگینی نمی / دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

وا شد بروی دل در حرف و حکایتش / اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بربستر زیان سمن افتد بخاک مرگ / گر نبض گیری تب هجران بیان کنم

کردی هزار بار ظهوری خجل مرا / دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم — کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بر بانده عشق و جنون مهمانست — از خرد سیر بجا میدان ز زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله ز پایان دانست — هر کجا ورد بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی سپر زلزله هجر مباد — همین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته کشا دست جنون پا غانرا — اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینه گرم دعا داده چه خطرها دارد — نفس صاعقه خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران — آخر از رشک در آورده شدیم تیر شدیم

گشته ام از تعب سودای تو خوش گرم سفر — روز می سوخت بسر سایه شبگیر شدیم

مصرفی میطلبد خواه کرم خواه ستم — تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم — نمکسان قرده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان تو ظهوری آموخت — شوق فتراک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم — شیشه را سرکوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست — عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل باو خواهی نخواهی داده ایم — قطره را در کار عمان کرده ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان — باغ و بستان را زندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم — لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان — خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سر رشته — بر نفسها آه تاوان کرده ایم

بکنج تماشای حکمت نشستم — ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه غیرت — باقبال عشقت ازین ننگ رستم

کمر بستهٔ عشقم از سالکانم — ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم — نبازد بدردت رخ رنگ بستم

زنم تیشه خورش تیر دستانه ما — لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان نمازی گزارم — بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر — چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم — که طرفی ز زنجیر سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم — تو و خندهٔ خود که من گریه مستم

عشق تو حکم ان ست که من این و آن کنم — خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد — بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی کیسگان منه — پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم محنت سختی کشان خورد — صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشکم مرا نواخته رنگینی نمی — دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

وا شد بروی دل در حرف و حکایتش — اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زبان سخن افتد بخاک مرگ — گر نبض گیری تب هجران بیان کنم

کردی هزار بار ظهوری خجل مرا — دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بر باندهٔ عشق و جنون چه مانست
از خرد سیر بخائیدن زنجیر شدیم

ذوق جا یک نفسی ناله زپایان دارد
هر کجا ورد بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی سپر زلزلهٔ هجر مباد
ببین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته کشا دست جنون پا مارا
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینهٔ گرم و عاده چه خطرها دارد
نفس صاعقهٔ خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران
آخر از رشک درآورده شدم تیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر
روز می سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی میطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
مگسان قرده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شیشه را سرکوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست
عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل باو خواهی نخواهی داده ایم
قطره را در کار عمان کرده ایم

برطرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را زندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سررشته
بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پشیمانی نگر بستیم خیمه
خار خار کعبه و بتخانه چند

پشت دستی نذر دندان کرده ایم
کاوکاو شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری درمیان کی می نهیم
قصه کز خویش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم
میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم

کرده ام خوش در هم اسباب شکیب و عافیت
میکنم بیتابی و خوش سر بسامان میکنم

میکنم بیرون هوسش از دل بخار آرزو
عشق اکسیر نیست آری جسم را جان میکنم

چند از هر سو خلد در سینه خار حسرتی
مشت داغی شعله داری در گریبان میکنم

شوق خوش افشردیهای من کنم دستی روان
هست شوری در نهادم قطره عمّان میکنم

حرف صلح ناله و لب درمیان دارد زبان
چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم

ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست
حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم

حرف سختی گفته ام خود را و در دم برده است
شست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم

خوش تر بهیا میکنم در شوق خشکیهات های
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر بیهده در جهت بهتی خوب نیست
حق دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنیم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم
دشنام بایدم بجه عجز ی دعا کنم

در جیب گل هو ی که این جا کجا فتاد
هر سر بزیر خاک ز دست صبا کنم

بگرفت خون رجوهر تیغ تو قسمتی
آن نیستم که آرزوی خون بها کنم

عالم سیاه کرده بچشمم بلای اشک
کو روزگار هجر تو تا توتیا کنم

صبحم همه بشام رود اتحاد رزو / روزی نشد که روز و شبانی هم جدا کنم

ترسم فرو کنند در خنده بنیان / گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم

هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران / خود را هزار سال اگر یوسفا کنم

از خود ببر ظهوری اگر رام خواهیش

بیگانه شو ز جمله منت آشنا کنم

بر سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم / دیده خونبارانیم از شرم و زبانی در دهم

سخت دشوار است جان از رشک دادن یارها / گر دهم در تب سر پا دهم که آسان تر دهم

شعله خوارم میکنم پروانه دل تربیت / زهر میدانم که در پیش مگس شکر دهم

غیرتم دارد رگی بر خویش می پیچم چو مار / نوش بی ذوقان مشو ترسم که نیشی از جگر دهم

شاخ و برگی میدهم از رشک گر تقلید را / نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندلی

از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صرصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم / اما آشنا بخندد من آشنا بگریم

خوش آنکه یاد طالع برقع کشید روزی / گنجینه های گوهر در رونما بگریم

یک روز بر مرادم نشگفت غنچه دل / کو شادی وصالش تا خنده ها بگریم

از بس درون و بیرون پر گشته از تمنا / یک گریه گرد هم سر صد مدعا بگریم

پیغام من که گوید از خیل بیکسانم / هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم

خندید در رخ من در روشگفته او / صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم

از خوف گہ بخندم گہ بر بر جا بگریم

شدم محو زہر تو شکر شناسم | زدم بر بہ سراب تو کوثر شناسم
ز برگ گلم نیز سازند بالین | ز خاشاک کوئی تو بستر شناسم
نیارم فرو سر بہر خاکپائی | ز گردن فرازان افسر شناسم
رصد بندی خندۂ صبح از من | شب گریہ از اشک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او عزیزم | خذف قیمتم لیک گوہر شناسم
ز قدی نگاہت نگر دیدہ موزون | برو باغبان من صنوبر شناسم

اگر گم کنی خویشتن را ظهوری
سری در رہم نہ کہ رہبر شناسم

شوق آمد و تخم گریہ کشتم | بر دیدہ برات نم نوشتم
دوزخ بہ نفاق دشمنان باد | کز دولت دوستی بہشتم
نتوان خط رد کشید بر ما | خود را ز ورق بدر نوشتم
افسانۂ آئینہ ست و زنگی | گر در نظر حسود زشتم
معماری عشق اینچنین ست | گہ صومعہ و گہی کنشتم
بر قامت بخت حلہ کردم | آہی کہ بعشق طرہ رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
ہر چند کہ آرزو سرشتم

بہ نورت کہ از جملہ بگسیختم | بریدیم ز خود در تو آمیختم
نشد جسم و جان تحفۂ خنجرت | غمت را بخون تا نیامیختم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم / غم و عیش در یکدگر ریختیم
نگه دامن افشاند بر توتیا / ز مژگان غبار رهی بیختیم
ز شوق طلب چون برآورد جوش / ز هر قطره رستخیزی برانگیختیم
هوای تو در سینه پرواز کرد / ز هر موی پاسنگی درآویختیم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بفرسنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشیم / گر کشیم آهی فلک پیما کشیم
تلخی ایام از شیرین نهیم / زشتی اغیار را زیبا کشیم
خار خود را جلوه گلبن دهیم / شال خود را پهلوی دیبا کشیم
قوتی در پنجه همت نهیم / سیلی بر روی استغنا کشیم
خویش را از سخت پیمایان کنیم / انتقام شیشه از خارا کشیم
خلعت همت بلندان کوته است / دامن عمر یائی در پا کشیم
هر دم از نقاشی نیرنگ عشق / یاد خود بر خاطر صد جا کشیم
شهر و کو جای شنای گریه نیست / سینه بر سینه صحرا کشیم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفه یغما کشیم

رو بسویش از همه سو کرده ایم / با خود و با خلق یکرو کرده ایم
در ته پائی کمندی کرده چین / قوتی در زور بازو کرده ایم
عشوه های وصل پنهانی بچشم / از اشارتهای ابرو کرده ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها / از غبار خاک آن کو کرده ایم

اهل بابل جزو شاگردی کشند / خدمت چشمان جادو کرده ایم

بازوی شاید بباید لیفی نهیم / تارکی تحویل زانو کرده ایم

گه ستم گه لطف با خود میکنند / ای خوشا تا خویش را او کرده ایم

زخم می بندیم پیکان میکشیم / یاد او بیهوش دارو کرده ایم

از ظهوری کو مپیچ آن طره سر / جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم / از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم

میکرد دود آتش مهر و شب محبتی / آمد بشعله صبر و مدارا گداختیم

فرق جنون ز حیرت یکداغ سوختست / صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم

بر هیچگاه راحت و محنت رهم فتاد / سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم

مهر دلم تب غمش افگند بستری / از رشک نبض جان مسیحا گداختیم

آمد بحرف وعده حیای فروختن / در کام گفتگوی تقاضا گداختیم

این روی شعله ناک نیاورده آفتاب / از دیدنش بدیده تماشا گداختیم

در دشت جستجوی ره از دست رفتگان / تا گل نکرده آبله در پا گداختیم

پیرهن قبا نکردم اگر هجر وصل شد / میسوخت حیرتم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست / در کوره غمش تن تنها گداختیم

آرایشش ز باغ خویش کردیم / دل گلبن داغ خویش کردیم

از طره شمیم سنبلستان / تحویل دماغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم / مهمانی داغ خویش کردیم

صد خمکده بیخودی و مستی / در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده سخن زبانش / از خضر سراغ خویش کردیم

پیچیده بهم گزند صرصر / تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری / از لاله راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشه میخانه برده ایم / خضر مرو لی بچشمه پیمانه برده ایم

اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه گر / خود را بجای گنج بویرانه برده ایم

جز ما حریف سادگی ما که میشود / شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم

یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد / صد داغ نذر سینه پروانه برده ایم

در عشق لازمست مراعات کفر و دین / گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست / عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم

شاید بخواب مرگ فتد بحث دو بدو / صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه / عنقا شکار ماست ز دل مرغانه برده ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی / بس سعی در شکستن دندانه برده ایم

بر سنگ خون ما زده تیغ تو خویش را / این غم بزیر خاک شهیدانه برده ایم

ژولیده موی تو ظهوری نتیجه داد / از پنجه مهر موی تبان شانه برده ایم

صد سینه مهر رهن سرانجام کرده ایم
داغی اگر ز سوختگان وام کرده ایم

فرزانگیست شهره به دیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راند ز حرف ما به زبان نشئه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم
خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گریهای روز وصل
شب را سحر ز روز نه شام کرده ایم

از زنگ زهد آینه سینه گشت پاک
صیقلگری به شعشه یک جام کرده ایم

صعب است در فضای چمن بال و پر زدن
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی میر سبو را نیست بهر ظرف
بین عکس لاله آینه ما شام کرده ایم

رحمت بر دعا بکشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی دشنام کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان برگرفته ایم
سود هست سود را ز زیان برگرفته ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر حرف عشق زبان برگرفته ایم

زور ملال تا نکشی کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان برگرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان برگرفته ایم

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان برگرفته ایم

هنگام دید نیست بلی حاصلی نماند
سد نگاه هم ز میان برگرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
بجز روش اثر ناله و فغان برگرفته ایم

بنامم ننگ را در عشقبازی نام میدانم
بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم

شدم روشن نگیر از زنگ شب آئینه روزم | بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

گدایان در میخانه را زیبد شهنشاهی | کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری | اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

نمی بایست در بال بلا یک شعله سر دادن | چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم

حدیث نیش سر کن میخلد افسانه نوشم | بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

کند پامردی آشوب هر گه گردش چشمی | یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

همان در اول صد ره بآخر میبری از ره | قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف و سینه صافی از دل صافست | همه از همت رندان درد آشام میدانم

از تیر آه مغز ثریا شگافتیم | از سیل اشک سینه دریا شگافتیم

خون میچکد بخاک و جنون جوش میزند | از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم

گشتیم با شک گریه مستانه بخیه ریز | خوش عارفانه خرقه تقوی شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر حیرت تو بود | هر چند آرزوی تمنا شگافتیم

چیزی بمغز حرف گدایان عشق نیست | پوچ ست پوچ قصه دارا شگافتیم

زور نگاه بین که بهنگامه وصال | صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب خاک ره جستجوی گل | در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز | رفتیم بمصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی | گفتیم بکوه زهره خارا شگافتیم

کو شرم تا بکی نفس ملتمس کشم — ای عشق مایه که همت نفس کشم

مردان شکار شیر بشمشیر میکنند — طفلانه چند دام تدرو هوس کشم

بر من خیال میر شکاری حرام کرد — در صید باز رشته بپای مگس کشم

از همرهان خویش نیفتاد کار بخت — پای بجا بپیروی اقبال پس کشم

مستی کجاست این جگر جام سوز را — نیشش بلذت ثمر تازه بس کشم

چون بلبل اسیر فشانم غمی ز برون — خاک جگر مقابل چاک قفس کشم

در نقل بلا فکنم لخت لخت دل — بوی کباب در نفس هم نفس کشم

دنبال محملی فکنم ابر گریه — سیراب ناله را ز گلوی جرس کشم

همین کند ناله ظهوری بشب روی — تا حلقهٔ گوش غرور عسس کشم

از روی تو دوش در گرفتیم — از پیش چراغ بر گرفتیم

آغوش یگانگی گشودیم — خود را و ترا ببر گرفتیم

لب از سخن تو معتبر گشت — حرف همه مختصر گرفتیم

شهد همه حنظلست در کام — تا زهر ترا شکر گرفتیم

رنگینی گریه زور عشق ست — نوک مژه در جگر گرفتیم

گلگونه بروی خنده کردیم — خونی که ز چشم تر گرفتیم

از ما نتوان کناره کردن — خود را ز میانه بر گرفتیم

از بهر تو خاطر ظهوری — بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر داد بانداد چه غم — ور بما چرخ خوش فتاد چه غم

گریهٔ تازه روزه در کار است — ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده میتواند کرد — خنده را گر بآب داد چه غم

آتش اشکم از تبسم اد — قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از وداع یافت سینهٔ تنگ — بغلی گر بر و گشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش — گر نمی آیدش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند — رفت خاکم اگر بباد چه غم

مایه داران زیان نمی بینند — باش گو جنس باکساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بند است — به جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغ نگه تن بطپیدن دهم — سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از روش جلوهٔ آه بره آه افگنم — نو به خلش غمزه خون بچکیدن دهم

بند دو تا بی کشتم تیغ و ترنج آورم — یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرق نبردیم بیش ز غم نکهت شناس دست — در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم

گوشهٔ دامان آه ماند ته کوه ضعف — اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گر چه ندارد کمند کنگرهٔ ایوان وصل — نالهٔ شبگیر را تا برسیدن دهم

بهر تماشای حسن هر شباهین عشق — فاختهٔ عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار رهی جیب گلستان کنیم — برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبهٔ پرهیز را کرده شکستن درست — محضر ناموس را جیب دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست   گر به هر موی را گوش شنیدن دهم

محمل دل در حرم پای بدامان کشید   بختی امید را سر بچریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت

بازوی اقبال را درد کشیدن دهم

خوش آن که زغمی راه بر غم به بندم   بحرف لبی حرف همدم به بندم

ره جلوهٔ رنج و راحت بر آرم   در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم

گدائی کنم خاطر ساده نقشی   وزان نقش بر خاطر جم به بندم

برون افتم از پردهٔ رمز و ایما   کشادی برین راز مبهم به بندم

ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی   پل موج بر سیل شبنم به بندم

ز سیرابی اشک دامان موجی   بدامان مژگان بی نم به بندم

نیارد زدن تا دم از عشق هر کس   طلسمی برین اسم اعظم به بندم

بر آنم که از رشتهٔ آه دل را   چو تعویذ بر بازوی عزم به بندم

نبارید بر سینه باران دردی   که گلدستهٔ ناله خیزم به بندم

نخواهد روا داشت ناموس تیغی   که بر زخم خود ننگ مرهم به بندم

باین جلوه شست دارم تماشی   که دل را بر آن طره محکم به بندم

ترا دو اگر راز زخم ظهوری

ز خون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تغافل بیداد و ناز میترسم   هم از تحمل و صبر و نیاز میترسم

شراره بر جگرم چیده شعلهٔ غیرت   ز داغهای محبت گداز میترسم

هزار بار بران میشوم که باز کنم
بروی خویش در هجر باز میترسم

بنر دغیرت این خصل داغ بیزارست
زغیرت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی
نیاز و ناز زناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر زاستخوان گذرد
ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد
بگوشه روم از ترکتاز میترسم

زخرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست
فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد
ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی
ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر برد جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار ناله ساخته ایم
نفس خویش را نواخته ایم

خیل امید بهم خورد شکست
رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان
گرچه از خود بدر شتافته ایم

بود دار العیار سود از ماست
منکه داغها شناخته ایم

بادشاهانه کرده ایم قمار
داو اوّل خزانه باخته ایم

خورده دل زخم غمزهٔ ساقی
مرهم از شیشه بر ساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود
هم گریبان عشق فاخته ایم

کیمیای حقیقت ست مجاز
صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

با همه غیر خویش ساخته‌ایم

باز خود را در تمنای وصال انداختیم — اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم

گوشه‌ی دریوزه کن در کوچه ما آفتاب — ره بهر کوکب از کوی وبال انداختیم

رشک جان گر دیده تن در سیر گلزار امید — از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

کرده بر تارک همای بخت بال افشانی — شاهباز دل بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافه بر جیب بخت گم شود — صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح بیدای محبت در میان و رد دل — سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داده جای خود قرار
صدر را در حیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بی‌حجاب بگریم — چو شمع شعله برآرم به آب و تاب بگریم

ز دردهای نفس‌خای کامران بخروشم — ز غصه‌های جگرکاو کامیاب بگریم

بهر طرف جگر گر بروی تابه بنفشد — بر آتش تو به صد شعله کباب بگریم

مراد تلخی و شیرینی زمانه برآید — چو شهد ناب بخندی چو زهر ناب بگریم

باشک حسرتم از دیده آرزو بتراود — ز بیم رفتنت از بس به اضطراب بگریم

در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد — برای دیده بیتاب خود نقاب بگریم

در بهار سؤالم ز رخ بخنده کشادی — زکاة چشم نگاهی که یک جواب بگریم

در اشک شور نغلطیده دیده خواهم — چو آفتاب تو جامست ماهتاب بگریم

پرست دیده ز روی اگر شب تو ظهوری
رهین خنده صبحست آفتاب بگریم

از پا فتاد حیرت بر جاست آب و تابم — بر ضعف بخت قوت آسوده اضطرابم

گر نیست دست و پائی چون ذره بر اهم — روئی در آسمانم چشمی بر آفتابم

نتوان ز جای رفتن پست و بلند عشقت — گه آستان نشینم گه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم — شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم

بیداریم ز هجرت تا روز در کمین است — شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

بر ذره جرعه ریزیم خورشید بخت گردد — تابید عکس ساقی بر طالع شرابم

بر روی گریهٔ من خندیده غنچهٔ او — صد باغ تازه روئی افشاند بر گلابم

در صورت تخیل چون ابر دیده بارد — از تاب رشک سوزد نظاره حبابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
برکند بیقراری شیرازهٔ کتابم

نمی آید از من که بیغم بسازم — باین شوق با گریه کم بسازم

لب بسته بر من در خنده خواهم — که کاری ز مژگان به نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رفتم — که از گریهٔ صبح شبنم بسازم

فگندم بره گریهای پیاپی — نفس کو که آه دمادم بسازم

طواف حرم فرض شد میتوانم — ز شورابهٔ اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئی — سفالی کزان ساغر جم بسازم

مچینیاد زخم دگر در دم از دل — اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای یلدا — بآهی کزان زلف پرخم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری

که در رازداری بجرمم بسازم

با تنِ چون کاه کوهِ غصه بر جان میبرم
غم گران و من سبک افتان و خیزان میبرم

نیل در نیل اشکِ محرومی ز مژگان میکشم
گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم

میبرم دین در گرانی چون گرانی میکنم
درد سر می آورد افغانم افغان میبرم

از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند
ناله خونین بطرفِ باغ و بستان میبرم

چرخ و انجم را مبادا آنچه در دامان رسد
شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم

گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز
میروم اینک بهامون باد دامان میبرم

زین سفر مژگان خون آلوده گردد سودمند
از میانِ غمگساران شاخ مرجان میبرم

بخت شور از گریه‌ام خواهد نمکداری ستاند
خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم

پیرهن در تنگنامی پاره کردم زین چه سود
کز دل بجرمم خود یوسف ز زندان میبرم

هم بگرد سینه از داغت حصاری می نهم
هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

منع تقلید اندکی از هر دو جانب دیر شد
زود می آرم ظهوری را پشیمان میبرم

خوش ست آن پر دلیها دل ز پیکان بر نگردانم
بجنگ غمزه رو چسم چاک از گریبان بر نگردانم

شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید
کنم دستی روان چاک از گریبان بر نگردانم

ز دریا مایه داری دستگاهی حاصلم گردد
که از لبها برات آه و افغان بر نگردانم

محیطِ گریه موج ماهیایی بر نمی آرد
بشورانم جگر در دیده طوفان بر نگردانم

از آن افتادگانم بر سرِ میدان جولانی
که گوی سر ز فکر زخم چوگان بر نگردانم

ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید
دل جمعی که از زلف پریشان بر نگردانم

صبا دا از سر گلزار چینید مغز من نسرین — اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان برنگردانم

شب من منیر نبد راه حرم کو دست بخوابی — که در هر نیمگامش صد بیابان برنگردانم

بگستم زخمی شمعی که از مرهم بپرهیزیم — ندارم ناله دردی که درمان برنگردانم

دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما — اگر در نامه ها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوش سخن خویش افگن ز دست زور آنقدر گیری — که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب نعمت چشم تر نگردانم — ز اشک بر مژه تخت جگر نگردانم

سمندرم مددی کرده شعله طالع — بشعله که بران بال و پر نگردانم

سرم بپای بزن از غرور دامن عجز — که دست گرد کمر چون کمر نگردانم

ز جور چند بشاطگی رود زاهد — اگر بدیهه در آید نظر نگردانم

چو بگسلد به تنار تو عقد گریه من — سرشک رشک بچشم گهر نگردانم

بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم — ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم

بجستجوی تو تا مردن این سگ کوچی — که خویش را چو صبا دربدر نگردانم

ز مرغ بسملم افتاد این هوس در سر — که زیر تیغ تو خود را بسر نگردانم

بدرد عاقبت ای دل نمیتوانی ساخت — ز ناله تو بلای اثر نگردانم

نگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم — ز سینه راه صفائی سحر نگردانم

هزار تیغ خطر در نیام هر عمل است — درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز برق تو خوش سوزد — صد آفتاب بجای شرر نگردانم

دلم گریست اگر گریه بر نگردانم
بشیشهٔ جگر ریش بر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد
رخ از تفرج تاب نظر نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بجام کنم
اگر به بوسه لبی در شکر نگردانم

ز پرتو تو ندرخشید اختر طالع
که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت در آتشی بنشست
که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دینی و عقبی
زبان بهر سخن مختصر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نگردانم
بسینه این تف جانکاه بر نگردانم

عنان کشاد بکنج تنم در خلوت
گر آفتاب و گر ماه بر نگردانم

گدای دربدرم لیک دارم این اقبال
که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دو دیده گریه تباراج دیده حکم اینست
که سیل اشک ز نیمگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان
حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح ز کور بینائی
خطاب کور کر از چاه بر نگردانم

خوش است نیت احرام کعبهٔ دل را
ز راه دیر با کراه بر نگردانم

نگاه آید و از تاب صد هوس سوزد
اگر بحیرتش از راه بر نگردانم

ز راه بیخبران آه گر ظهوری را
بکوششش دل آگاه بر نگردانم

زهر گر آورد بخت شور شیرین خورده ایم
دست دوران گر نمک افشاند نسرین دیده ایم

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد — از خسک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم

خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما — با حیات جاودان روز نخستین مرده ایم

بر نجوشد تا باشک از سینه گوهرهای غم — دم بدم بر دیده تر آستین افشرده ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما — خویش را از جاهلان آفرین بشمرده ایم

سعی در آزار ما چندانکه باید میکند — ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب رنگیم جگر با اشک خون شستیم تا درست
چون ظهوری رونمائی چهره رنگین برده ایم

چاک اگر سر پنجه بیار بر گریبان داده ایم — میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم

پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان — با تن آغشته در خون چشم حیران داده ایم

بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر — تا گلی چینیم زباغ بخت دامان داده ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد — تا بنوک نشتر مژگان رگ جان داده ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی — نسبتی دارد دماغی سر پریشان داده ایم

دلگشائیهای کوی سیر خاطر میکند — گاهی از گوشی بحرف باغ رضوان داده ایم

عشق دارد التفاتی این نخواهد شد که من — واگذارم درد را خود را بدرمان داده ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم — بر گلو گر تیغ او را دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را بنسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را بپرواز افکنم — با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت — پرده شاید از جمال شاهد راز افکنم

نقش پا باید فتاد از خویش در راه طلب
خویش را هر پا بزیر آن صد ره باز افگنم

معنی دارد صفیر طایران صبح خوان
خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افگنم

میتوان سرپنجهٔ قدرت بزور عجز تافت
عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گونه یاقوت تر باید فشاند
گریه در چشم خون پالا سرافراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بیا با خویش را
بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود بر روی شرح دوستان
پردهٔ رمزی بداغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان هم
مهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

نه وقتا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم
نمی پرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان انان بقصد قاصدی ریزد
بر سوائی بپیامی میفرستد راز پنهانم

بسوی او اگر بینم شود رشک پری نازم
بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل مورست صحن باغ و بستان وه چه میگیرم
اگر مینه است بخشی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سرابم العطش گویان
چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش و هم و نیارم سینهٔ خود را
بدامان داغ گو میریز گردون گر بیابم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن
طپید پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوارست ضبط نالهٔ بی اختیار آری
کشد از بیم بدیدوان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی
دریغا گر نبودی در ته کوه طرف امانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر بر آورم
خود را بعقل از همه کس بر بسر آورم

گرمم دگر چنانکه نه زدم اگر نفس
بهر سمندر آفت بال و پر آورم

مژگان ز کوه نوک سنان میکند برون
رفتم که زخمهای درون بر برآورم

ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را
امید را ز صید گهش لاغر آورم

افگنده عشق سایه بفرقم عجیب نیست
گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم

تا صبح فکر معرکه بر من امید هست
کین شور را بمعرکه محشر برآورم

گر دیده نیم بخیه هوسهای خام حیف
خونی دگر نماند که جوششی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در برآورده ام
طرب را چها بر سر آورده ام

ز افتادگان جهان خویش را
بافتادگی بر سر آورده ام

برای گل بوستان جگر
نم چشمه خنجر آورده ام

ز اشکی که بر شعله دامن کشید
تف سینه اخگر برآورده ام

چرا وا خورد حسرتم از هوس
هوس را بحسرت برآورده ام

نهم تا بسر غنچه آفتاب
گریبان نیلوفر آورده ام

بقربانگه ناز قصاب خویش
غنم پهلو لاغر آورده ام

برون کرده ام صد تمنا ز دل
که یک حسرتش را در آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده ام
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانه بلبل برآورم
صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید و مه شوند بنظر هر چه آیدم
گاهی که سر ز جیب تخیل بر آورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم
گر میروم که تیغ تغافل بر آورم

با مردمم نمانده سر صلح میروم
کز گوش نام شعر بدیده غلغل بر آورم

بیتابی نهاده قدم در سرای دل
رفتم که در بروی تحمل بر آورم

مردم ز خار خار دریغ ساقیم کجاست
تا سر ز جیب خرقه گل گل بر آورم

هر جوی دیده بند ظهوری ز لال اشک
از جا بباغ بخت مگر گل بر آورم

پای از دنبال محمل میکشم
خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم
از دماغ عقل جاهل میکشم

پرتوش آئینه هر جامی نهد
خویشتن را در مقابل میکشم

مستی کز آب حیوان میکشید
از دم شمشیر قاتل میکشم

تا نسوزم میفشانم سوز را
آه ازان آهی که غلغل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه
دست در شبها چو بر دل میکشم

اینچنین گوییم که از شوق حرم
زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنیم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت ببر کشم
بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

زر دست صرف عشرت مشرب زبون نگر
کاری مکن که از دل تنگت ببر کشم

آزرده رشک روز غریبی میسرست
گر سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

بانغیر خنده جفت مکن سر خوشم مباد ... ساغر ز طاق ابروی شوخ دگر کشم

هر روز میشود لب امید خشک تر ... تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم

یکره سری بکلبهٔ ما و زنکه دروزنه ... تا کی ز راه پرده بروی سحر کشم

بر دوش ضعف دست نهادم ز تاب رشک ... خود را مگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید ... کو رطل بزم وصل که از جرعه در کشم

آب با ناله آشنا دارم ... درد بیگانه از دوا دارم

عشق از حیلها خلاصم کرد ... اهل تذویر با شما دارم

اخگر عشق در گریبان ست ... داغ دل صد هزار جا دارم

نه نهم قصر و کاخ شکوه بنا ... خانه در کوچهٔ رضا دارم

ای صبا بر غبار راهی زن ... چشم بر راه توتیا دارم

رشک بیگانگان هلاکم کرد ... خاطرم خوش که آشنا دارم

هر کسی پیش تو کسی دارد ... وای بر من که من ترا دارم

مدعای من خراب مپرس ... من چه دانم چه مدعا دارم

نا امیدم اگر چه از همه کس ... به ظهوری امیدها دارم

آن زهر کو که ناله زاری برآورم ... فز گریه چهره را ز غباری برآورم

ترسم کند خراب تمنای راحتش ... بر گرد دل ز داغ حصاری برآورم

چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان ... از هر نهال تازه بهاری برآورم

در پرده های چشم نهم چون گل شکر
از پا اگر براه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیب جهان گرز خود سراغ
هر لحظه دل بگریه دیاری برآورم

خواهم بزور گریه ز مغز دل جگر
نخل حنا بعشق نگاری برآورم

ای شیخ در مذمت زنار بر مپیچ
گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانه اشک لاله فام آورده ام
تا تذرو غم بدام آورده ام

تا رهم از تیره روزیهای زهد
پرتو خورشید جام آورده ام

یکجهان جان بهر فرش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش
آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راه شمیم کاکلی
صد مشام از هر مشام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست
خود برای خود پیام آورده ام

رحم صاحب خانه در خواهد کشود
خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری مشق خواری میکنیم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم
ذره او و آفتاب خودیم

خاک گشتیم پیش درگاهی
عرش قدر و فلک جناب خودیم

خویش را ساختیم از و معمور
بعد ازین عاشق خراب خودیم

در غفلت زمانه بند دو طرف — پاسبان سرای خراب خودیم
گریهٔ شور لذتی دارد — نمک سینهٔ کباب خودیم
خون مستی مگر برآرد جوش — روز و شب گرم احتساب خودیم
با ظهوری حریف جام شدیم — اینچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چه سر زلف بهم برزده ایم — برگ صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم
بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی — قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده ایم
هر زمان حسرت اگر بر رخ من بسته دری — بسر انگشت تمنا در دیگر زده ایم
چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ماست — شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده ایم
آن چراغیم که از تقویت سوز درون — سیلی عربده بر چهرهٔ صرصر زده ایم
سرخوشی جرعه‌کش ساغر و پیمانهٔ ماست — بادهٔ دوستی ساقی کوثر زده ایم
عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش — رو که ما بر هوس زلف معنبر زده ایم

پی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم — خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم
برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را — ز تیغ غمزه‌ای در گردن تدبیر میخواهم
جنون خویش را نازم که بهر گردن سودا — ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم
بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میزد — توای حیرت مزن دم از هوس تعبیر میخواهم
بمنزل کی رسد سالک که بیرون از نسیت پنداری — ز شوقش خواب را ناصح در شبگیر میخواهم
مبادا چشم زخم افتد شب بطاقتی بر من — چراغ عجز را بی پرتو تاثیر میخواهم

با این دست گریبان در ظهوری تا بکی سازم
خدا را جست و جوی دست دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر سحر زنم | تا چند خال روشنی چشم تر زنم
بگشا دری بروی دعای من ای اثر | شاید ز بند خانه حرمان بدر زنم
ترسم بآب دیده همه روز وصل را | شبهای هجر گر مژه بر یکدگر زنم
صد شاخ تازه از بن هر برگ بر دمد | بر کهنه نخل باغ هوس چون تبر زنم
از تاب رشک ساخته آشفته طره را | آن پیچ و تاب ها که ز تاب کمر زنم
شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد | پنهان نخند تا نمکی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری نمای راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش را خاک کو کرده ایم | بلی سروری آرزو کرده ایم
لب از تلخی شهد آمد بجوش | بشیرینی زهر خو کرده ایم
مکن ناصحا جیب ما را پسند | که بهر دریدن رفو کرده ایم
بباغ طرب نیست یک نغمه سنج | ز بس در غمش هاهو کرده ایم
ندارد دگر هیچ رنگی بما | گل گلشن وصل بو کرده ایم
ز هم نگسلد نغمه بزم ما | لب و ناله را روبرو کرده ایم
ازین غم که ناخن بروئی زند | جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه حل در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شراب بکام	بتخیل ملک مکد لب جام
بر دل کس غبار نگذارد	دامن افشانی تو گاه خرام
چون دلت پر شود ز بیدادت	لب گشایم ز شکوهٔ ایام
چند از جان دل برآری دود	صبح بر رخ کشیده پردهٔ شام
دانه‌های سرشک آخر شد	طائر کام را نکرد رام
راه گلزار وصل میپرسے	ایدل اول علاج رنج زکام
شوخ زاهد نماے من گیرد	برهمن را به تهمتِ اسلام
جان فدایت بگو بگو تا صد	وصل میبازد از ادای پیام

احتیاج مرا بصبر ببین
کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سرِ کارم	کرد در ملکِ درد معمارم
دیگر از صبر میکنم پرهیز	تا ز بیمار چشم بیمارم +
باغ باغ ارغوان توانم کشت	صاحب دیده های خونبارم
زیب اوراد گشته ذکر تهی	رشک تسبیح باد زنارم
نرگس شوخ او نهانی را	عشوهٔ چند کرده درکارم
میدهد سعی بخت سودائی	بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

کرد غیر از برای جان رفتم	غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم
بهوای تو خانمان رفتم

سایه پرورد نخل ماست بهار
از گل باغ عهد خزان رفتم

حسن بر روی عشق خوان آراست
مغز در مغز استخوان رفتم

مشتری عشوهای تنهائیست
از متاع خودی دکان رفتم

فارغ از فکر آبروی شدیم
بجبین خاک آستان رفتم

تا ظهوری رود بشبگردی
خواب در چشم پاسبان رفتم

راه بر عرصهٔ جهان بستیم
عهد با عیش جاودان بستیم

راوی شکر را زبان دادیم
تا قفل شکوه را زبان بستیم

خون خود را بهر طریق که بود
بر دم تیغ امتحان بستیم

یاد وش آمده روان خلوت دل
در صحبت بروی جان بستیم

التفات آشکار میخواهم
آب بر رنگ ارغوان بستیم

در چمن از طراوت بغلش
چشم از عشوهٔ نهان بستیم

آخرش در کنار می آریم
بطریقی که ما میان بستیم

غمزه زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ ملیشی دویدیم
سری آخر بکوی غم کشیدیم

بذوق نامرادی راه بردیم
سر انگشت پشیمانی گزیدیم

بروی شاهد غم نیل حسرت
بانگشت سیه بختی کشیدیم

زهی سودا که جنس سود در مفت — ز بازار زیانکاری خریدیم
مبین ما را چنین افتاده در بند — که درهای گشایش را کلیدیم
نمانده خوف سر تا پا رجائیم — گذشته کار از شهد شهیدیم
جبین با دیگران بی چین غم باد — که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویشش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم — فراز تنگ با خود دره شهیدیم
تو خود را هم بنقد بود و نابود — بما بفروختی اما خریدیم
بجز جنس مصیبت نیست ما را — اگرچه خواجهٔ بازار عیدیم
خدایا خیر باشد رسم ما نیست — شکایت گونه از خود شنیدیم
نسیم التفاتی داشت در کار — گل امید را نشگفته چیدیم
بیا ای چاره دامن بمیان زن — نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردیده بیدست
نگه بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم — در بیچارگی فرو بستیم
گوشش را منصبی گردادیم — لب یاران پندگو بستیم
رنگ از چشم اعتبار افتاد — سد معنی براه تو بستیم
صبر مجلس براه شوق آراست — تار بر ساز های و هو بستیم
نیست چاک لباس سوزن گیر — عقده بر رشته رفو بستیم

از مقیمان کعبهٔ وصلیم | گرچه زنار آرزو بستیم
تا کسی سد راه سعی نشد | خویش را عاقبت برو بستیم

گر ظهوری ز پا فتاده چه غم
کمر دل بجست و جو بستیم

دل سر کوئی گرفت از باز رضوان فارغم | با خیالی آشنا گردید از جان فارغم
در نوردیدیم هستی راه ما نزدیک شد | در طواف کعبه از سطح بیابان فارغم
آرزو داریم خاری از برای پای جان | از تمنای گل جنت گریبان فارغم
میشناسد غم حریف خویش را خوش صحبتیست | پیش ما آورد کز سودای درمان فارغم
سرمهٔ بیداری باشد سواد شام عشق | جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم
با صبا شوریده پیغامیست خواهد عرض کرد | از رسوم نامه و آداب عنوان فارغم

در تب گرم محبت چون ظهوری سوختیم
از امید پرسش نامهربانان فارغم

بر خود در بلای محبت کشوده ایم | کم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افسرده ایم غربت و خواری بدست هجر | در بزم وصل زحمت راحت فزوده ایم
داریم گرد خدمت بتخانه بر جبین | در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه | خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
گو جیب حور نکهت خود را نگاهدار | بر جیب بخت نافهٔ زلفی کشوده ایم
از خنده لب بهم نرسانید بخت ما | زان بوسها که از لب تیغی ربوده ایم
امید گرم گشته در آئین شهر ما | روش از زبان تیغ بیش خبر ناشنوده ایم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم
خود را در آب و آتش غم آزموده ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست
تا زنگ خود ز آئینه خود زدوده ایم

گلچین شو ای امید که باغی رسانده ایم
داغی بسینه سینه بداغی رسانده ایم

سر داده ایم رنج خماری بمغز هجر
از بادهٔ وصال دماغی رسانده ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تخیلی
چون خویش را بکنج فراغی رسانده ایم

در کوی جست و جوی بپا مردی امید
تا گنج کام نقب سراغی رسانده ایم

ظلمت بشام کلبهٔ با زحمت خود کشید
از شعلهای آه چراغی رسانده ایم

بال همای و تارک اقبال دیگران
تا فرق خود بسایهٔ زاغی رسانده ایم

از صاف جام هیچ ظهوری بما مگو
کیفیتی ز دُرد ایاغی رسانده ایم

مرهمی بر دل بنوک نشتر افشانده ایم
از مداوا دامن زخم جگر افشانده ایم

آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت
از سواد شام پرتو بر سحر افشانده ایم

بر سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش
از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت
یک جهان خورشید و مه در بام و در افشانده ایم

خندهٔ شیرین بکام تلخ در کار است باز
در دو جام تلخکامی بر شکر افشانده ایم

چون برون آمد نگه راهی بجائی میرود
پرتو دیدار بر بام نظر افشانده ایم

از تو غیر از تو نمیخواهد ظهوری هیچ چیز
دست بر هر آرزوی مختصر افشانده ام

تا سینه را بداغ غمِ او گذاشتیم — عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سجدها و نیامد بجای خویش — سر را به همنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آهِ ما دو جهان را بباد داد — از بس ادب نقاب بر ابرو گذاشتیم

خون می‌چکد ز تیغ خطر در جهان عشق — دل را باعتماد غمِ او گذاشتیم

شاید بدست درد مداوا شود هلاک — این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطیِ قفسِ کنج خامشی — فریاد را به بلبل بدگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را — قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی — در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه که رونق کار شکست از وست — در پیچ زلفِ پرشکن تو گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری مکوب در — خود را به سعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم — منظور بوده روی بهر سو گذاشتیم

تقوی نگاه‌داری کم‌جست کرده بود — بردیم خرقه را لب جو گذاشتیم

هوشی که باز ماندهٔ طرز نگاه بود — در جلوه‌گاه قامتِ دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم — در سنبل از کنایت او مو گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت است — در روزگار مرحمتِ او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله برفروخت — دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم

زانوی عجز تکیه‌گه التفات شد — غنچه را بهرزه در پی زانو گذاشتیم

از رشک نگاه ساغر حیرت حواله بود — صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در روزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

تا بناسور بلا زخم جگر پر کرده ایم — شام هجرستان خود را از سحر پر کرده ایم
پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار — نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر پر کرده ایم
طعن بی دردی ندارد محو لذت بوده ایم — ساغر زهر بلا گر دیر تر تهیه کرده ایم
نخل ما افتادگی را سایه پرور کرده است — جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم
سیر چشمانیم چشم عالمی بر دست ماست — بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم
ناله زاری میرسانم از خیال غمزهٔ — باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری بر فشاند در نثار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر پر کرده ایم

برآمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم — غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم
ز حرف شکری بر داستان شوری برافگندم — نمک در چشم خواب انباشتم افسانه را نازم
جنون این های و هو از مستی هشیار می آرد — بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم
بغیرائی اگر قدر حریم گرد حرم گردم — دگر بتخانه را از پورشوی بتخانه را نازم
بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد — فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم
چو لیلی طرفه صیدی را ز ارباب خرد دارد — بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از مگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر کفی مشرب زدیم — مست گشتیم و در مذهب زدیم

رنج راحت بوده و ما بیخبر ... شکوه را مهر ادب برلب زدیم
روبرو کردیم اشک و دیده را ... پشت پا بر یاری کوکب زدیم
بستر بیماری انداختیم ... آتشی در استخوان تب زدیم
خون چکاند یارب از دیوار و در ... بسکه در کوی تو در یارب زدیم
مژده ما را بعد ازین جز روز نیست ... آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد چپ زدیم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم ... پرکار بود مشتری ارزان فروختیم
جنس متاع عشق ببازار ریختیم ... آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم
در دست شوق شوق ز طوفان اشکبار ... صد مشتلم بقلزم و عمان فروختیم
اجناس عشق گر نه دل ارزان خریده بود ... در احتیاج غصهٔ نقصان فروختیم
سودای کفر و عشق نسنجید نقد دل ... ناچار به گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل و زلفیم و دور نیست ... گر طعنه بسنبل و ریحان فروختیم
کار هزار ساله ز خویشم نه بیش ریخت ... زین چاکها که ما بگلستان فروختیم
از صحبت مهیه اسباب فارغیم ... عشرت سرای کوچه سامان فروختیم
در مخزن جگر گهر چند جمع بود ... لالا گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر بنه ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را ز غم بناله و افغان فروختیم

غمی آورده ام در بیع جان شادمان دارم ... بصد عشرت اگر یکذره بفروشم زیان دارم

شبستان جگر پرنور شد از شعلهٔ داغی
نمی میرد چراغ غم شرر تا در استخوان دارم

نگه‌های نهانی زنگ از آئینه بزداید
بروز عجز شاید کم نگاهی را بیان دارم

چنین واپس فگندم کار خود را از شکیبائی
چرا زین بیشتر رسوا نگشتم ترجمان دارم

گزند زهر غم در کام من کاری نمی‌سازد
که از تکرار نامی شکرستان بر زبان دارم

دمی زن ای نصیحت‌گو سخن بگذاشتی بر لب
بخود زین بیش بی‌صبری و رسوائی گمان دارم

مگر در کوچهٔ صاحب‌عیاران خانه میگیرم
ظهوری نقد دل را در گروی امتحان دارم

کو غمی تا پای منت بر سر عشرت نهیم
قوتی از ضعف در سر پنجهٔ قدرت نهیم

از کمند زلفت آرم گردن دل را برون
رم کنم از خویش و سر در وادی وحشت نهیم

آرزوها بر کنار از سیل ناکامی برم
بر زمینش در آب و داغی بر دل حسرت نهیم

برگشتم خنجر بدست عشق در کوی جنون
رسم را سر میبرم و بر دامن عادت نهیم

گسترانم مهر طاقت بستر بیتابیی
بالش بیماریی زیر سر صحت نهیم

با ظهوری گر روم گاهی به بزم عرض حال
مهر مانع از خموشی بر لب جرأت نهیم

وقت آنست که دستی بدعا برداریم
از ره عافیت این خار بلا برداریم

میبرد همره خود عشق بجائی ما را
یکجهان همان زپی روی ترا برداریم

گفت آشتی اگر از ما بنود هیچ گمان
نام زیبندگی از رنگ حنا برداریم

بار دردی که نهد بر کمر کوه شکیب
قوتی بخشد اگر ضعف ز جا برداریم

وقت شکر است ظهوری دهن شکوه ببند

خوش بیا تا ره تسلیم و رضا برداریم

سر خود را بپای دلبر خود پای خود دارم
خدا فرصت دهد کاری باستغنای خود دارم

نهان گو باش جان و دل ز تهپامال بیتابی
بظاهر دست و صبری بر دل شیدای خود دارم

ز خار رشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان نیستی بر پای خود دارم

نشد اصلاح حال از خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی پروائیش پروای خود دارم

باشک رشک شستم دیده را از رنج بیداری
سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم

بهر کس هر زبانها بسر گوشی مقرر شد
زبان را مهر کردم شرمی از غوغای خود دارم

در اول آخر هر کار میباید نظر کردن
شکایت گونه از دیده بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشته عجز ظهوری را
نهان سر رشته در دست استغنای خود دارم

نمیدانم چه زهر است آنکه دوران ریخت در جامم
که حرف از بیم تلخی راه میگرداند از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود نهان نامم

بآب خنجر صیاد حلق خشک تر خواهم
بیفگندست غفلت از برای دانه در دامم

ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینه ای ناصح
سپندی سوز در دفع گزند صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن که چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفته بردارد لبش مضمون پیغامم

چه زحمت میدهی خود را ببرق تیغ وفا غم
که پندارم غرورت بر نمی آید با برامم

با فغان بر درانم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر ننهد سری در دامن شامم

ز کیش من چه میپرسی ظهوری عاشقم عاشق
فرو بردم سر که فارغ از حدیث کفر و اسلامم

نمیگریم ولیکن در پُشتِ مژگان نمی دارم
هنوز از مهر گشتِ بیقراری شبنمی دارم

همان ریش ست پای جان ز خار حسرتِ کوئی
همان بر تارکِ دل گل ز گلزار غمی دارم

بحسرت وعده لب بگشا که بدعهدیست انجامش
تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

چه حاصل از چنین روئی که دارد آنچنان خوئی
چه شد گر طالعم سست ست عهدی محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم
که در خلوتگه دل همچو جانان محرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح سور افگن
که مردست آرزوی من برایش ماتمی دارم

ز رشکِ من چه بین افروخت صحبتش نی دارم
شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاش رتبهٔ منصور از همت نمیدارم
خدا فرصت دهد اندازِ عالی مطلبی دارم

پی پروانگی پروانگی میخواهم از شمعی
برشوت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

ببین ساده لوحیها هوس خویش مایه دارم
باین دستِ تهی اندازِ سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب
نمیگوئی دل پژمرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن
چو بر پیچیده سر از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خوردم
گوارا باد از زندان زاهد مشربی دارم

از جلوه اسیر پریشانی خودیم
قصاب کو که کشته حیرانی خودیم

تا خنده بر نزد جهان سیل غم برون
در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که برکشیم سری از دل حرم
بی بر پی شکیب بیابانی خودیم

زین بیشتر اگر نه فتادیم در خطر
غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

مژگان دراز ما بخدنگی مدد نکرد
در خون نشسته دل پیکانی خودیم

دامان دل عبث نه کوته امید ماند
در دیدها سبک ز گرانجانی خودیم

گو باش از روی حرف و حکایت دیگران
خرسند ما بذوق زباندانی خودیم

هندو بسی معامله با ما نمیکند
شرمنده رواج مسلمانی خودیم

برزد سری ز سینه ظهوری امید گنج
نازان بهمتی که درپی ویرانی خودیم

بر جگر ریخت سنان چو شب مژگان نازم
پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم

کس بهم بر زده تفرقه عقل مباد
جمع گردید دلم زلف پریشان نازم

هیچکس را نرسد منع من از رسوائی
رخصتی یافته ام عشوه پنهان نازم

سایه کعبه ز سر عمر تف هجران چید
عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که نداری صد رنگ
ای خوش حشمت عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم
سر آمد دردها درمان خویشم

خس و خاری همی بینم خزان رفت
بهار آمد گل و ریحان خویشم

رخی ننموده اند هر قطره خون
خوشا عشرت نگارستان خویشم

بغل با من کشودند عیش ظاهر
در آغوش غم پنهان خویشم

بهیچم گرچه اخوان میفروشند
رضایم یوسف ارزان خویشم

برای دیگران طرف گلستان
هلاک گوشه زندان خویشم

بتن ز نار زلفی مکند عرض

	ظهوری در غم زمیان خوبشیم	

پیغام چون روانه کنی در خبر نشین	راه نظر چو باز شود در نظر نشین
تیر مژه گشت خاطر ازین خنده های خشک	در زخمی بدولت مژگان تر نشین
در گریه چون حباب بدر بر ز بار چشم	زندان خود مشو بهوایش بدر نشین
چندین فرو مرو برگ و ریشه کسان	چستی میان ببند زره با بدر نشین
بگشا دری ز خلوت شب در فضای روز	شام کدورتی بصفای سحر نشین
خون گریست تسمه گران کرد آشنا	اکنون در آتش از هوس اخگر نشین
زان نوک غمزه گشته خلیدن چو تیر دست	داری اگر رگی بدم نیشتر نشین
مردان هنوز گردیت آزند و میان	کو خون بریز منع محبت هدر نشین
زهری ز فرق تا قدم ای پندگو بره	تلخی ازان دهان شنو و در شکر نشین
با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی	پیشتر نشسته اند همه پیشتر نشین

	خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی از دیگران مپرس ز خود بیخبر نشین	

یکی شد محنت و راحت جهان من چنین من	در آمد غارتی از در نه آن من نه این من
بمنزل میرساند کاروان صبر و طاقت را	چه دانستم بدر تازد نگاهی از کمین من
بامیدیکه ریزم در نثار آشنای تو	ز درج دیده همیان دری در آستین من
نه دوریهای نزدیکان و نی نزدیکی دوران	چه بودی کاش همبری نبودی هیچ کین من
نیارم خاتم جمشید می کز پرتو داغش	نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من
ز خاک و خون قربانگاه عشقت عید میخو شد	بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

چه میکاری خسک بر لب چه میریزی بنشتر هم | مبادا حنظلستان کام کس از انگبین من
ز آتش پاره بر سینه تخم داغ افشاندم | نهادم از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آورد از آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان | هست حاصل حاصل قربانیان
کعبه را رقصان باستقبال برد | جلوه های محمل قربانیان
صیقل حیرت زدای زنگ دید | کشتهٔ تیغ حائل قربانیان
تا بمنزل یکدم تیغ ست راه | راه راه منزل قربانیان
کیمیای سرخروئی کرده اند | سبزهٔ آب و گل قربانیان
از قلم در جوی سیرابی نوشت | وصل خط واصل قربانیان
برکند عیدی سر از هر قطره خون | به تنگنای گرد دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن را نیست این | گوش بگشادم زبانها نیست این
در رهم گرد امید و بیم نیست | بر دو عالم دامن افشا نیست این
برنگردانیم ما هرگز ورق | در وفاداری سبق خوانا نیست این
در سجود آستانی تا رکم | رو نگردیدست پیشا نیست این
در تماشا چشم تا بیدن نماند | چشم بد بین دور حیرانیست این
ذوق در بالیدن کاهیدنیست | گم شدن در خود تماشا نیست این

تا گره تار هوس شد ریز ریز — کند میل تیر دندانیست این

تیغ او بر حال در خون گشتگان — گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رسوا رو مرنج
اقتضای عشق پنهانیست این

کنجی نشین بساط بر چین — هر چیز جز او ز دل بدر چین

از شبنم گریه نازکیها — در گلبن خندهٔ سحر چین

پیرانه سر از نزاکت غم — طفلانه لبی بگریه در چین

هنگام نیام آب و تابی — از اخگر اشک در خبر [?] چین

شاید که شوی ز مرد یاران — کوه غم و درد در کمر چین

دریغ چه کشتی سپر پی جنگ — صلح است ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری
اول ز نفس تف اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پر فن چنین — نقشی نشسته بهر من از دیدن چنین

بر من کمین غارت صد کاروان کشود — میخواست آن جریده روی [illegible] چنین

این مردهٔ تغافل و دوسی کشته نگاه — مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین

با دوستان بدشمنیم میخورد قسم — سوگند من بدوستی و دشمن چنین

دامان شعله در کف خاکسترم نماند — حرمان نزد بر آتش کس دامن چنین

سوراخ گشته سینه ام از داغ حیرتی — میخواست آرزو کده ام روزن چنین

در هر روی حرف ترنم فرو کند — دارد زبان خامهٔ من روزن چنین

تا زخم سر بدهان نگشاید بشکر ریخت
من مور ناتوان و تو شیر افگن چنین

بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد
خورشید و ماه دانه از خرمن چنین

گردنکشی خطاست بگردن نهادگان
ظلمست ظلم مظلمه بر گردن چنین

بگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش
طرفه قبا بساخته پیراهن چنین

از خود برون نتاخته یا در گلی چنین
در عشق حلی نساخته کس مشکلی چنین

در خون اگرچه می تپم از شرم لاغری
که در شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بند تر
جانها فدای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید بکار کس
دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها
ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد
حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدیم نمیشود نگه رهن حیرتی
تا دیده آورد بمیان حاملی چنین

خاکسترم برای گل چهره شبنم ست
خرم تفی که گرد کند بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده تر مشکل اینچنین
پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای تعجب ست که از سحر نرگسی
اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین

گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند
افتادگان دوند پی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان
دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

از تخم داغ سینه ام انبار رحمتست
آری زمین پاک دهد حاصل اینچنین

آورد صد گشاد بیک تنگنا کشید
آنکس کشید مهر ترا در دل اینچنین

از جنبش نسیم تو در کوی آگهی
می باش از تردد من غافل اینچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را بگرد خرج که شد واصل اینچنین

معنی که کرده برها گذر کیست این
فتاده آفتاب از نظر کیست این

هم از گرد ره راحت داغ او
درآمد بمغز جگر کیست این

بدامانست از طاقت صبر دور
ز جانست نزدیکتر کیست این

ز فیض قدومش دعا را اثر
نهاده ستی بسر کیست این

اگر سر رود در تمنای او
ندارد کسی روسپر کیست این

ز شیرینی شور گفتار او
نمک آب شد در شکر کیست این

بیادش سمی آیم و یاد او
نمی آید از دل بدر کیست این

چراغ شب هجر روشن مباد
ز شام غم ما زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

درد چندانی که داری بر دل ما عرض کن
وسعتی ایدل تو هم بر تنگی جا عرض کن

برگل نم دیده آبی ریختن آسان ترست
سوز عشق خویش بر دلهای شیدا عرض کن

زاهدیرا در خمار عجب جان آمد بلب
لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن

بوی درمان درنمی تابد دماغ درد را
گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله برقی پست ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوی تو مژده امید از بالای ما
پا برون نه جلوه بر سرو بالا عرض کن

وعده او خوش بلایی شد برای جان ما
آرزو افتاده بیهوش این تقاضا عرض کن

عشق وامق شکوه بی التفاتی میکند
حسن بر انیست عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کوهی پریا فشان
یکجهان جان جمع شد بر قامتت عنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خنده شیرین نمک پاش نشاط خسرو است
شور بختش گو سرشک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطفی کن و از خاک وامق هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوه ساقی تصرف در مزاج توبه کرد
گو نگه ته جرعه تکلیف بر تقوا فشان

گریه کم میدهد بر باد آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم در ره دارد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان

سبکجلد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی بلاست ز زندان به بوستان رفتن

ز بیم هجر دلم ناتوان تر است از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بر آن بلبل
که بایدش بضرورت ز گلستان رفتن

ندیده است بذوق بلای شام فراق
بمهربانی مرغان صبح خوان رفتن

بلبم بزمزمه خو کرده عشرتی دارم
چه مشکلست شب هجر راه دست بلا

چه محنت ست دگر بهر فغان رفتن
بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه سود می بینند
نه عاقلی ست ظهوری پی زیان رفتن

برگشته از قرابهٔ امید جام من
یکبار گشته باش فلک گو بکام من

بال و پر همای برآورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زهی بخت دام من

رم میکنم زهی زهی بخت دشت در
یاد غزال وحشی من گشته رام من

عیش وصال گرچه نصیبست بود
دخل تمام داشت دران اهتمام من

قاصد بدو بحث سخن رسیده هم
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازه داد کوس ملامت بنام من

حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد
کی میدهد مراد بکس از دوام من

نامم ترا حلاوت صد مصر شکرست
خوش لذتی ذخیره نهاده بکام من

نازم بخجت خویش که بر عطر کاکلی
کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه پخت هوسهای خام من

ساده در عشق بیکاران قلم بر خویش زن
گر نکردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن

سکهٔ داغش تمام سینه صافان میزنند
عشق و مکتب گر گرفت اکسیر غم بر خویش زن

صیقلی در کار دارد ظلمتستان درون
میتوانی کرد دل را جام جم بر خویش زن

این همه خاک مذلت فقر را بر سر مشه
میزنی خود را برباب کرم بر خویش زن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده‌ای — از بهارستان نوبرگی ارم بر خویش زن

از چه بر گردن نهی بار خراج زندگی — با وجودت باج خواهد از عدم بر خویش زن

بی و توفیقا ظهوری صرفهٔ جان کرده بود — میشوی ناگه به بحثی متهم بر خویش زن

بیا ای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من — پذیرائی حرمت نیست احرام خرابم من

ز بس در عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم — چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی — زهی طالع ببین که بخت خود ممنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم — که گی چشم تری باشم هوادار حبابم من

چه باک از سوختن اندیشهٔ واسوختن دارم — نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد — بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سر حق وا میکنم در پای امیدی و می نازم — با این روز سیه نیکو که چشم آفتابم من

بر زور اشک خوش رودی که حاصل کرده آری — نگه میدار بادادی ظهوری حسابم من

وام کردم سعیها در جستجوی خویشتن — گنج دارم خرج را از های و هوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد کرد — چشم دریا کرده ام در شست و شوی خویشتن

پیش پیش جلوهٔ عشق من میمون بوسان رود — عشق هر جا هر کرا خواند بسوی خویشتن

در دو عالم کو ترازوئی که میزان بشکند — حیرتم را سنجم از یا آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند — آبرویم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

نیستم در ظرف از دامش حریفان دگر — میکنم خمخانه پر از سبوی خویشتن

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود
از شهان بهتر گدایان را گدوی خویشتن

سوختی از گفتن آتش زبان گر شعله را
گر مخوئی را برآوردی بخوی خویشتن

خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جوی
گریه آب رفته در دیده آخر بجوی خویشتن

در گلستان کی بسعی باد گل خرمن شود
گر نسازد غنچه اظهار بوی خویشتن

هیچکس در بحث خاموشی حریف من نبود
بر خود آوردم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداختت
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم ز مستان احوال شان
قسم مقبلان را باموال شان

ره هفته شان کرد آدینه گم
مه روزه هم نیست در سال شان

سمن در خسک زار شان خفته چینه
برازش فروش اطلس از شال شان

سیه روز بر صفحهٔ روزگار
ز خورشید و مه قرعهٔ فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق
رخ کاهی و گریهٔ آل شان

در انداز پرواز افتادگی
سبک رو به باد پر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی
بخروار همسنگ مثقال شان

نگاه پس افگندن انتقام
ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح پیش
مبین سست خوش متن اجمال شان

درین ره مگر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

نظر وقفست بر رویش خوشا صاحب نظر گشتن
چه میترسم چو از خود میتوانم بیخبر گشتن

ز تیغش قیمه گردیدست لبهای جگرخواران
جگر را خوش بخرج آورده اندازه سیر گشتن

نیفتد هیچکس در خار خار جنبش مژگان
علاجی نیست رگها را بنجر در نیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی برگشتن

ز غم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از خاکم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

ز تاب عشق مومم هر چه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این صلبی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح گل ز جنبه بیت بر آوردن
میسر جمله را با جمله عالم شیر و شکر گشتن

فلک فارغ نکرد از دربدر گشتن اسیرت را
هنوز این غیر پرور را نیامد وقت برگشتن

ظهوری نکته انگیز میشود از گرمی مضمون
نه زحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحی هم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری
خویشتن را عید میکردی بقربان ساختن

کاسه کلی دارد چه گویم طره دارد میپرس
خاطرش جمعیت از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی
مهر او را چون تمام صرف انسان ساختن

گر بخود نازم مرد بیران دو تا را رسد
خویش را همبازی طفلان نادان ساختن

شوق را پروردمی میبود دستی گر بدان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگیرد ز تعمیر خرابان خاطرش
چند روزی درد را باید بدرمان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد حمیت مانع است
سخت دشوار است بر خود کار آسان ساختن

در نبرد از چین پیشانی سپر ورد را مکن
مرد را زیبنده است از زخم خفتان ساختن

چاپلوسی چند یعنی در ہم از سرگشتگی ست
خویشتن را مور و دیوان را سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روز دارد برگرد
هیچ درمان نیست میباید بدرمان ساختن

ز مژگان تو خنجر برکشیدن
زدن لبها چاکها در برکشیدن

چه جانانی ترا میزیبد و بس
دل هر کس ز دلبر برکشیدن

صفی از دشمنان بستی روا نیست
بجنگ دوستان لشکر کشیدن

یکی از دستگیری های عشقست
عزیزان را بخواری در کشیدن

باین تنگی دهانی و شکر وار
تواند شور در شکر کشیدن

بصد تدبیر نتوان آه گم کرد
چه حاجت منت رهبر کشیدن

نیم قانع بیک زنار وقتست
بتان بر روی یکدیگر کشیدن

نیازم بر کمانی میزند زه
که میباید بزور زر کشیدن

ز لب با ناله پاسی وانگیرد
سری باید بدرد سر کشیدن

حیان بر من نگاهش بود فربه
که نتواند بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چو دریا تنگ گشتی
ظهوری زحمت لنگر کشیدن

چمن پیراست رویش در دماغ جان نگارین
برای سینه ام شد سیرگاهی لاله زار من

چه زلفست این زیاد جلوه دارد پریشان تر
هزار آشفتگی مفتون روز روزگار من

خزان رشک بر نخل حیاتم گر چه میریزد
بدیدی کاش رضوان جلوه باغ و بهار من

تلاشم آنکه حرف وعده زان لب برون آید
دو رنگی گر نشود واقع گناه انتظار من

اگر دم میزنی ناصح تو هم پائی برو آن کن
ز کف رفته عنانها در رکاب شهسوار من

ورع در مجلس رندان زبان خود نگهدار
که مستی سد کند بد مستی ناگه خمار من

ریا و از خود نمی بینم کسی در بزم خود باری
نشستم پیش دو عالم نیست خصل یک قمار من

تبرس از شالپوشان فراسان بهارستان
ببین آن عارض گل گل مبرس از خار خار من

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی مگر آید بکار من

خوش ست از آرزو مندان بحسرت جان برآوردن
پی آسانی خود کارها مشکل برآوردن

ز حرف خونبها در حشر لب خط امان دارد
عجب گر سر توان از خجلت قاتل برآوردن

تماشای دگر دارند بتیابان نمی باید
میان چشم و رخسار از نگه حائل برآوردن

ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد
بیک دیدن فنونی در خرد باطل برآوردن

بشور آورده شوقت گریه آزرده جانان را
چه دشوار نیست در کوی تو پا از گل برآوردن

اگر باشد رهی در صیدگاه قادر اندازان
نه آگاهیست عمداً خویش را غافل برآوردن

سلوک عشق در بخت خرد دانسته می ورزد
نمیداند مروت علم را جاهل برآوردن

ز شب گیری بلند و کوتهی از راه میریزد
سری ناصح نخواهم از دل منزل برآوردن

وهم صد دل برون در عشق از هر قطره خونی
بسحر دل اگر خود را توان داخل برآوردن

بنا فرمائی چرخ ستمگر تا بکی نازم
ضرورت گشته فرمان شه عادل برآوردن

غمی دشوارتر از جان برآوردن نمیباشد
ازان دشوارتر داند ظهوری جان برآوردن

گریه ات رنگی ندارد لعل خندانی ببین
بی رگت خوانند ترسم نیش مژگانی ببین

گوش کن افسانهٔ موئی نه خاطر جمع دار
از برای خود شبی خواب پریشانی به بین

در میان مده کنار افتاده لنگر کش
قلزمی در عشق زور و حسن طوفانی به بین

سینه دوزان جستجویش کرده از خود رمیده اند
سینه در چاک کش چاک گریبانی به بین

جهد دیگر عاشقان در اجتهاد آورده اند
بر تو تهمت ای مسلمانان مسلمانی به بین

میکشان فصل خزان را باغ خود دانسته اند
طرف بستانی ندیدی کنج زندانی به بین

روزیت پروانه شد پروانگی بر سر زدن
سوختی زافسردگی شمع شبستانی به بین

گرچه لب بستست لیکن ناله از لب دور نیست
گو نفس از بند غم مدراه افغانی به بین

در بر هر ذره با تیاب خورشیدی نگر
در دل هر قطرهٔ بی آب عمانی به بین

با وجود آنکه دل یک قطره خونی بیش نیست
تخت دل در گریه کاهم حلیه دانانی به بین

عالمی را آرزوی بوسه حیرت مرگزد
بر لب خود از تاسف زخم دندانی به بین

تا بکی از صرفه در حرمان ظهوری زیستن
رو نما کن نیم جان خویش جانانی به بین

ز رویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین
بطرف جو صنوبر را ز قدرت پای در گل بین

حساب دخل و خرج خویش را اشفته دارم
چه بینی بقرار مهیای باقی صبر فاضل بین

زهی نادانی من میشمارم طفل نادانش
تغافل میکند کار نگاه آگاه عاقل بین

اگر بی پرده می بینی تماشا کن که من بینم
که در دیدن نگه را چون در و دیوار حائل بین

ندارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم درهم
کنی هر جا نمازی طاق ابرویش مقابل بین

کجا دیدی که فرمان خدیو عشق برگردد
برات تارک من بردم شمشیر قاتل بین

خوشا رندان عالم مجلس مینا نهادیدی
گذاری کن بر اهل خالصه شیخان عاقل بین

اگر گردد شیار از زخم دشمن سینه دهقان | میفشان تخم مهر او در آن تخمی و حاصل بین
عجب گر موج دریائی تواند شد ازین دریا | هزاران کشتی بی نوح در گرداب ساحل بین

چه درمان با ظهوری خنده ها را تیغ ظالم را
بفرق روزگارش سایه دارای عادل بین

دل غم نشین شد دست بیا خانه شاد بین | در بسته ام ز بیدی دو عالم گشاد بین
عشق و جنونش بود پدر بر پدر همه | نازم بخویشتن دل والا نژاد بین
میخوانم آنچه باغ بریحان نوشته است | روشن شد از خط تو سواد سواد بین
در خاندان حسن بنود دست خوبتوی | چون ماه و آفتاب دو صد خانه زاد بین
شد دست اینکه پای کم آرم زهر کسی | از جمله زیاد سر آییم زیاد بین
فتوی دهم که هست جهادش به اهل دین | بر کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین
ای آنکه میل مذهب اسلام کرده | در زاهد دعا منکر رند را دبین
در عشق چیست کجاست برهمن بصدق دل | زنار بسته است مگر اعتقاد بین
کالای ناله را بسوی چارسوی داد | باهم زجان بصد دل و جان مراد بین
صد چشم وام کن نتوان دید سر غیب | چشمی بپوشش از همه و بر مراد بین
از حرف شعله خوئی او در گرفته تب | آنهم نهاد تاج بر آتش نهاد بین
صد بار گشت و گشته زبیداد خود خجل | یکره نگفته معذرتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری صرصر زند
طوفان فراز و نشیب و هم باد بین

هوائی بادشاهی در سر من | بنازم ترک نازک افسر من

چنانیم با تو من تو آنچنان باش
که گلم خار تو زهرست شکر من

رگی دارند بیماران شفقت
نشتر مژگان تو گویی نشتر من

ز طوفان خوردگان بحر شوقم
همه بی لنگر بها لنگر من

بجای موج خیزد برق هم هم
بدریا ریزی ار خاکستر من

چراغ غم روشن ست از پرتو عشق
چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردم بعهد عشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خارا پوش شبها
هم آغوش ست خار بستر من

بباد شعله شمعش می پراند
مگو پروانه کو بال و پر من

ظهوری میروی از سختی رشک
مکن یا سست دستت بر سر من

ز کویت خاک دولت خانه من
فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا آب و دانه من

بمستی گر دهد دستی بباده
حلالش باد ته پیمانه من

توان رندانه کردن شیشه بازی
بزیر خرقه شیخانه من

شود هر روز یک کشور خراجی
بدخل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کش ژولیده مویان
همان سر پنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست
غمت گنجیست در ویرانه من

سزد گر خواب سنبل موی گردم
که مست از کاکلت افسانه من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد

نگفتی هیچگه دیوانهٔ من

رویت سحر سحر فروشان — زهرت تنگ شکر فروشان

شمعست خزنده آشنا باد — پروانه ببال و پر فروشان

جز چشم ترم کسی نماندست — از سلسلهٔ گهر فروشان

رنگین ز سرشک گونه دارم — بازارچهٔ جگر فروشان

در سایهٔ مشام باد کانها — بسته آئین سحر فروشان

از مشتریان قاصدانیم — جان تحفهٔ این خبر فروشان

یارب بچه نرخ باشد آغوش — در معرکهٔ کمر فروشان

هم بی هنری که عیب و عارست — این معرکهٔ هنر فروشان

می باش برهنه چشم بردوز — از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان — و آنانکه نه گمنام تو شهرت بحرامان

نازش بهواداری بالای تو مارا — باشد ز نظربازی همت بحرامان

از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها — بر سرمه دویدند بصیرت بحرامان

ظلمت چه سازند بشیرینی و شکر — بی چاشنی زهر تو لذت بحرامان

از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق — اندیشهٔ اغیار ز غیرت بحرامان

جز سود نیارند ببازار محبت — آمد بزیان کار شراکت بحرامان

بر بوالهوسان نج در هوس شعله فگندست — ترسم که خوری بازی دهشت بحرامان

در باب نصیبم و ندارند نصیبی — از خواری دشنام تو عشرت بحرامان

در بحبه نمردیم عتبش تیغ حلالست — در مذهب ما خون محبت بحرامان

بیماری اوقات بلاهست ظهوری
پرهیز کن از حلقه صحبت بحرامان

خسپی در آتش او پیکر من — دل من اخگر خاکستر من

جنون او رنگ نهاد از براهیم — مبارک باد داغ افسر من

رقم از ناله و از آه دارد — پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس موجم ربودی — اگر حسرت نبودی لنگر من

به بندم دیده از مینا که هر خم — دهان نی باز کرده ساغر من

ز خود بیرون نهادم پا عجب نیست — که دنبال من افتد رهبر من

برای خرقه شوئی زاهد خشک — فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینها گردید ممتاز — مگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل زین همه زهری که خوردم — نشد گنج دهان نی شکر من

مبین چون میجهد نبض اسیران — به بین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
ز پا افتاده دوشش در بر من

مانند گل خار مژگان گریه گو بیرنگ زن — بلبلی دارم ضروری ناله بر آهنگ زن

صلح در کار شکست تو ندارد که ششم — چنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی و نقش ساده‌گی — میتوان بر رخت خط بر صفحه شبرنگ زن

دیدهٔ دیدن نداری در صف کوران نشین
مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آئینه با اسکندر آن پرتو نداشت
گر زنی لاف صفا از سینهٔ بی‌زنگ زن

عشق یاران عیش رانی طور دیگر کرده‌اند
با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

کردهٔ از سخت روئی توبه سستی اینچنین
چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

حرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار
زد غلط بر سینه داغش قرعه کو بر جنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشید
خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر خود آسان کن ظهوری می شناسی خویش را
سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه رویم به نقش داده ببین
که بمن گفت روی ساده ببین

روی راحت که میتواند دید
داغ پشتی بسینه داده ببین

گرچه از صید دیده می بندی
دام تو دیده ها کشاده ببین

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمغز جگر نهاده ببین

شوق سرکار دیدهٔ تنها نیست
کار بر یکدیگر فتاده ببین

گشت کالای رند تمغائی
بر سر داغهای باده ببین

چند دریوزهٔ تماشا چند
چشم بر چشم ایستاده ببین

پیرهن سد راه آغوش ست
رهن عمر پا نیم ازاده ببین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل پرکار و پیر ساده ببین

مدعی را زیاده گر بینی
بکمی از منش زیاده ببین

ز جان برخیز با دلدار بنشین
بسر داری بپای دار بنشین

ز یادش گشته تا گر خاطر مهاری
بگلخن غیرت گلزار بنشین

گر از دشمن رسد هر دم صد آزار
همه بردار و با دلدار بنشین

نکردی حاصل امسال انبار
بده بر یادگار پار بنشین

نفس برکش ز حرف عشق زنهار
بدام تهیئه این کار بنشین

ز دکان در پس هر کوچه برخیز
بخلوت بر سر بازار بنشین

ز جان برخاستن شرطست در عشق
بر زنهاری ز غم زنهار بنشین

بر نخل جنون نوبر نکردی
بباغ داغ بغور دار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده نا آشنا به بین
گر دیده خصم اهل وفا بیوفا به بین

راضی مگر بصرف ثنام خویش نیست
خواهم دگر دعا بکنم مدعا به بین

بیهوش و بیکسیم که هوادار من شود
بیرحمی شمال و ستیز صبا به بین

تهمت نگر برحم ترا نام میبرند
نسبت دهند صبر بمن افترا به بین

تیر نگاه تاب برای چه میکشی
بر غیر بسته چشم تو شستی خطا به بین

زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم
در کسب درد خویش تلاش دوا به بین

هم احتیاج حاجت کنجت دهم غنا
در عشق خود رعایت شاه و گدا به بین

بر خاطر تکیه عیشگه یاد خود گنی ؟
بفرست بیشتر غم خود را وفا به بین

از محرمان خویش مباد خجل شوی
تنهائیم گداخته تنها مرا به بین

ما را چه حال گر تو پریشان نگه تری / آری ترا که گفت که احوال ما به بین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا به بین

بس مشکلست حال دل ناتوان من / افتاده مرگ رشک بدنبال جان من

لب جویبار دیده نم گشت غم مباد / ترسم خشک شود سمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم / صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب / چیزی نماند از جگر خون چکان من

هیچست زهرزبانی اغیار باک نیست / بیباک من ملاحظهٔ از زبان من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین / لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من

دامن به آتشم فزن افسرده نیستم / با شعله گشت دست و بغل پرنیان من

خوان امید وصل ظهوری نگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از نفسی در کنار من / فرمایدش ثنا قرهٔ اشکبار من

از بس بهم برآمده ام شاید ار کشد / زلف تو طرح تفرقهٔ روزگار من

ترسم بغیبت غاشیه از دوش من کشی / برخیز ناصح از ره رعنا سوار من

گردید سر بحلقهٔ فتراک آشنا / در صیدگاه بخت همایش شکار من

گفتی دگر بداغ جدائی صبور نیست / خواهم قسم خوری بدل داغدار من

حالم بکوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دو چار من

گرچه مارا نرسد پرسیدن — چیست دیگر سبب رنجیدن

نیست در کیش مروت جائز — زعبث خنده زلبها دزدیدن

رسم دیرینهٔ بدمهر الست — یار گردیدن و بر گردیدن

چند بر بستر راحت میرم — ای خوشا مرگ تمنا دیدن

چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل — بخجالت پس سر خاریدن

ناصحا قوت فرصت میگوئی — گفتن از تست زمن نشنیدن

مردم از غصه ظهوری رحمی
چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جیب جان عاشقان — پا نمیدارد خزان در بوستان عاشقان

نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود — بگسلد گر رشتهٔ آه و فغان عاشقان

از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم — با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان

دیگرانرا در ره مقصد بخضرست احتیاج — چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان

نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری — گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان

در گریبان پاره کردن ست زحمت میکشد — گر نمی کردند مهتابی کتان عاشقان

نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما — سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان

لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر — ارغوان خیزست چشم خونچکان عاشقان

ساختی ممنون شنیدن را ظهوری لب ببند
نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا بعنف ز بزم وصال دور مکن — زکات قوت خود بر ضعیف زور مکن

هزار سینهٔ بی کینه ریش شد از رشک | بروی بی نمکان غنده چند شور مکن

بلطف ظاهر ستی کی رود غم نهان | بلابه در بر ماتم لباس شور مکن

زبان عجز بر از شکوهٔ تغافل نیست | برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن

مباد آتش امید شعله بنشاند | نیاز در دل افسردگان عبور مکن

ز برق اشک بسوز سرای عجز ابادل | چراغ مجلس افسانه نور طور مکن

چنین که دست تو از باده میکشی زاهد | سخن ز نشاه غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی
ادب خوش است ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل بحاج ورزیدن | صرفهٔ کار خوشنما دیدن

بر سر خوان رشک دشوار است | جگر بخت لخت خائیدن

در کمین جگر نشاند خاک | آفت انداز غمزه تابیدن

لذت ریش سینه دریابی | چون در آید سبب بخندیدن

پندگو خالی از فریبی نیست | باد توفیق پند نشنیدن

در بلای سموم دشت فراق | چند بر خود چو شعله لرزیدن

شهره شد یار در محبت غیر | همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم ست بعشق
شوخ نامهربان پسندیدن

مگو ای دل که دشوار است در غم ناتوان مردن | که دشوار است پیش من بمرگ بیغمان مردن

غنیمت دان که عشقت هر زمان مرگی دگر بخشد | که کس بسیار مرد آرزوی هر زمان مردن

بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید — پشیزی نیست در کف محبت رایگان مردن

بهر امید خود را چون سپندم بازرانوئی — کرم فرما یا خدا زیا بخت سر آستان مردن

رهم افگنده بخت بد بتبرکستان هجرانی — که در دنبال باشد نیم جانرا صد جهان مردن

بهر دو قدمی دگر اینجا سری کش ای اجل بنگر — باین دلبستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

برای اوست گر مردن که در خواری که در غربت
ظهوری نیست فرقی اینچنین با آنچنان مردن

با مداد فنا فکر بقائی میتوان کردن — بجوش آ ای دل که خامی را روائی میتوان کردن

ترا آب دیار عقل میدانم نمی سازد — بملک عشق تغیر هوائی میتوان کردن

متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری — زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب ایمانی که برهم میشود ایمان — فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی زپا رفتی — تمنائی غمم مرد آزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم — وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دولت دستی
اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسید ناز کن — درهای کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش — دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بینوائی و بیمردگی گذشت — گلگشت ذوق در چمن گو ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش وصال ده — درهای شکوه غم هجران فراز کن

جان و تن اثر ز دعا کرده ام دوش — برخیز بر جنازه دشمن نماز کن

ای دیده رخصت گریه ز منزل برون فگن
ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایهٔ ظهوری موافق ست
خود را مگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نونهال وصل بر چیدن
ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم
درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

تف غم در جگر نگذاشت بیم آرزو دارم
بزور گریهٔ شادی ز دل حسرت ببر چیدن

چو از کام تمنا ها بحسرت بیشتر جو شد
چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح
مکن منع من از لخت جگر در نیشتر چیدن

ز دم فالی مبارکباد آخر شد سیه روزی
توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

نگس طبعی برای خیر شهدی چاشنی میکن
سمندر میتوان در شعلها با بال و پر چیدن

اثر از بختان که دید سدره ز پای گیاه او
میسر نیست جز کوتاه دستان را ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خندهٔ دارند چون مستان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن +

چو می بینم ندارد آنقدر قدر گناه من
که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری
مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین بالد اگر درد غمت بر خویشتن شاید
که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن
که باشد از کف من هم چو تو قاضی گواه من

اگر در کشتنم دشمن فشارد پای با مردم
ندارد هیچکس در دوستداری دستگاه من

چو از دیجوری هجران شریک حال میپرسی
توان اندازه برداشت از روز سیاه من

به پیشش دیده را از روی خوبان هست سرشاری — تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

به عشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردونم طناب آورده آه من

ببین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من — محبت خانه ام ایمن خطرها در پناه من

ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده ام شاید — که در طوفان محشر بر نخیزد گرد آه من

فزون از کوهکن در کشتی عشقیم اگر بودی — بنودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

لب ناصح بخاموشی ز من نزدیک کی باشد — که گردد بر سر من دورتر شد خیرخواه من

دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم — که خورده است آب از روی عرقناکی نگاه من

دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم — پریشانیست در اثبات این معنی گواه من

بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه بر کن — ز جو برق دارد بهره نقصان گیاه من

بخورد دود دل هر جا که میباید نمیباشد — بیا بگذار ای مشاطه زلفش را به آه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوردی بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ حاشا جیب عمرم کی توان دیدن — میسر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن

بفرقم سایهٔ عشرت نیفتاد از بهی روزی — بزیر دشنهٔ غم تا بکی چون بید لرزیدن

سرت گردم دلم خون شد مروت نیست پنداری — بصد عذر آشتی کردن و گر از خویش رنجیدن

چه زیبنده است در کوی وفا نرگس قبایان را — بدامان از رخ پشمینه پوشان خاک برچیدن

ز دعوی های بیجا عقل لب دربست خوشحالم — میسر شد بدست شوق گوش حرف مالیدن

به تسبیحی که اشک آورد دین بر بکر چیدیم — شمردم طعنها بر برهمن در بت پرستیدن

بوزن بیستون می آیم افزون در درون داری
اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش می نماید کز ظهوری پند بشنیدن

در دل آمد حسرت مژگان شکن
خار از پا در کش و در جان شکن

مایه در کار سیل اشک کن
موجها از سینه عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم مشوی
شیشه امید بر سندان شکن

ریش کردی سینه تأثیر را
در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم هر دم ملامتهای خلق
مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست
باغبان گو عطر در ریحان شکن

با دلیری غنچه دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن

حدیث کام میرفت از زبان بوالهوس بیرون
اگر میرفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذ الله که باشد دست دست شحنه حیرت
خوشا حال کسی کاو درد خود را از هوس بیرون

بمنزل کی تواند برد محمل از گرانباری
برید راه رو با همه اگر از جرس بیرون

نهال بوستان وصل بندد میوه شاخی
که باشد چیدنش ز اندازهای دسترس بیرون

خزان آرد باستقبال از هر خار گلزاری
اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

ببزم وصل طالع میبرد یک یک حریفان را
بغیر از من نخواهد ماند کوه هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
مبادا پا نهد از سینه حسرت یک نفس بیرون

شست عهدی سنگ بر پیمانهٔ پیمان مزن
دست رد بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن

هوشیاران رفتند و طاقتها سپر انداختند
دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن

یا کمند طره را از پیچ و تاب آور برون
یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن

بر بساط وصل اهل فال نه طالع خوشست
قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن

بی نصیبی را عطا از عزت و خواری دریغ
خارچینان را صلای گلشن رضوان مزن

ایکه میخواهی بکوی کامرانی پی بری
میشود راهت غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زمان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دعا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتیم بمدعیان مدعا برو

آنها که در قفا بتو گفتیم و گفته‌ایم
ما وا نکرده‌ایم لب از پیش پا برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
بیگانه‌ام دگر بر وای آشنا برو

امید صلح نیست وگر هست نیست نیست
بنشین برو برو برو ای بیوفا برو

حالا خود از توقع دشنام فارغیم
خیری برو بکام و زبان ای دعا برو

بر خود حرام کرده مشام شمیم او
هستند بخیه دان دگر ای صبا برو

ترسم که هیچ جای دگر بر نیفتدت
ای دل اگر بهرچه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سود را سرمایه از دلال بازار او
لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او

گفته‌ای زهر حرفان شکر نوش است حیف
تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

در رگ حسنش نیست ممکن تیز بنیان جا خزند
بر نمیگردد نگه افتد چو بر رخسار او

نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی
صرفهٔ او گر نباشد در غمش غمخوار او

چون کشد با ناله بلبل شکوه میریزد فرو
خوش فراخ افتاده عاشق ناله منقار او

سینه گردید از خزانش ناخن حیرت شکاف
جوش کرد از شعلهٔ غمش جان و دل انبار او

راه او مشکل که بگشاید میان جستجو
گر نه بندد خویش را شبگیر بر انوار او

تیغ بیش از توبه این رندی بمینا کی نداشت
میدهد گویا اثر بر عکس استغفار او

مستی دریا به پستی نماند از میفروش
میشود عالی نژادی ظاهر از اطوار او

نی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ
برهمن گو تا برآرم سبحه از زنار او

گردش گردون نشد سیر از بر برهمن
کیست در عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

تا کمال صبر ما از جلوهٔ رفتار او
گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او

کی بسعی چرخ می جنبید از جا آفتاب
جای وا میکرد اگر در سایهٔ دیوار او

تا مسیحا از رشک خود به بستر افگنم
چشم دارم بیهشی از نرگس بیمار او

بر رهش بتخانه سازد دیده بر روزن سقف
بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او

دوش بر هم باغبان چشمی بچیدن داده است
دستهٔ گل خود بخود میروید از دستار او

شکوه باید بیش ازین شاید رود در نشتر
رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او

تا صنم گشتست حق با اوست بود از مغلطی
دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشیدی گر دید طرح
بخشش اگر میکرد قدر خویش مقدار او

پایه از پایهٔ منصور عالی‌تر بود | گشته کرسی از برای پایه دارم دار

ساده‌گی بنگر ظهوری شاد میدارد مرا
که چو من هر کار را خود کرده‌ام در کار او

برای مغز جگر داغ سینه‌داری کو | شدست پایه تمنا ... پایه‌داری کو
نهاده پا نگه از شوق توتیا برکاب | صبا کجاست ز جولانگهت غباری کو
ز کف هنوز نرفتست اختیار برون | دریغ و درد با خراجی اختیاری کو
برای جیب ز داغ تو نیست برگ گلی | برای پای ز راه تو نوک خاری کو
دوا کجاست که دردم زیاده‌تر گردد | نهاده غم بکمی روی غمگساری کو
دلست تشنه چاکی گریش قراری نیست | سپهر عالم عشقم دمی قراری کو
بجوش کورهٔ اکسیر گرچه زر گشتم | برای نقد شکیبائیم عیاری کو
ز رهن ناله در آورده‌ام برون لبها | که در دمی دهم وام اعتباری کو
بدفع لشکر غم بر جهای خم بنگر | بیا بمیکده زین خوب‌تر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان دارد
چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا بگو تغافل کو | نگه از دیگران تغافل کو
چه تجمل که حسن خرمن کرد | عشق را نیم جو تحمل کو
باغبان رنگ و بو اگر نیست | رنگ گلنار و بوی سنبل کو
عشق در پله ثبات نشست | عقل را خفت تزلزل کو
شوق اگر بر نریخت لخت جگر | اشک را زهرهٔ تعلل کو

ای خوش آنانکه آه طره کشید | در نفس پیچ و تاب کاکل کو
شکم بهر نیان دلم را برد | نمک نو لبان کابل کو
منکه از صبح و شام خود مانم | صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه را بنگر و تدبیر او | از رگ و پی خویش را کرده بزنجیر او
کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند | یافته از ناله دام درد دواگیر او
ذوق نظربازیست حلقهٔ فتراک کو | هر بن مو دیده بر تن نخچیر او
وعدهٔ تمکین گران گشت سبک انتظار | اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او
از رگ و پی هر طرف بیهوده تا بد طناب | خیمهٔ جان را ستون گر بود از تیر او
سادهٔ فغانان او ناله یکیست خوش | بلبل و پرکاری صوت بم و زیر او
قصر بقا چون حباب بست بنای بر آب | رو بفنا میشود آلت تعمیر او

برد ظهوری ز حد شرم و حیا پیش و پس
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

گلرخی سا قیست حرف لاله و گل میشنو | بلبلی گر یابدت از شیشه قلقل میشنو
از پریشانی زبان در گوش عاجز میشود | داستان زلف میخوان حرف کاکل میشنو
می نهد از بهر بیدار بختان حرص و آز | سر بخواب افسانهٔ صبر و توکل میشنو
تا مکرر کرد آشنائی را تبان بیگانگی | بر مدارا شان مدار آمد تطاول میشنو
خشم ناز حق کرد اگر منع نگه از گفتگو | گفتنیها انچه خواهی از تغافل میشنو

میشود بی طفل در صبر و شکیب ایوب من — گریه ایوبی ز زخم لاف تحمل میشنو

پیشکار رهزنگاهی نگهبان سحر و فسون — در رو کن دیدیم جادو سحر بابل بشنو

از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیر نیست
گاهی ار گوییم که میسوزیم تعلل میشنو

صیدی درین نخچیرگه کو لایق نخچیر او — در خون نه بشتش می تپیم این هشتیم زخم تیر او

آورده چون عشق و جنون عقل و خرد کو بردلم — افتاده در کون و مکان شمشیر بی نخچیر او

در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده‌ام — تقدیم جوا هم بر همه فریاد از تاخیر او

بی تلخی زهرش نشین بر لذت شکر مرو — بخشم بر روی گنج او ویرانی تعمیر او

بگسست میر کاروان مائیم از پس ماندگان — ایوا ها یین خود را چسان بست تبت شبگیر او

گردد به پهنای آسمان کتان مهتابی اگر — سر نخچه شوقی شود یک ره گریبان گیر او

تمکین چو بشکست از بیدلان یارب نصیب کس مکن — آن دل که در شادی و غم فهمیده کش تقصیر او

نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیلها — در جمع مستان منگر فکری کند تدبیر او

ارزانیه دوران نکر طفلان کام دل سحر جوش — گردیده شیرین تر نجون پر کرده جوی شیر او

نسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر — بر شعله داغش جگر صد باغ مل توفیر او

از خود ظهوری کو ببر لاف تمنا تا بکی
انگاره اش از تیغ شد کو جوهر تاثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو — نگردی جمع خود را وای بر حالت پریشان شو

چو بیدردان تمامی عمر و زرینت بسر بردی — زهی غفلت رهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو

بفکر زار نالی باش و بر کام و زبان رحمی — سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو

خجالت میکشی فردا مباد از مژگان باشی
به تیغ تیز دستی جان برافشان از شهیدان شو

بسوزد تار محرومی بنا شد پاس اغیارت
بزیر شعلهٔ تیغی سپند چشم حیران شو

چه سرگرمی که اسباب دکانداری کشی در هم
شرابی در جگر کش آتش کالای دکان شو

گدائی از گدایان چشم خواهش بر نمیدارد
شود تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو

بغفلت بر رخ مردم در الفت چه می بندی
بترس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو

بسان موج بازوی شنا مگشا به بحر غم
حباب آسا بخواب ایمن دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی بر نیاوردی
غزلخوانی خوش است از مطربان تازه الحان شو

با ما چه خوش بصرفه شود صرف ناز او
بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چه قدر جان قیمتی
آماده کرده در هوس ترکتاز او

مشکل که الفتش به چه من تا کسی رسد
ایکاش میرسید بمن احتراز او

محمود از غلامی خود پادشاه بود
وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او

دست تب هوس شده کوته ز نبض دل
نشتر کشیده تا مژه های دراز او

داغی نهاده دست غمش بر دلم بلی
مهری نداشت درج گهرهای راز او

بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر
گویا نکرده به غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی
گر رو حقیقت است تو مرید مجاز او

راحت زمین محنت او مغز پرورست
نازم بداغهای ظهوری گداز او

هر طرف سرهای خلقی بر سر میدان تو
زخم صد خنجر زهر یک جنبش مژگان تو

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر — تیغ بی هنجار میراند بر پیکان تو

تخت شاهی چون نماند از برای شاه حسن — حیرت آماده نشستن چشم دارد بر ایوان تو

آتش افسرده دل بر سر کویت حرام — شعله پرورد است باد گوشهٔ دامان تو

بهر خشت خانه صبر و شکیب ما قضا — خاک می‌آرد مگر از کوچهٔ هجران تو

باغ و بستان را بامیدی ز چشم افگنده‌ام — جان فدایت جای بسیار است زندان تو

یک خدنگ ناز هم در کار ما کو رفته باش — صید لاغرتر ز ما دارد شکارستان تو

آرزوی ناوکی گر ریخت در جانم شکست — نیست باکی دل پر است از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل بر هم چیده‌ام — آن سر و سامان ندارد بی سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است — گر بدنبالش نفتید عشوهٔ پنهان تو

کو بازویی که زور زند بر کمان تو — کارم چه سخت کرده نرمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل — من در دل تو هم گذرم در نهان تو

بر عمر خویش رحم بدور تو دیده‌ام — از شرم خویش راضیم مهربان تو

یکیک همین مهر و وفا میشود وفا — داده‌ایم وعده که بخویش از زبان تو

خشک است جلوه‌سازی شمشاد و نهالان — گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته‌اند — هر داستان مقدمهٔ داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار — پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی ز پی نداشتم از کیسهٔ تهی — تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان ز نشانم نمیشود — میخواستم که از تو بهر سیم نشان تو

گر آسمان سجود ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک و ملک بر ره ترانهٔ تو
ز اهل حسن کسی نغمه میتواند گفت
ترا زدیدن هر روز من علاجی نیست
رسد بکام ز یک وعدهٔ تو هزار خلاف
عجب که رام شود صبر شیر حوصلگان
چه بینش ست که این بال بستگان دارند
چه اختلاج تملقین بخت بیداران

ز موج زهد و ورع از می شبانهٔ تو
زمانه دگران نیست در زمانهٔ تو
بناز خانهٔ من گشته نازخانهٔ تو
هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو
چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو
بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو
بمست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بدر آباد
برات نالهٔ نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو
مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم
حرم را حلقه بگرفتم دری بگشود بر رویم
گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را
بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم

تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو
مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو
همان در پیچ و تابم حلقهای زلف کاکل کو
هوا داران خدا را تکمهٔ پیراهن گل کو
سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل و گر قحط خورد و خواب شده

چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

ز تار آه چه بافم بعشق زیبا نیست — که تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینیم و نمی بینیم — بفکر بستن چشم نگه حجاب شده

امیدواری صد گنج خنده ام بر هم — چه خواب خاطر معمور من خراب شده

بصبح روشنی میتوان تکلف کرد — نماند تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیداران — بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه روی در سرست که افتادست — ز دست عشق که صد کوثرش بر آب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی — برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی و سبکی بر نمیتوانم یافت — بگفت غیر بمن مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خود مانده است — جفا و جور بمن مو بمو حساب شده

فریب مشتری ارباب اضطراب خرد — کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بهرم بار سخن پشت بر ظهوری هست
نشسته روی برو قابل خضاب شده

جز به بینا کحل خاک ما مده — هر چه هر جا میدهی بیجا مده

تشنگان وعدهٔ امروز را — آب از سر چشمهٔ فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی — بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی و تو صاحب حشمتی — میشوم ضائع بخویشم وا مده

از حیات خود نکردست آنچه خضر — خرج در عشقت باو مجرا مده

در گذشتن بر نگه شد ره دراز — سیل اشکم را دگر پهنا مده

حرف پهلودار از کس نشنوی — هیچکس را پهلوی خود جا مده

پاس عرض مال بر باگشته فرض	خواجه گو عرض خز و دیبا مده
گشتم از بالای رضوان منفعل	با قدش گو سدره را بالا مده
مشتری زین کیسه بر تر بایدش	نقد جان بیعانه سودا مده
نقش شیرین نازکست ای کوهکن	اینچنینش تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرقه شوئی یادگیر
آتش آلایش دریا مده

بد بروز زیستی شب هجران ندیده	جمعیت خاطر تو پریشان ندیده
بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل	از عجز من تکبر دربان ندیده
ترسم که بخیه سوزن رسوائیم زند	الواسی بر تو عشوه پنهان ندیده
ترسم کشتی ملامت صبر و سکون من	ای پند گو تو جنبش مژگان ندیده
سر بخیه نماند بکف رشته ام دگر	چنیم بد بزور چاک گریبان ندیده
بر مرگ رشک تیغ تیان را صلا مده	انگشت حیف در ته دندان ندیده
می کاهم از تغافل و مینالم از نگاه	جور نهان و لطف نمایان ندیده
بنشیم دگر حکایت شیرین زبان مگو	شد تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت بر تو گوشه زندان ندیده

خوش فارغی از فکرهای آشنا بیگانه	بیگانه شد درد از دوای آشنا بیگانه
در کوره بیطاقتی خامست جوش جان و دل	زین گرمتر بادا درآی آشنا بیگانه
بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان	منع صبا منع صبای آشنا بیگانه

جانی بلبی در میان نزاع جدائی شده
داد از جفا داد از جفای آشنا بیگانه

دار و زبان شکسته‌ست و درازی در سخن
کوته ببین این ماجرای آشنا بیگانه

خوردیم عمری خون خود از ما چه تقصیر آمده است
ظاهر نشد تقصیر ما ای آشنا بیگانه

با دوستان این دشمنی با دشمنان این دوستی
بیگانه ای آشنای آشنا بیگانه

پیش خیالت از حیا لرزد ظهوری در دعا
اغیار رو عرض مدعای آشنا بیگانه

شب کرده بود مه شب ساغر کشیده
با دورباش غمزه خنجر کشیده

خاشاک صبر دود بافلاک میرساند
از کوههای شعله باختر کشیده

خندان و تازه روی رنگین همیگذشت
از گریه گاه اشک بخون در کشیده

بگداختیم چون قلم و سر نمیکشیم
از خط خطی مهر و وفا در کشیده

گم گشتگان براه سکندر نمیروند
بگذار حرف منت رهبر کشیده

در خصل وصل غیر فرو برده دست او
نشست نقش مهره ششدر کشیده

درمانده علاج لب خشک خود شده است
جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان ز آب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز ده
سحر را همدوشی اعجاز ده

غیر را دل گرچه عمداً برده
کرده سهوی نزد وی باز ده

شد وکیل من نیاز آسوده ام
اختیار خود بدست ناز ده

طرح میکردند رخ یاران من
چرخ دون را کام فرزین باز ده

خندهٔ شاید که بردارد ز لب	گریه از چشم تر پرواز ده
صاحب تصنیف تو در علم عشق	شرح رسوائی بختم راز ده
ناصح آخر رو بزن بر طرف من	نای طوق قمری دل باز ده
ای که بلبل در قفس بردی بباغ	رشته داری رخصت پرواز ده

سازشه شاید ظهوری بشنوی
گوشمال طالع ناساز ده

ز کوی بادشهی گنجها بجای که چه	بخیر بسته جبین سر از گدای که چه
ز باغ طره فراق تو خلق چون نکشد	کدام روز نمی‌ترسی از خدای که چه
بغیر دیر و دنی نیست آنچه لائق تست	بیا و پرده برانداز رونمای که چه
به پیش درد تو از دست ناله دادم	ز پرسشش نفسم واگرفته پای که چه
مگر که آمدنی در دل تو افتاده است	وگرنه عاشق و امرزش هنرای که چه
بموسه بخشی لعل تو شهرتی کرده است	ز منعمان در و شهر بر گدای که چه
بطالع دگران غم بعشرت آبستن	سیاه روز من از صبح شام زای که چه
چسان فراخی انیجا که گنجدم در جیب	ببر کشیده ترا تنگی قبای که چه
ز مغز شهره غم روزگار خوان افگن	غم فراق درین طرف تنگنای که چه
بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم	بفرش شاه کشم فرق عرش سای که چه
بهند عشق براهیم شه شکارم کرد	من و غزال ختن آهوی خطای که چه

مبر امید ظهوری که عقل ناقص رنجیت
نمیزنی در عشق گره‌گشای که چه

سکون محو بی موج طاقت اضطراب شده
باحتیاط در آب الفت اجتناب شده

ز رشک خوی تو در شکل لولوی گشته گره
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

مدار بستر بالین سخت میداری
که از فسانهٔ باغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده

بکوی حسن تو گر ذره را نفتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد برخوردار
چنانکه کام ز زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش برخنه معمورست
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه تر شد چشمم
فضای گریه همه سر بسر حباب شده

ز شوخی تو مرا بر سوال می آرد
تغافل تو برایش مگر جواب شده

رسالهٔ گله از تو در نوشتن بود
ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرمی مضمون بخیه ام بیرون
کبوتر از تف مضمون نامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت گونه
رحم بر ما میکند دشمن مروت گونه

ریخت پرواز نگه دامان برقع برفگند
در جلا کش دیدهٔ ترا بحسرت گونه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویشتن تهمت گونه

چند روز دیگرم شاید که دریابد جهان
کرده حاصل از فراق امید رخصت گونه

کنج مشق فکر تنهائی بفریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گونه

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بصحبت گونه

در خرید قیمت کالای بازار بلا / جان و دل با یکدگر کردند شرکت گونه

آرمیدن شیوه و آخر رمیدنهای دل / طرح الفت را دل افگند و شکست گونه

غیرت از آئینه منع عکس او کردی نخست / گر ظهوری را خدا میداد غیرت گونه

غیر از حسرت و غیرت در گریبانش منه / نیست بیمار تو پا در راه درمانش منه

نام عشق او مبر شرمی ز حسن خود بدار / حیف لب را بر حدیث عهد و پیمانش منه

دیده باشی آه عاشق آه کاکل آه ست / نیست در هم گوش بر حرف پریشانش منه

اشک شوق خود بجیب دیدهٔ پاکان فشان / چشم او آلوده است این بدامانش منه

دل ندارد قیمتی و آرزویم بسته بیش / گرچه ارزان دادمش دانسته ارزانش منه

در محبت بود می باید چکار آید نمود / مدعی گر ظاهری دارد نمایانش منه

ترک پاکی میتوانی کرد بازی میکنی / بیوفائی سخت دشوار است آسانش منه

عشوه یکبار در کار ظهوری میکنی / ساده لوحی اندکی بسیار پایانش منه

گر دیده ام یگانه ز عشق یگانه / دارد جگر ز داغ محبت نشانه

سرمستی هوس شده ساقی پیاله / رقاصی رهم زده مطرب ترانه

همدم برو که تحفهٔ مرهم نمی شود / ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانه

افسردگی و بال مرهم هیچکس مباد / ای سینه در نفس نکشیدی زبانه

جولان عشق گرچه هبا در خش شوق / خواهد ز برق آه گهی تازیانه

رفتیم از میان که نباشیم در کنار / دیگر نماند بهر جدائی بهانه

در راه جستجوی تو از خضر مقتدیان
دریوزه کرده ام قدم سالکانه

در سعی نگاه اشک پریشان جنازه ام
صد خیز من گهر گسستا ندانه

با وعده های چشم تو گردد ز خواب تلخ
خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برابر ظهوری نمیگشاد
میداشت گر بپیش آن آستانه

همه تقصیر هم ورای همه
گر ندیدی وفا سزای همه

مدعا غیر روز وصل تو نیست
از سحرخیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند
ای خوشا من توئی بجای همه

تا که بیگانه منت خوانند
راضیم من بآشنای همه

عالمی کشته چه باک ترا
نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سرفرازانند
تاج فرقست خاکپای همه

در ره گریه دست شوق تو بست
توشه بردوش هایهای همه

تا ظهوری زجمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده
همه بیرحمی و جفا شده

نگهی در پی تغافل نیست
فارغ از فکر خونبها شده

عطر در چین طره میدزدی
آگه از دزدی صبا شده

بهر دام نیاز میگردیم
اینهمه نازنین چرا شده

بهر خود فال بد نمیگیریم
که بگوئیم بیوفا شده

صید و صیاد صید یکدگرند | مبتلا کرده مبتلا شده
حرف بیگانگی که میشنود | خبری نیست آشنا شده

خوش ظهوری ز راز میلافی
اینهمه محرم از کجا شده

عشق ز سودای تو دیوانه | شمع بدوران تو پروانه
از خم تو سینه دریا کشان | غمزه طلبه خور ز مستی پیمانه
حیف که از شوق تو در هیچ نیست | هر مژه را سبحه صد دانه
سیر ز پیران چه خوش آمده است | دست بدست دل طفلانه
دارم از آن روی بکنج خیال | در بن هر موی پریخانه
دیده شد امروز از آن آشنا | در لب ما شکوه بیگانه

در خم آن طره ظهوری کشید
پنجه شوریده تر از شانه

ای مراد ما مراد ما بده | داد از وصل تو داد ما بده
گشته خوش افسرده ما را از وفا | رونق جنس کساد ما بده
مرده دل در کنج زندان خودی | باب قفل بی گشاد ما بده
بهر کسب عیش لازم شد سفر | از غم و اندوه زاد ما بده
آب با آتش ندارد آشتی | امتزاج خاک و باد ما بده
دیر تر ترسائی زلفت شدیم | گوشمال اعتقاد ما بده
جوشش در مغز جگر بنهاد سر | شعله سر در نهاد ما بده

روز و شب در آرزویت بیخودیم — خویش را آگاهی بیاد ما بده

از ظهوری نامرادی یاد بین — ای مراد ما مراد ما بده

هر چه بی تو نیست هست گناه — وقف نظارهٔ تو گشته نگاه

داغها ایمن از خطر نشوند — بدلم تا نیاورند پناه

سنبلستان شود زمین و زمان — شوق کاکل چو دارد م براه

ذوق بیداد باد تغیر کنم — داد از حال من مباد آگاه

کی شود رایت سپهر بلند — فتنه تا قامت آورد چو سپاه

مهر طرح زکوة ماه کشد — عارضت گر کند رعایت ماه

حکم غارت کند چو نرگس تو — بر سر یکی دل دو صد هزار نگاه

صبر چون آن قدر که میخواهی — از ظهوری شکیب هیچ مخواه

هم تو کین ورزی و کینه دار که چه — هم تو غمخوار و غمگسار که چه

میکشی خویش را چنان بمیان — اینچنین میکنی کنار که چه

می بری اینهمه قرار از دل — نهی دل بیک قرار که چه

خنده در صرفه نمکپاشی ست — دل ما میکنی فگار که چه

از تو کس وعده نمیخواهد — میبری عرض انتظار که چه

شکر میکنی نگار بند توئی — روی شهری بخون نگار که چه

روز سیر تو عید گلزار است — مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

موج دریای گریه گیرد اوج
غوطه خورد چهره در غبار که چه

شعله گردید غیر وافسردست
اضطرابی باختیار که چه

بدعا در لبش نهم دشنام
عاشق و ذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه راه موسم گل
قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس
زینهاری بزینهار که چه +

بیا ای خانقاهی و ببین میخانه آرائی
بساقی نازم و آن لب جوش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر در سنبل و گل خواب بیداران
بحرف روی و موئی کرده ام افسانه آرائی

نبود این چاک زیبا هیچگه جیب اسیران را
بزنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی

علم شد شمع در حسن و فتاد از عشق در آتش
نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق و غمگساریهای من دارد
بداغ آشنائیها کند بیگانه آرائی

بگنج وصل خواهد کرد عشقت خانه آبادم
چه می بیند گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا دارد
نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائی

چو آمد رست از سودائیان سودای بیتابی
همه آرامها بیعانه کالای بیتابی

برآمد دود خامی از سرای پختگان آری
شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابی

براه عشق اگه نیستی مانع مشو ناصح
نباشد ناز یار آیا گرا یارای بیتابی

من و مجنون زیک تخمیم و من میدانم احوالش
که گردیدیم بر یکتا به صحرای بیتابی

زفکر مرونم در پیچ و تاب زجای آن دارد
مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

مسلم گشته ام در اجتهاد عشق میخواهم
که بنویسم برای بیدلان فتوای بیتابی

بدست سعی دامان وصال عشوه برون آرد
کجا آید نیاید در میان گر پای بیتابی

نمیاید بهم وصل اگر سامان مشو عاجز
حوالت کن سرانجامش باستیلای بیتابی

بشوق از کاهلیها اضطراب جل برون آید
چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر سکون داری
نگردی آشنای ماهی دریای بیتابی

مغز عاشق خانهٔ دیوانگی
عاقلی دیوانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی وحشت و در
گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی

باز کن خلوت سرای انس را
در بوحشت خانهٔ دیوانگی

از غم فرزانگی سوز و خرد
بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن
گر شدی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را
گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیموده اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کمی خموشم و آنگه ز من سخن بکشی
ز خویش پا بکشی تا سری بمن بکشی

چو میتوان بمدارا ز خلوتم بردن
چه میشود که بعنف ز انجمن بکشی

صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تاری
کمی مضایقه زنار برهمن بکشی

غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش
میان خاطر و اندیشهٔ وطن بکشی

مژده است رونق باغ و بهار میرسدت
که رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی

شود ز اهل نیاز امتیاز من معلوم
گهی که من نشوی و ناز خویشتن بکشی

هلاک گریه‌ام ای شوق چشمه چشمه بیار
مکن که خنده من از لب و دهن بکشی

ز حسرت تو چنان مرده‌ام که باید مرد
سزد ز رشته آهم اگر کفن بکشی

گران مخسپ ظهوری باین سبکروحی
تمام جان شده چند بار تن بکشی

گزیده‌ام گوشه خلوت دکاندارم برآورده‌ای
خریدم عشوه طاعت زیان کارم برآورده‌ای

بعبرت کاشکی تحقیق حال من نمودی
بدست حسرتم دادی وفادارم برآورده‌ای

عنان اختیار از دست دادم کار خود کردم
مبارکباد غزل و نصب از کارم برآورده‌ای

توانم دست و پائی زد کنم گر معرفت باقی
بهر پوده‌ام در آوردی ز هر تارم برآورده‌ای

مسیحا گو که آئین علاج عشق آموزد
کنم تا از همه پرهیز بیمارم برآورده‌ای

ز دهقان اجل منصور سر کشتست در کویت
فشاندی تخم سر بر خاک و انبارم برآورده‌ای

اگر یارم تو باشی سخت افلاک تا بامم
کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم برآورده‌ای

باین افسانها کز عشق دارم داد میخواهی
نکردم حسرتی در خواب بیدارم برآورده‌ای

خوش ای واعظ چها پرداختی از سایه طوبی
تصور این ترا کز پای دیوارم برآورده‌ای

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده‌ام یا نه
باندک روز از یاران چه بسیارم برآورده‌ای

بکیفیت نگه دو آشنا بیگانه ساقی
اگر پیمان درستی نوش کن پیمانه ساقی

باین مستی که از مسجد به محرابگم گردم
نکردم گم بعمر خویش راه خانه ساقی

چراغ آفتاب و شمع مه را مرده میدانم
برافروز از تب باده چون پروانه ساقی

بکار میکشان از زاهدان بدبی نمی افتد — که در زنجیر دارد توبه را دیوانهٔ ساقی

حریفان از نقل و باده خوش وام آورده ست — نه امروز غست زاهد حیف آب و دانهٔ ساقی

ننازم از صبوحی کردگان بخت بیدارم — ورع خوش مست خواب افتاد از افسانهٔ ساقی

ظهوری از خمار حور و کوثر تا برون آمد — رهت اکثر می افتد بر کاشانهٔ ساقی

بحرف ماه روئی کرده ام افسانه آرائی — مبارکباد خواب خلق را خورشید سیمائی

نم چشم و تف دل میکنم دریوزه از دریا — تراوش کرده از مژگان این شور دریائی

بآه از شعلهٔ شمع شبی باشد از قطره جای نقص بسا — که دارد چرخ را روز سیاه و سینه فرسائی

جنونش را ابر روی آب اگر مجنون کنون عجب بی — بآهو چشم شهرت گریه گردیده ست صحرائی

چراغم گشت روشن از درخشان اختری دیگر — زند خورشید داغم ار گذارد دست بالائی

ز حیرانی بهر امیدی هم ز عشق میدیدی — بلی در کار بود این پرده پوشیهای سودائی

تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم راحت — زهی آسودگی کردم بداغش سینه آرائی

سخن فهمی تا نهد گوشی زبان گفتگو بستم — برون کردم ز خلوت خویش را تا شمع تنهائی

سخن پیرایهٔ گنگان نگه سرمایهٔ کوران — بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی

گلی بودی شدی باغ و بهارت باد ارزانی — سمن بوئی و سنبل موئی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد صف خواهد شد — بدوش افگند تقوی را ردای لاابالائی

برای طاعتش بنگر بخون دل وضو کردی — خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی

شدی آب از تف شرمندگی هم رنگ هم بویش — اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی

حریفان مست ذوق فند از گشاد جبهه ساقی
چه بودی گر علاج زاهدان تند خو کردی

تمنای ندارد غیر راحت اندوزی
چه داغی میشدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوقت دیده ور باشد ازین پاکیزه تر دیدم
نگه را گریه بالینی از نیم شست و شو کردی

طراوتهای عمر خضر مست از جرعه جامت
سکندر کو که خاک رهگذارت آبرو کردی

باندازنثارش بخیه شیخ از خرقه بر چیدی
گر از دست غمت جاکی بجیبش سر فرو کردی

بپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی
ظهوری را زلب قفل دهان گفتگو کردی

بشهر عزت از دروازه دارم بر آوردی
بر آمد شور منصوری باظهارم در آوردی

معین توبه کارانم بر بادم در افگندی
سر تسبیح خوانانم بزنارم در آوردی

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ در نمی آید بمقدارم در آوردی

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری ستم باقرارم در آوردی

بحمدالله عمل بگذاشت رنج علم را ضایع
لب از گفتار افشاندم بکردارم در آوردی

زبانی کز حدیث غیر آلودست قطع اولی
باین عزت زبس یاری باغیارم در آوردی

متیا شو ظهوری مژده رسوائی ام دارم
ز دیدنهای پنهانی باظهارم در آوردی

زبان بعشق ده و راز بر ملا میگوی
ز مدعا خبری بهر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل می چین
گذشت درد اگر از دوا دوا میگوی

نگاه محرم اگر کرده نگه میکن
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

مگر بیگانه درم شفتگی کنی خود را
بهم بر آمدن طره دوتا میگوی

بهی مگر نکند ما را ز خداوندی — قبول بندگی مطلب خدا میگوی
شکسته دل نشوی از درستی عهدان باش — علاج جور و جفا میشود وفا میگوی
بران لب شکرین جوش میزند دشنام — در معاوضه باز کن دعا میگوی
غبار راه تو بر همه بخشت این بخش — مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

لبی که دوش ظهوری زیاده کردی یاد
تو خویش را پس ازین صاحب دوا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیری — از خم طره تو زنجیری
در کمین گاه آهویت شیران — مرده در آرزوی نخچیری
لغزش پای بر سر کویت — دستگیر جوانی و پیری
در سفرهای درد و اندوهت — ناله ایوار و آه شبگیری
راز پنهانیت بهم پیچید — در لبم قصه‌های تقریری
خیل دردت چو ترک تعیین کرد — منصب ناله شد زبان گیری
پخته ترگشته‌ام ز نقره خام — خالصم کرد عشق اکسیری
عقد در خوانیم گریست فرو — درج در دیده های توفیری
بخت بیدار زد ز جوی جنون — آب بر روی خواب تعبیری

وضع تغییر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تغییری

دل برآورده بال پروازی — کرده گنجشک صید شهبازی
همه تن گردنم بعشق کمند — از خم طره دارد اندازی

زیر تیغی بمرحبا گفتن
برکشید ست خونم آوازے

صرفه در صرف سیم اشک بلاست
حبذا چشم گریه پردازے

کرده فارغ ز خار خارگلم
نم مژگان یاسمن سازے

داد ازان شوخ آه ازان تمکین
کرده صد ناز کرده تا نازے

ناز من هم بجاست میخواهد
حسن ممتاز عشق ممتازے

مخزن دل ز داغ در مهرست
تا ظهوری ست خازن رازے

اشک پروازی کن از گوهر برائے
تشنه او گرد و از کوثر برائے

همتے از چاشنی گیران زهر
تلخ شو شیرینی از شکر برائے

داستان گردیدهٔ طومار تست
حرف خود در پیچ و از دفتر برائے

گشتهٔ خاکستر از افسردگے
در جگر کش شعلهٔ اخگر برائے

از خشن پوشان اطلس پوش باش
یاسمین طبعی خسک پرور برائے

میتوان هم خیمهٔ خورشید شد
در زمین عشق نیلوفر برائے

غمزهٔ فساد بر مالیده دست
مغز رگ شو از دل نشتر برائے

ره باو سرگشتگان سر میکنند
چون ظهوری گم شو و رهبر برائے

توبه کو که بیک ساغرش از جا ببری
آفت خرقهٔ صلاحی که بیغما ببری

سوز نکهت ز صبا برگل و ریحان مفروش
طره را گاهی اگر بهر سودا ببری

نظری واری از ارباب نظر بیست
که نگاه همه کس تا تماشا ببری

ما که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش — داد از دست تو میشد که دل از ما ببری

با همه ناز و تکبر که باندازه دمی — از در سینه درآئی بدروی تا ببری

خوبها نیم نگاهست مروت از تست — حق امروز مرا کاش بفردا ببری

کار از گریه رود پیش ظهوری بر خویش
نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

تو چه خود دلبری کجا داری — رشک بر بخت عشق ما داری

خلق بیگانهٔ دل و دین اند — چه نظر با کسی آشنا داری

چه درستی که در شکست نیست — توبه را مست مرحبا داری

کار و بار وفا نسق که دهد — خویش را گر نه بر جفا داری

گریه بیطاقتان خود نازی — ناشکیبا تر از صبا داری

یک جهان مرگ رو بخضر نهد — یک دمش گر نه خود جدا داری

از تغافل دمی نه غافل — چه نظر با مجال ما داری

نشهٔ ابرویت گره فرسا — هم ز ابرو گره کشا داری

سنگ بر سینهٔ غم تو صنم — جبههٔ کعبه سجده سا داری

از فروغ تو خورده شق خورشید — در دل تنگ ذره جا داری

خواب دانسته ظهوری را
حاجتش ناروا روا داری

اگر احوال ما پرسیده باشی — ز زخم خود خجل گردیده باشی

چه آسان کار ما دشوار کردی — بسی بر گریه ما خندیده باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل
بروی تا به ماهی دیده باشی

بجا باشد شکایت از تسنیت
اگر اشکی ز رخ برچیده باشی

نیاز ما تواند گشت همسنگ
غرور خویش اگر سنجیده باشی

نمیباشد گناهی بیخود انرا
مگر از صبر ما رنجیده باشی

خوشا روزیکه جرم شام ما را
بآن روئی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامهٔ داری بقاصد
چه حیرتها دران پیچیده باشی

هست در عشق انکه نارکسی
میشود عاشقی نیاز کسی

باید از عقل رو بعیش آورد
تا حقیقت شود مجاز کسی

خرد و صبر را ربوده تمام
عشوهٔ چشم نیم ناز کسی

نغمه پرداز مجلس اثر است
نالهای نفس نواز کسی

دست کوتاه دولتان نکشید
دامن طرهٔ دراز کسی

صید سیمرغ عار میدارند
دیده باز ست شاهباز کسی

الفت از احتراز می خیزد
ذوق دارم ز احتراز کسی

تا ظهوری ز خود نگشت نهان
نشد از محرمان راز کسی

همکرده باغ بهار از نرگس پیاله کاری
همکرده چهره از ... پیمانه لاله کاری

در سینه آمد سوز هوس گداز کاری
داغ از ... ترا دو مهر قباله کاری

... شعله کاری
... گردش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل تر تارک اثر زد — در چین زلف و کاکل کرد این کلاله کاری

در منع بیقراری تا چند لب گزیدن — گلبرگ تر مباد آسیب ژاله کاری

از گردن اسیران روئیده طوق دیگر — تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری

داغ و جگر ندارند از یکدگر گزیری — روز نخست آری رفت این حواله کاری

در رد تو مهربان کرده به من همه جهان را — فولاد کو بسازم مومش بناله کاری

در مکتب محبت بر دو رق ظهوری
اینجا نمی گشاید کار از رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری — خوش است از مغبچگان این غمگساری

لحد آرامگاه دیگران ست — قراری داده ام بر بیقراری

فدائی عارض خوبی کرده یار — طراوتهای گلهای بهاری

حریف گرم خونان تفته جانیست — که یا رد سینه بر داغی که داری

بشکر خنده ساقی کرده در جام — شراب تلخ را زین خوشگواری

زهی بی اعتباری در محبت — گر افتد صبر و طاقت اعتباری

بشرطی زخمم می آید بکارم — که بر مرهم زند صد زخم کاری

نسیم بوستان عشق جنبید — گل غیرت شگفت از خار خواری

فریب وعده خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت درد دلنوازی — داریم چه ناله را بسازی

کردیم تمام کارها را — از عشوه چشم نیم نازی

نشسته ز ساده لوحی ما
نقش نگه کرشمه سازے

بر روی نیاز اشک غلطید
تر باد سر آستین نازے

راحت بر خود حرام بادا
در مغز گداختم گدازے

در شیوهٔ عجز و نامرادی
داریم تلاش امتیازے

شبهاست سیاه بخت خوانم
افسانهٔ طرهٔ درازے

در نزد شکستگی ظهوری
کو چون دل ما درست بازے

از فلک بگذشت دیگر فرق پامال کسے
باز میر قصد دلم پر صورت خیال کسے

روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود
آه از غیرت اگر بگذشت اهمال کسے

بی فراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی
کز وصال ما بداختران داده خبر فال کسے

ده نیازم در نظر از یکدگر زیبا ترند
چهرهٔ آل کسے و گریهٔ آل کسے

مدعی را پس نشاندن گرچه مشکل کار نیست
میرود از پیش اقبالم باقبال کسے

چشم اگر گردد نمی چشمم زند بر توتیا
میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسے

نامه دارد ظهوری در بغل از خامه
چون ننالد از تفاخر چشم خون پامال کسے

چند آزار زه سنبل و ریحان کسے
در زبان تاب خور و ناله و افغان کسے

عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس
نروم بر شکر کنج نمکدان کسے

غیر سخت جگر خویش نخایم از رشک
بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسے

غنچهٔ دل مگر از باد خرابست نگه اشگفد
خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسے

بسته ام دیده گر از همنفسان معذورم — نگهم رفته بگلگشت گلستان کسی

دلگشائی ننهد پای بباغم که دران — نکشاید در از گوشهٔ زندان کسی

آنچنان نخبه مردانه نیفگند جنون — که کشد ننگ رفو چاک گریبان کسی

از ره چاره بکش پای ظهوری عیب ست — که فتد درد کسی در پی درمان کسی

بس نوای هجر الامان کسی — رحم بر حال من بجان کسی

ضعف قوت گرفته افتادست — ناله بی ناله از زبان کسی

نعمت خوان وصل کو که کشد — مغز در مغز استخوان کسی

داد صد بار داد از مروت دوست — دوستکامند دشمنان کسی

وای گر چشم خونچکان نکند — سیر بستان ارغوان کسی

چقدر جان که سود من گردد — گر شود دیدنی زیان کسی

سخت تر هست آتش دوری — گریه را میدهم بدستوری

در گریبان و آستینم ریخت — یکجهان داغ دست مستوری

طالع بد گرفته غمکده — بهر ما در محلهٔ دوری

گرد در کارخانهٔ غم ما — محنت روزگار مزدوری

پرنیانست آتش سوزان — راز عشق نقاب مستوری

چه علاج ست کو بکش این رنج — سر عجز ست و پای مغروری

دل صد چاک ما نکرده قبول — زخم الا بشرط ناسوری

دیده خونناب راز ریخت برون — باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

هوش ای دل بر رخش از دو چشمی دوختی — آنقدر حسرت که ممکن بود بار اندوختی

بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی — نیک کردی روز اول داغ جامی سوختی

بیشتر از صد نگه شد سود تو طالع نیاز — گرچه در بازار اول خویش را بفروختی

در تفاخر تا ابد میبال کردی کار خویش — بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوختی

جامهٔ ننگ متاع و دین رخت نام و ننگ — تا جهان سوزد ندانم آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

جانها فدای درد تو درمان کیستی — جانان غیر باش بگو جان کیستی

جمعست در شکاف جگر صد خدنگ ناز — مژگان دراز زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه — آهسته دار دیدهٔ حیران کیستی

در بوستان گریه زخت دل و جگر — گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی

هر گوشه از تف عطش آرزو مگر — صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی

بر سفره جگر زده دل لقمهای داغ — ای غیرت شکر نمک خوان کیستی

دیوانه تر ز یکدگر اند عاشقان تو — از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ترسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ای دل خراب عشوهٔ پنهان کیستی — همدردی زرد و مردهٔ درمان کیستی

برخاست داد تفرقه از خرمن شکیب — در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی

در روز خویش تیرگی بخت رفته‌ای — در سایهٔ چراغ شبستان کیستی

ایدل چرا چنین گره حیرتی بگوی — در آرزوی گوی گریبان کیستی

خورشید توده سمن از مغز ای نسیم — نسرین فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بچنگ بخت ظهوری خبر بکن
در خون فتادهٔ سر میدان کیستی

ای دل بجوش گرم تمنای کیستی — عیشت حلال هست تماشای کیستی

بر داستان شوق حرم هست کوتهی — راهت دراز بادیه پیمای کیستی

مجنون کوهکن سر زنجیر می کند — شورت زیاده سلسله فرسای کیستی

گلهای زخم لالهٔ صحرای زندگیست — در خون طپیده آهوی صحرای کیستی

در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست — زنار بند زلف چلیپای کیستی

آوردهٔ نهانی خود را بروی کار — آمادهٔ خرابی یغمای کیستی

گوشم ز شوق زمزمه‌های تو تا بسر — در زیر لب اسیر سراپای کیستی

واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس — زان چشم مست کافیه تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صد بار ز زندان بکشیدم هر نفسی — اینقدر مهر روا نیست کسی را بکسی

در صف مرده دلان گر ز جزا برخیزد — مایهٔ زندگی هر که نباشد هوسی

چه پستهاکه نکردند چه رشک و چه فراق
غنم او چند در آغوش تو باشد فی الحال
برقص فرمای حسرم را به بیان می آرد
واعظا بر دگران ریز گل موعظه را

آه اگر داور سپهانکند داورسے
در کنار دل ما هم نشانش نفسے
محمل شوق که دارد چو دل ما جرسے
در سر کوی کسی روضهٔ رضوان کسے

کم بسعی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز بر اتش نفسے

گردید ز سر مرا فراغے
زندان کسے ببادم آید
رفتیم ز سر بدر خوشا حال
دنبال وصال میگرفتم
با شور چکار مدعے را

آمد جگرم بکار داغے
افتد گذرم اگر بباغے
مستیم ز جرعهٔ ایاغے
پیمود اگر دل و دماغے
بر سینه بزور بسته داغے

در جستن درد دل ظهوری
برداشته توبه سراغے

چه میداند نشاط سیر تو روزی نشد روزے
کسی از شعله طالع چراغ محنت افروزد
پی دیدن درین کوشش ندارم صرفه چندان
نداری اینقدر آزردگی ایدل اگر کاهی
لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیر شیرین تر
بنازم ترک چشمی را که شست التفات او

بعمر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزے
که چون پروانه گردیدست گردش محفل افروزے
که خود را بسته بر چشم نگاه حیرت آموزے
کند در مهربانیها غلط طفلی نوآموزے
کز و در سعی دارد آرزو شهد گلوسوزے
زند بر شیشهٔ حسرت دما دم تیر دلدوزے

ظهوری هر شبی خود را ز دود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیرے
نواخصت شتم را نوید اکسیرے

سعید بخت بیابانی که بنوازد
جبین صبح حرم را بگرد شبگیرے

خرابی من ازین رو دیر توقع بود
ز عشوه باز تلافی شدست تاخیرے

اگرچه میبرد استادی بکار وسلے
بخدمت آمده در اختلاط تغیرے

بخواب داغ تو گر مجمرانه میسوزد
بداغکاری اغیار رفته تعبیرے

امید راه گریزی بچشم کرده مگر
که غصه ساخته از اشک رشک زنجیرے

کرشمه پنجه صبر و شکیب می پیچید
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیرے

امان نمیدهدم درد لش که مستولیست
که روبروی کنم ناله را بتاثیرے

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوشست از ره گجرات سیر کشمیرے

مانده بر دست تو چشم هوس نخچیرے
چه شود گر جهد از شست نوازش تیرے

حشری بر سر صبر و خرد از غش داوست
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیرے

بحذر میگذر از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله دامن گیرے

صد اجابت بدعای دگران ارزانے
لب افغان مرا زاری بی تاثیرے

همه جا در پیش ره از صبح تمنا داری
درگریز از خود اگر دست دهد شبگیرے

غیر گو پیش مکن سینه حصنے بگریز
کز کمان خانه آهم بدر آمد تیرے

خواست مجنون بگریزد نتوانست گریخت
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیرے

تبر عشق تو در باغ خرد کاری کرد / که نماندست بجهد شاخچهٔ تدبیرے

بزبان تو ظهوری صفت طرهٔ کیست
که معنبر شده مغز سخن از تقریرے

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادی / جگر گاهش نشاند داد خود از تیغ بیدادی

خدایا رنج بیدردی حرامم کرده کی باشد / که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی

بزیر بار کوه آه در خشت هوس مردم / شکایتهای مجنونی خراش جان فرهادی

چرا باید زبون شحنهٔ عقل از بقدر بودن / بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی

تو هم گوشی چو گل بگشا زبان در بندلای بلبل / نشیدی میسر آید قمری بر تازه شمشادی

خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد / درو اندیشه در باغ نهادم نخل فریادی

ظهوری مردم از بخت جگر سوزی بر آتش نه
چو گردیدی غزلخوان به تسخیر پریزادی

بیفشار ای خموشی بر زبان ناصحان پایی / که بر لبهای من بستند زبان تربت غوغایی

مدامش گو بشارت جهانی برده کی نامه / بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق تنهایی

نگاه از عکس بر دوشش تعبیر ز دست مستی / وز بس بیهوده چشمم باده در زیر تماشایی

شهانه نیست جا در بزم من اشک را بستند این / که جا در خاطرش نگرد چون من بی سر و پایی

فریب وعده اندر دل بر دل نا کسیها را / نشسته در کمین وقت تقریب تقاضایی

بیا ای بخت بر کش جیب از نقد مهوشی / هنگام قطره با هم در میان دارد نزد دریایی

چنین غافل برد هر دم مرا در کوی بینایی / چه سازم وا خورد ناگاه گر رازم با فشائی

تف وحشت غمم در جگر نگذاشت حیرانم / که گریه گاه میجوشید از هر قطره دریایی

شکستن از شکستن بست سرپنجهٔ حیرت
ظهوری خویش قوی گردید بازوی تمنا

کند صد بار ناز و عشوه بیاز تا کند سازی
چسان ماند نهان در پردهٔ دل لعبت رازی

ز حرف نام و ننگ و ضبط دین دل برآشوبم
سری در خانهٔ جان کرد عشق خانه پردازی

چه پرها طایر دل در شکنج دام هجران زد
نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی

بکام دشمن از افشای راز دل نمی بودم
تهٔ حسرت اگر میخورد خون اشک غمازی

امید شیم این احسان ز عشق جوهری دارد
که ذره‌های سر تسلیم را دهد هر گونه پروازی

مکن گو بهر اعظم دام صید طرهٔ حوران
که دام گردن محرمان کند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میسازد
بنقد جان قمار وصل میبازد دغابازی

سری بر کرده بنخجیر نگه از حلقهٔ دامی
نمی جنبد اگر مژه نگاه از گوشه بامی

پر از نظارگی گردید شهر و کوه مثیر هم
که بار این نگهها برنتابد نازک اندامی

دعای قدسیان از یک سر مو قدر و قیمت کو
چه میگیرم اگر میدیشت بر باحق دشنامی

اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد
شب مرگی بگیرد کاش یکره دامن شامی

برون رفتم ز شهر الفت صحرا پرستم هم
چه میگوید واند از پی خود وحشی رامی

نمیدانم چه میپیش قاصد آمد کابا چون شد
رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری را بر آتش پارهٔ خویش گرم شد صحبت
مگر در کوزهٔ دل پخته گردید نالهٔ خامی

شمیم کاکلی در غنچه دارد مجمر عودی
بیا بر دامن چاک آتش دل میکند دودی

زبانش ورد کاری نیست شکل ای پریچهره — دل از غمها برون آمد نماند امید بهبودی

بزاهد گرچه زیبا می نماید شاهد عشرت — مشو والہ نمودی دارد اما نیستش بودی

نبود آن موی بر تارک بیابان گرد لیلی را — ز شوق طره می رفت بیرون از سرش دودی

تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر داری — جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی

ز تیغ خصمی خصمان مترسانم نمی ترسم — ظهوری نیست غیر او مگر در دهر موجودی

تا چند برد فرق تمنای شکاری — از آرزوی حلقه فتراک سواری

عمریست که نواخته باد مهر کوئی — چشم هوس منتظر ازپا بغباری

کاری به بد و نیک و غم و عیش کسم نیست — بر دست خیالت ز میانم بکناری

صد باغ پر از لاله و از روی تو عکسی — صد خلد پر از سنبل و از موی تو تاری

خوش آنکه بیائی بسر غمکده ما — در گریه شادی شود این طرفه بهاری

افغان زبان سر زده از سینه فرخ — از آتش هجران تو گر جسته شراری

از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش — هجران تو حاصل نکند مهر تو عاری

امید عجب گر به وفقه رساند — بر داشته ام از ستم هجر شماری

دیریست که در کوچهٔ دوریست ظهوری — ای بخت نبودی شرف قرب جواری

رخش در ملک ستم تاخته کشور گیری — سنگ بر شیشه زهدم زده ساغر گیری

پای در معرکه عشق نهادن جهل است — تا نباشد سپری سینه بخنجر گیری

مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست — در کف طالع ما مهرهٔ ششدر گیری

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق / وصل را باد کف ساغر کوثر گیری

خواست یک شمه نویسد قلم از شوق دلم / از زبان ریخت فرو قصه نه دفتر گیری

غیر مشکل که ز بیماری حیرت بر به / نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور نمی یافت ظهوری تسخیر / گر نمی بود دل یاغ زانگه گیری

ز آه شعله رسانید برق داغ کسی / امید هست که روشن شود چراغ کسی

کجا بمرهم راحت توان ست شدن / اگر نگار نگردد لب سراغ کسی

اگر زبان نصیحت لب خرد خشک است / پر است از می دیوانگی دماغ کسی

نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق / بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی

ندیده لاله و گل در بهشت چهره حور / کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی

مگر بخصمی مرهم چه پا انسازم هست / سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر / شود چو ریخته در پای شب چراغ کسی

نازو دستیزه کاری و ناز و تغافلی / ما و امیدواری صبر و تحملی

دارد وصال تفرقه رشک دل کمین / خرسند میشویم بذوق تخیلی

حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش / ترسم شود دوچار امید تنزلی

مجنون بری بجیده ز تحمل خنو جوش / بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی

صبرم چه در مکابره با بخت کرده ام / عیب است از برای تو اندک تغافلی

در بوستان جان ننشانند اهل دل / نخلی که نیست بر کمرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی
برماست دست تیغ ندارد تاملی

پیشم فتاده رخت دل از دوش میکند
چشم تو در کرشمه غارت تعللی

این نیست طرز زمزمه را عید دیگران
نشگفته غنچه هنوز زگلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوهٔ
ره بر دلش گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر در دامان غیرت پای تمکینی
تلاشی میکند با شوق دارم چشم تحسینی

هوای سیر بستان پا نهاد از خاطرم بیرون
که دادم پای بر خاری ندارم دست گلچینی

معاذالله نگهدارد خدا از تلخی شکر
عتاب آلوده چشمی ریخت برمن زهر شیرینی

زشادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم
بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی

سر چون من سیه روزی کجا اینقدر و شان دارد
که بر فتراک هندو آفتاب خانه زینی

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش
ظهوری کرده پنهان مگر جائی دل و دینی

بگذشت زحد دوری خورشید لقائی
آئینه حیرت شده محتاج جلائی

طغیان اگر این نوع کند نیل سرشکم
در مصر تمنا نتوان یافت نمائی

در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت
آتش ندمد از زدم تیغ جفائی

برکوشش خود کعبه روان یکسره نکند
تا پشت ندارند بدیوار سرائی

بر خشک گیاهی نزند برق محبت
این طرفه که بر برق زند خشک گیائی

صعبست ندا طی بیه وادی بلا و بیا
سر در پی و دردی ننهد سنگ روائی

صد چاک بر آغوش گشته پیرهن ما
چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائی

ای غیر مپندار ز سرمست غروری
هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره درهم بگیر از شوریده احوالی
ز هجران سوختم بنواز بختم را با قبالی

نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل
بصد جان مشتری شد هجر اندک احتمالی

بهای صد جهان جان از نگاهی بود در دامن
بهر جا در میان افتاد همچون عشوه دلالی

غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون
نباشد روزگار عشق را پاری و امسالی

مبادا صد کدورت بر غبارش پرتو اندازد
ز بیتابی دلا ظاهر نسازی صورت حالی

تحمل گشته چشم دولت از خاکسترم آری
بخاشاک وجودم آتش او کرده اقبالی

گره نه آرزو گو برق هم بر جرم من خود زن
که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامیدی که شاید از زرش بغیش برون آید
ظهوری در گداز آرزو گردیده خون پالی

بصبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی
بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی

ببرگ بیقراری عشوه سازی داد پیغامی
بلی رفتند صبر و هوش دنبال شکیبائی

کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح
چه بیتابی عبث زنجیر در شد زور سودائی

ز کنعان وصال خویشتن غافل افتاده است
به پیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی

نیارد وامقی را چهره از گرد ره حیرت
نسازد پاک لاف آستین ناز عذرائی

بحکم حسن لازم شد ز بر بست راندن مجنون
معطل بود آری کار و بار دشت پیمائی

برای وصل دیگر منت کس بر نمی تابم
که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

ظهوری مژده فلک عشرت صبح تمنا کن
که از شبهای عشرت زای هجران گشت یلدائی

یکی در باده پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بود است دائم راه و رسم چرخ مینائی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی
بسیل اشک حیرت کشتی امید دریائی

نرفت از پیش چندانی که کردار نارسائی خود
بلی دارد نیازم قدرتی در ناز فرمائی

نسیتم سیم ز هجران آنقدر کز صبح مهتیرم
ندیدم هیچکس از خود زبون تر در شکیبائی

تمامی عمر دشوار است ز نیسان حیرتی نبودن
نشد روزی که بنشینم خویشتن ور تماشائی

چو افتد چشمها بر هم نماید راز ره ابهم
نمی‌باشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بطرز جلوه کی شمشاد میشد آشنا هرگز
بحمدالله که در عشق تو عیبی نیست شیدائی

لب ناصح چه پیکاریست دائم اینچنین با را
نمی‌بودی بباغ و بوستان گر سرو بالائی

نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن در من
که مشک و عود آتش در جبین دارند سودائی

ظهوری دارد این مردن لعل نکته پردازش
که گیرد نکته دشنامش بر اعجاز مسیحائی

نهادم یکدو روزی بر جگر از رشک دندانی
ولی شد خام تر کارم ندارم صبر خندانی

غرور از حد گذشت از گرم خونیها چه گردد کم
اگر گاهی فشاند شعله پروانه دامانی

جلا ز آئینه رخسار خوبان روی بر تابد
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

تبرک نیم جانی دارم هم ز آسیب صد مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر را نغمهای تر خورد بر گوش از زمزمه
که بندد گریه تار اشک بر قانون افغانی

رود از گریه‌ها سنگ خام آب روی بیتابی
نباشد گر جگر را چشمی از داغ پنهانی

ظهوری

ظهوری سینه را صندوق از بار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذارد دل به بیگانی

ز حد بگذشت خندیدن جدا را چشم گریانی
لبم ضایع شد از آلودگی تلقین افغانی

زبانها دارم از سودای دریا و بیابان کو
دلم بگرفت از صحن گلستان کنج زندانی

ز راحت تا بکی آسودگی در مغز دل بالد
خراش سینه در دردلی [illegible]

سپند کامرانی زاعجت بار افتاده دارد
که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی

کسی دکان شکر خنده در مصر طرب دارد
که منوازند نیل گریه او را بطغیانی

ز آلایش نتوان آورد بیرون دلق تقوی را
بران کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانی

بصد زنجیر نتوان بست بر دل حلقهٔ جمعیت
اگر باشد کسی شوریدهٔ کاکل پریشانی

نظرهای حوادث را علاجی رو نمیگیرد
درین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانی

نهادی رو به بازار محبت نقد تر میشو
ظهوری تا شکم واخورد گردید ارزانی

ترحمی کرد از خطش مرا عشق وفاداری
برای دیگران شد گر سواد خط بیزاری

بسستی طالع چون طالع آن سخت جان دارم
که شیرینی ترا شید از برای خسرو آزاری

ازین افیون که حل کردست دوران ایام من
مگر در خواب بیند چشم بختی روی بیداری

گران تر باد خواب ای ناقه پا آهسته تر داری
که شد محمل نشین از خود تهی مهر سبکباری

بدین عاشقی نازم که می آید ازین مذهب
هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری

اگر دل را نسازد صیقلی ایمای ابروئی
شود در زنگ غم گم از جفای چرخ زنگاری

اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش
به بیتابی فتد بر دوش مستی دست هشیاری

سرشک ارغوانی بر جبین زعفران من — تبسم گونه گاهی زگونه لاله رخسار رسے

برای خود نمیگویم مروت بر نمیدارد — بگو تا وا کند جلاد چشمت چشم زنهار رسے

چه سازم استخوان سست بختان بی‌نمی دارد — مبادا از زخم بند ارد دم تیغ جفا کار رسے

ظهوری را برای رشک سیر از زندگی دارد — مبادا روزی کس لقمه خون جگرخوار رسے

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنی — من ره عشق نکرده و رندی ساغر زدنی

بار اندوه و ربع تافته کنجشک الم — نیست درمان بجز از خون کبوتر زدنی

رفتم اینک که جنون را برسانم به ازین — دار و این معرکه عقل بهم بر زدنی

همه بی زخم جگر چون گسلد از دل من — دیده ام از صف مژگان تو خنجر زدنی

بر سر کوی تو سنگ بکف بخت نداد — کاش میبود مرا قوت بر سر زدنی

پخته نمودش بادۀ عشق و جنون خشت خم — غمزه بادوز مژگان سر نشتر زدنی

غیر افسرده ظهوری بفراغت میجوش — بر سر شعله نیاید زمگس پر زدنی

ز شوق طرۀ دل طائر دام پریشانی — نگه بر گرد و خوان چهره مهمان کرد حیرانی

نخورد راهزن ... بیم غرق گردیدن — اگر کشتی شود دریائی و محمل بیابانی

کجا از چار دیوار سرای جانفشان کوی — اگر هر دم نکردی عشق تعمیرش بویرانی

بحکم من ز دل بیرون نهد پا فکر جمعیت — سر زلفی رجائم میکشد طرح پریشانی

سبکروحانه در آغاز هجران کاش میمردم — امید وصل بر می بست این عیب گرانجانی

خوشا حالم که بر خاطر غمی مرهم زخم کشتی — هر دو دست گو بیخت روی سست پیمانی

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
وگر دانی که عیبی نیست چندان باد ازرائی

در جیب گل افگنده صبا نافه بوئی
گویا که سری بر زده از حلقه موئی

آن چشم که دارد که نگاهش نگذارد
گیرم که برافتاد نقاب مه روئی

دل واشده صد عقل و خرد را تماشا
دیوانه شود در شکن ازرائی موئی

دستی بزن ای شوق گریبان همه مسدود
چاک دهن ناصح ما را به رفوئی

پیغام سرودی بلب نوحه گر آمد
وقتست اگر پاک کنم راه گلوئی

مغز ورع از درد سر تعجب نکاهد
بر جبهه طلا گر نشود لای سبوئی

لفظ سخن خادم من روی کشش از ما
گر معرکه گیری سخن روی نکوئی

شاید که بزد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بطاقتی فرهادم شبگردی کوئی
که سرها در میان خاک و خون افتاده هر سوئی

بیا در صیدگاه عشق بنگر شرزه شیرانرا
بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی

فزون تر باد این خصمی میان مرهم و زخمم
چه میکردم اگر میداشت دردم نحبت داروئی

ملامت زهر ره یابید از مغزم دگر روزی
بتلخی در شکر گرداندش شهد سخن گوئی

ز تاراج متاع دل جگر زین حیرتم سوزد
که می بینیم ندارم طاقت نظاره روئی

ز بار سنگ پشت کوه گردد خورد میگنجد
تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی

تبسم شکر صد مصر از کنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابروئی

عزیزم خوش به بیشی غمگساری خویش تیسیم
که گر دو وقت جان دادن سر من بر زانوئی

ظهوری دشمنی منظور آخر راحت خود را
ندی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف آبروئی

جرأت بگوی خواهش محکم فشرده پائی — ندارد زبان قرابتی با عرض مدعائی
امروز می‌نشینم در جرگهٔ شهیدان — فال شگون من شد گلگونه قبائی
هر جا جگر شگافد تیغ جگرنوازست — هر قطرهٔ برآرد گلبانگ مرحبائی
سستی درست میکرد بر خصم دست جورت — واقف که کرده بودی در دوستی خطائی
در بزم اشک ریزان سوری چنان نباشد — گر هم زبان نباشد با گریه‌ها بهائی
از هر نگه نماندست سیراب از تغافل — معلوم میتوان کرد از شهد خنده جائی
از یار یافت رخصت دشنام نافروشد — رقاص اثر ببین به نغمهٔ دعائی
نگاهی همه ملالم گلدسته همه نشاطم — از من گرفت دل را بیگانه آشنائی

صبر دل ظهوری در هیچ نیتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترائی

شادم چو بیوفایان بر یاد بیوفائی — از آشنائی دل خوشم اگر رفته پائی
از گوهر نیازم بازار و شهر پر شد — از بیع عجز دارم نازگران بهائی
اشکم ز لطف عنان بر دامنی چه کردی — بر بیکسیت دورانم جولانی دعائی
بی پیچ و تاب در دم رفت آبرو خدایا — لبهای ناله خیزی مژگان اشک زائی
میباید آه بازی در گوشهٔ خموشی — شاید بدست افتد سر رشتهٔ نوائی
کی میکشید زاهد رنج صداع نخوت — از لای بادهٔ ما میکرد اگر طلائی
چون عشق مغز پرور شد میزبان جانها — بر خوان سینه نازد داغ ترا صدائی

اى دل تاملى کن چون بست زار نالى — همه درد بار بر بند کن خویش را دوائى
از دامان رمان کشش پا ... سر کن — شاید قوى توان زد پر پایه هماى
در پیچ دشت حیرت گلگون آه ماند — گر نیست تازیانه در دست ما هیائى

نامحرمى نماندست بکشا زبان ظهورى
گر نیست تازیانه در دست ما هیائى

پاى فشرده بر دل از جلوه اضطرابى — پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابى
انگیخت شوق لشکر از تست فتح ایدل — در کوزه تجمل افتاده انقلابى
اى دیده رفت خونت از دست خواب هش — شاید سرى بر آرد افشان بر ویش آبى
غم چیدست نتوان ضبطش بعمر اندک — خورشید داغ از دل اى سینه انتخابى
اى بخت در چه کارى روز دگر نماندست — یک شب سحر نکردى بار شک آفتابى
گریان دشت هجران انگیخت دود از جان — از وعده دروغى کو جلوه سرابى
گاهى نگاه جورى سوى گناهکاران — گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابى
بیطاقتیم و رسوا جرم و گناه ما را — هم خود مگر بسوزى از شعله عتابى

بگذار پاس خود را با من دگر ظهورى
خوابم تمام رفتست از چشم نیم خوابى

دانه مینا شد فریب از نقل بزم عشرتى — شوق زلف انداز ما خوش کرده دام صحبتى
رفت صبر و هوش را کو آورى هنگیر دل — عشوه پنهان اگر میداد اندک مهلتى
از وصال شمع کى پروانه گردد بهره ور — ناز و داغ شعله خیز ما نخواهد بهتى
چون وصل ایدل چه هر دم در میان می افکنى — با زبان ماند ابرو این حکایت نسبتى

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت
ای صبا بر مغز بیهوشان نداری منتی

دیده بالیده جلا آئینه خورشید را
در تماشا نیز گر باشد نصیبش حسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر
تا ظهوری هست بر حال ظهوری حیرتی

بیوفایم بیوفا بر خویش بل بندم تهمتی
تا نوشتم گاه گاهی گفت حرف نسبتی

عجیب میباشد وفا و مهر در قانون حسن
چون نهد یار از برای خاطر ما بدعتی

در جهان از من توانگرتر نداری کس نشان
گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی

در نبرد کشت شوق طاق میدانی ولیک
بر رخ لاف از گریزش ماند گرد خجلتی

از دهان کی دست بر میداشت نیسان کم بهای
کی نمیزد آب را بر دیده ما رخصتی

در محبت جز عزیزان کس نمیداند جو از
بهر این زین پیش میکردم تلاش عزتی

سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شده گرم در جان فروشی
سر افتاده در فکر سامان فروشی

دگر روز بازار عیشست و راحت
نشستست در روی برهان فروشی

ز زندان فتادم بگلزار کوئی
که خار و خسش کرده بستان فروشی

ببازار سودای هندو نژادی
گشادیم دکان ایمان فروشی

سر و برگ سودای بلبل که دارد
چو کاکل درآمد بریحان فروشی

باعجاز بر عقلها پیکار بندد
کند چشم جادو ز بستان فروشی

نظر کرده عشقم جواهر شناسم — سرشک آمد اینک بمرجان فروشی

ظهوری کنار پر از مایه دارد — رگ ابر چشمم بطوفان فروشی

گره طره دوشش وا کردی — نافه در دامن صبا کردی

سینه را عشوه کنج کاوی کرد — غارت هست و بود ما کردی

دامن نعل کام افشاندی — عاشق بوالهوس جدا کردی

دامهای نگاه پنهان را — بنگه گونه ادا کردی

هنوز شکوه ظهوری را — آنچه کردی با و بجا کردی

آرزو از یار دارم یار سیی — کاش می آمد ز من انجیار سیی

زور مهرم خصم را میکرد زیر — بخت اگر میکرد اندک یار سیی

بی علاجم در خوشامدهای غیر — عشق دارد نیز و نیا دار سیی

دفتر تفصیل برگشت از غمم — میکنم با آنکه مجمل کار سیی

دوش دل بر خوان وصل از بیم غیر — با ظهوری کرد حسرت خوار سیی

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکی — ز حیرت مه روی جلاسی ادراکی

ز اشتیاق تو هنگام صور دور زمان — دود ز خاک برون هر طرف کفن چاکی

بصرفه صرف کن ایدل حیات در هجران — امید وصل بما نیست اندک امساکی

بیک شرار که از آتش جدائی جست — هزار شعله فروشد بجیب خاشاکی

اگر طراوت گلهاے خنده میخواهی | ضرورتست تمنای چشم نمناکے

وصیتست بستان که روز دفن مرا | نهند در جگر ریشه تاکے

امید نیست زبون گو شکار باش زبون | بچشم کرده ورا بیم دوال فتراکے

ببر به تیغ ظهوری چه عجز ناکه نکرد

نکرد هیچ مروت فراق بیباکے

خوشم که سوخت زتاب نفس دعای کسی | دعا شناس نگه دیده مدعای کسی

بسرمه جا چشم افتادای صبا لطفی | در انتظار بسوزم بخاکپای کسی

برو به بحر عدم سر حباب وار فرو | اگر شود نفسی خالی از هوای کسی

کسی کجاست که حرفی برای من گوید | یقین که میکشدم هجر بی رضای کسی

باهل کعبه و بتخانه نذرها کردم | چه سود خیر نماندست در دعای کسی

فریب خوردهٔ اهل فریب ظاهر شد | که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر زغمکدهٔ ما نخیزد این شیون | چنین بساز نماند طرب سرای کسی

اگر ز قهقههٔ دیگران دلت گیرد | اشارتست مهیای هایهای کسی

هزار جان نگهت در تن ظهوری کرد

هزار بار نمیرد کسی برای کسی

عمر بگذشت نشد پاک زخون چشم تری | نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب در کف صد شام فتاد | شب غم را بسر راه نیامد سحری

خوشهٔ برق ز صحرای جگر مے روید | شعلهٔ داغ دلم ریخته تخم شررے

بره سر راه چه رامی نه نشستی ناصح | که زحال تو رود تاب زتاب کمری

شمع چون گشت بدلسوزی عشاق علم
کاش از شعلهٔ پروانه بود بال و پری

رشک بر غیرت اغیار ندارم سهلست
بر سر کوی خود از من نبا خوارتری

زهر میریخت باین شوق ظهوری درکام
که نمکدان تو روزی بتراود شکری

زبیش افتادگان بستر نباشی
درین ره پا منه تا سر نباشی

ازان آتش بسان دود برخیز
که در خاکسترش اخگر نباشی

نمانی بی نمک از شور بختی
باین تلخی اگر شکر نباشی

فزون در کوهکن از پلهٔ عشق
ز وزن بیستون کمتر نباشی

بروز گریه وقتی اشتلم کن
که در طغیان جیحون تر نباشی

بسخت تشنهٔ دیدار مانی
بمحشر تشنهٔ کوثر نباشی

بجنبد ساقی از لب بوسه بردن
خراب پیچش ساغر نباشی

نخوردی زنده تبراش اعتقادی
خدا را می نگر تنگر نباشی

ز صورت کاه در معنی بیفزای
ظهوری فربهی لاغر نباشی

در ناله نکرد اثر تلاشی
ای دل تو کنی نگه تلاشی

شیرین سخنی نگفت تلخی
زهر تو نشد شکر تلاشی

کشت لب خشک خود نکردی
یارب بی چشم تر تلاشی

بیتابی شام فوت کردی
در بیخودی سحر تلاشی

خورشید که بارخش در افتد
با شعله کند شرر تلاشی

دشنام زیاده از دعا بود / بیفایده کرد اثر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم / کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک منش خذف شمارد / بیهوده کند گهر تلاشی
ما بی خبریم و چشم در راه / واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بزور از حریفان / با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن میبود اگر تلاشی

ز روی آتشین در گلستان اینجا حتی جوشی / نه جای جلوه گل بود و یادش ساخت خس پوشی
بدرود اول سحوری سید بام پر خود را / اگر پروانه گاهی میکند افسانه آغوشی
شکیبائی باین تاب و توان تیغ ستم کمر بازد / بزیر بار بیتابی مباری میرود دوشی
ز آزادان کرا زیبد چنین طوق گرفتاری / بگوشم حلقه گردیدست عشق حلقه در گوشی
تبلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حسرت / که شاید توشه بر سر کند از چشمه نوشی
نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده بر هم / زکوة خاطر عاطر کنی یاد فراموشی
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران / بنگیندیم روز وصل آغوشی بر آغوشی

تلاش حسن و عشق آمدم ظهوری بیشتری قائم
که بیرحم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی / کز بخت جگر کنم کبابی
اشکی بشمرده میفشانم / پرزور شده غم ز بیحسابی
شبها چه فسانها که بر خواند / در هیچ شبانه نیست خوابی

درکشمکش کشیده زلفی — پیچیده براه پیچ و تابی

هم بازی پرده ها دریدن — از شوخی چهره در نقابی

تا کی بسخن درآید آن چشم — مائیم و نگاه بی جوابی

تنها تپش از جگر برون رفت — وین طرفه که گریه دارد آبی

شادیم که ناله انتخابی ست — از درد نه خوشست انتخابی

در بادیه غریب کردیم — از گریه سراب زای آبی

یکشب ننهاد پای بیرون — ز رشک تو به سیر ماهتابی

روشندلی از نشست امروز — در ذره نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل — از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبشهای مژگانش بران زخم سنان کوشی — ز طغیانهای حرمانش بصد آوه فغان کوشی

تعالی الله چه زیبنده است کس نشنیده این گونه — که بخشند شالپوشی را ببرازش پرنیان پوشی

ز دریای سرشک من چه بیتابی بموج آمد — ز تار آه بافم طیلسان آسمان پوشی

ز راحتهای سودا پرده بر مغز می آید — برای سینه کردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را بر وصل بگزیدم — ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان کوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیتابی — زبان و کام خشکی ناله و افغان نایابی

نگه آری برون از لاغریها بخت و طالع را — بصد زاری گلو را عرض کن بر تیغ قصابی

خوشا بینش که رنگین تر شود از جلوهای گل — هوس دارد ز خون خویش گلبن را دهد آبی

شبنم در تیرگی ماندست بگرفتیم از روئی
نگه‌ام از برای کلبهٔ خود فکر مهتابی

بهم تا کی برآیم هر زبان از طعنهٔ مردم
ندارم آن گوارائی دریغا مشربی تابی

زدم بر نغمهای شکر دردی از بن ناخن
نگه تار نفس را ناله ننوازد بمضرابی

باستقبال وصل از خویش میخواهم برون آیم
که شادی میزند از گریه راهِ خنده را آبی

نخواهم بشنوم افسانهای باغ رخساران
که میترسم فتد بر چشم بیدارم گل خوابی

بگل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرفتے
نماز ابروئیش گر فوت گردیدی ز محرابی

چه سنگین اضطرابی لنگر افگندست در خاطر
شکیب و طاقتم کوه است اما کوه سیمابی

ظهوری کیست طوفان خیز رودهٔ دریای اندوهی
که آهش از برای کشتی چرخست دولابی.

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائی
شاید که ببوسیم بعیدی کف پائی

سرسبزی و شادابی عشقست که گشته است
آرایش گلزار تری خشک گیائی

در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز
شاهی نتواند که نباشد به گدائی

در خدمت نزدیک بجا لاکی من نیست
خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائی

سنگ ره سالک نشود دینی و عقبی
میخواست اساس دو جهان یکسر پائی

امید که کارم نفتد در طلبش پس
در گمشدنم پیش فتد راه نمائی

در بیع مذلت چه حریفند عزیزان
بیعانهٔ دشنام مهیاست دعائی

از سینهٔ حیرت چه گرهها که نماند
چون گریه نمی بود اگر عقده‌کشائی

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت
خون چو منی را که رساند بهائی

مشکل که نشیند دل ما در چمن خلد
داریم بسر از سر کوی تو هوائی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید | روی تو تماشا بکشم روی نمائے

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائے نکنی گر بفنائے

به پیش رشک ز من نیست برگزیده تری | که یار راست به هر روز شوخ دیده ترے

حدیث دوختن جیب در میان دارم | ز خود شنیدن نشنیدم ز پا بریده ترے

بدل بریش چنین طفل و نارسیده مبین | بکار خویش از و نیست وارسیده ترے

بعرصهٔ غم و اندوه سرو بالایان | ز آه من ننمایند قد کشیده ترے

چنان که رام ترا از من کسی نبوده بصبر | کنون ز خویش ندارم کمان رمیده ترے

ز چاک خرقه چه رسواست در نظر بازے | نگر ز شیخ ندیدیم شوخ دیده ترے

تعلق ست تمنای مقصد و منزل | درین طریق ز تجرید کو جریده ترے

چه خارها که نچیده است در کفم برهم | ز من نبود درین باغ گل نچیده ترے

پی زیارتش از دیده پای میکردم | ز من سراغ ندادند غم کشیده ترے

بیار حلقه و در گوش من فگن کز من | به بیع عشق نداری درم خریده ترے

درین شکار کنم من از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده ترے

ورع را در خمار جام کاری | بسر جوشی نکردی خام کاری

شدم بی صبر تر دستی ندارند | دل آرایان درین آرام کاری

لب من ریش گشت و گوش فاسد | ز بس ابرام و در پیغام کاری

فرو خوردم نفسها گر نکردے | سحر را دود آهم شام کاری

ندارد خدمتی در دیر نتوان — باندازِ حرم احرام کاری

عبث خوبی برآورد دست ناصح — ز من کو پخته تر در خام کاری

بعزت گو اثر ممتاز دارد — دعایم را ازین دشنام کاری

غزالان را بوحشت الفتی نیست — رسد رم خوردگان را رام کاری

ز چین هایی که چیدی در بر زلف — چه شبها را که کردی دام کاری

ز فیض مدحتِ دارای عادل — ظهوری را کند الهام کاری

خوشست صرفه جان صرف کن برای کسی — کجاست فدویه بسازی اگر برای کسی

بکاوش رگِ دل نیشِ غمزه در کارست — جهان جهان دل و جان مشتری برای کسی

ازین ترقی عجب و غرور در فکرم — که خوی کرد بدشنام او دعای کسی

اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد — خورم قسم بوفاهای بیوفای کسی

اگر زیاده نگویم خضر میداند — که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی

ز مجلس تو مرا از دو جام بیرون کرد — گذشت عمری و خالی نبود جای کسی

بخانه دل من دزد نیست آری سپی — شود چو روز نهانی ره سرای کسی

بخاک بستریم افتاده کار می ترسم — که در ره تو برآید بسنگ پای کسی

عجب اگر بگذارد در آن جهانش نیز — مباد شمهٔ هجر تو در قفای کسی

ز وصف خلد ظهوری مکن نمیدانم — که نیست جز سر کو باغ دلگشای کسی

تلخی بصد شکر مگر شیرین زبان گیتی — تیری بصد پیکان بزن ابروکمان گیتی

خودرا مبادا گم کنم برپی غلط تا سکے روم
از دست می افتم بدر در مغز جان کیستی

آغوش ارزانی تو بهر تو بوسه میزد لبم
شمشاد بالای خودی غنچه دهان کیستی

انیست اگر تاب کمر تابی نمیماند بکس
جائی نمانده درمیان نازک میان کیستی

در کار هر بار جان و دل هر روز غمم تازه
از نوک مژگان میچکد رنگین سنان کیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
آزار نیشتر میزند راحت رسان کیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست
کم میکنم پروای کس بسیار دان کیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی
دود دم بر آمد از جگر از دودمان کیستی

خوش دوری انداختی خوش آتشی افروختی
خوش مهربانان سوختی نامهربان کیستی

درکوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان بر تر نشین از آستان کیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزانرا چه خواری میکنی

مرغ دلهای پرانی و نگه برمیدهی
گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را میدوزی و خوش میدری
درمیان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برانی زهد و تقوی اینهمه گل شگفند
خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند
گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان بشکسته پیمان که از خاطر رود
یاد خواهد بود خود را شرمساری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست
صاحبان جان و دل را هیچکاری میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست
خوش نشینی با رقیبان و گذاری میکنی

میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره ها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری بر زبانت بیهوده آید هر زمان
بیخودانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بمدعا سوزی
نفس گرمم در دعا سوزی

ناله افسرده است میباید
درد از شعلهٔ دوا سوزی

در گلستان ما شرر شبنم
از گل غنچه در صبا سوزی

کاش بیگانه گرم میگردید
کرده بیهوده آشنا سوزی

آبرو می رود مباد مباد
آتش باده در حیا سوزی

جرعه ساقی نریخت جز بر رند
ذوق دارد بپارسا سوزی

از برای فتیلهٔ داغش
زاهد شهر در دوا سوزی

با ظهوری شه است گرم عتاب
عیب باشد ز شه گدا سوزی

تا رگت را باد مشغر کاری
گر میسر نیست معجر کاری

دیده به جنبش مژگان مدور
زخمم بر رگهای نشتر کاری

کشتی صبر و سکون را میدهم
هر زمان از موج لنگر کاری

دل بداغ از گرم خونان میشود
سینه را باد با خگر کاری

قیمتی کردیم چون آمد بکار
خنجرت میخواست جوهر کاری

دل بجرئت چند گویم رحم رحم
غمزه را دستور خنجر کاری

روز سر از سایهٔ سرو بلند
باید دبستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را گرد افسر کاری

بخندی شکرستانی ببخشی — خرامی جلوه را جانی ببخشی

صبا دیگر به سنبل در نپیچید — اگر از طره ریحانی ببخشی

تواند دل بجنگ غمزه شستن تیغ — گرش از غمزه خفتانی ببخشی

مرا گر دست آن طره گردان — اگر خواهی پریشانی ببخشی

بظاهر بوسه بخشی از تو دور است — مگر از خویش پنهانی ببخشی

نشد روزی که تا انبساط مستی پیش — بدستم طرف دامانی ببخشی

لب گاهی که آید در خیالم — گناه زخم دندانی ببخشی

چنین خندد اگر لعل تو بر من — ز مهر اشکم بدخشانی ببخشی

تنزل از خرد تا کی ظهوری — جنون را کاش طغیانی ببخشی

آگهی عمرا از حال خود چه غافل میشوی — کو بلا قیمها به تقصیرات قاتل مشوی

کهنه بطلان خود فروش به عشق نو بخر — در بطالت مگذران اوقات عاطل مشوی

در صحبت اهل دل از دون همتیها نیستی — نیم جانی خرج باید کرد و داخل مشوی

باش از رندان عارف خدمت میخانه کن — خانقه منشین که از شیخان کامل مشوی

کشتی جانها بموج عشق دریا میشود — کو تهی گردابی طوفان ساحل مشوی

ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق هست — میشوی خوش بی نمکها هی که غافل مشوی

میکنی عید بشارت میدهم اما کمست — آنکه صد ره هر زبان قربان قاتل مشوی

خام سیمابی جنون از گرمی مجنون مپرس — داستان کوهکن مشنو که کاهل مشوی

عمر رفت وصورت کار تماشا بر نکرد
یکطرف بنشین ظهوری چند حایل میشوی

بهار با غمها از لاله روئی
پناه داغها از شعله خوئی

ز چین آرند مشک اما بر باد
بچین از چین مویش مشکبوئی

برابر آمدش آئینه از شرم
نگردد آب آهن سخت روئی

چو زخم مرهمی از تیغ او دور
ز جیب عاشقان چاک رفوئی

بنازم خرقه خود را نیالود
عبث گو کرده با شمع خرقه شوئی

سخن خواهد که شیرینی شود صرف
اگر گاهی زند بر تلخ گوئی

ازان مستم که در خمخانه می
کند گردون مینائی سبوئی

ندارد گرچه سخت سینه دارد
جگر مستانی در داغ جوئی

ظهوری را بعشق خوبرویان
برون آورده ام از زشت خوئی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی
خویش بخون توبه خود تیز میکنی

بیمار گشت چشم تو در دشمنان مبین
از دوستان برای چه پرهیز میکنی

در صیدگاه غمزه رنگین سنان خود
فتراک طره هاے دلاویز میکنی

در گردنم نکو بتو برخاستن نشست
در افتنم به بیهده انگیز میکنی

در چشم آفتاب رگ و ریشه بشمرد
چشمی که در نظاره خود تیز میکنی

انیست اگر غم تو دگر شب بنشین آه
خوش گر بهار شوق سحرخیز میکنی

برگرد کار دیدن و سرشار صورتی
از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

دل نازکست شیشه گران تن ز بستنش — ای عشق ظلم در حق پروانه میکنی

بودی نهانگه گوی دم از رنج تنه زدی — خود را دقیقه سنج و سخن تیز میکنی

گلگون گریهٔ تو ظهوری چه بی‌کسیست

در تیز گردنش مژه همعنان میکنی

کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی — بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جانی نوی

رفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال — عشق آمد شد طبیبان بدرمان نوی

تیر بیدادش ترازو گشت در مغز جگر — دل براحت سنجی آورد دست میزان نوی

دیده ها بر خویش دوزم چون براند از نقاب — در تماشاگاه او دیدند حیران نوی

سالکان راه در فرسودگی افتاده اند — هست راه کعبه ما را بیابان نوی

اعتقاد کهنه را نهند قدری آنقدر — در شمار عشق هست هر بار [illegible] پیمان نوی

بر در دلها همه دریوزهٔ جان میکنم — عید رویان هر زمان خواهند قربان نوی

طرهٔ اکنون میزند پیچ و بتاب است دل — از کهن آسودگان دیدیم پریشان نوی

میتواند شعلهٔ آهم پر پروانه شد — کو سمندر تا بگیرم ازجگرستان نوی

شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من

یاد گیرم از خموشان طرز افغان نوی

نوبهار آمد جنون وارد دگر جان نوی — سال نو گردید آورد دست فرمان نوی

گلستان خوئی بجنت خانهٔ خود کرده اند — داشتم در بوستان [illegible] زندان نوی

گشته داغم خون چکان در دست لعل آتشین — در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی

از کهن سودا بنالم می شناسم مشتری — بسته دل آیین بجنس [illegible] دکان نوی

آشنایان قدیمی گشته اند از عمر سیر
آری از بیگانگان آورده مهمان نوی

کهنه تر شد وعدهٔ وصلش بعهد سادگی
ما همان هر روز میگیریم پیمان نوی

در تخیل کاوکاو سخت رسوا کرده ایم
گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی

نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را
تا که آید در بدن گوئی گریبان نوی

آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد
میکند خون دربیم هر روز درمان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد
میکنم بر سینه از داغش چراغان نوی

بازار رود آنکس که کشاد از تو دکانی
بر مائدهٔ سورت دو جهان هست زیانی

از خیل ملایک نشدی جای تماشا
میداد اگر نرگس مستان تو شانی

چشمیست که دلم تودهٔ تیز نگه اوست
از سرمه بره کرده سیه نور کمانی

هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم
آسایش مریم ز نفس دست فشانی

وقتست اگر عقل کند غاشیه داری
نگذاشته در دست کسی عشق عنانی

در جیب وریدن مدد شوق ضروریست
خوش آنکه بهتاب کشیدست کتانی

همت کمر سعی چنان چیست نه بسته است
هر پیر گدائی نه شود شاه جوانی

خالی شده لبهای من از لابه که شاید
در گنج لبی بر کنم از بوسه دهانی

ماه استره است ابرهٔ خورشید نبازم
مشاطه او خواهد اگر آئینه دانی

در روزهٔ زهی عشرت می روزه صبوحی
با پیر مغان خوش گذراندم رمضانی

با ماست چو ماه دلفریبی
گوئی که دو پاره گشت سیبی

گر دیده علم نجاک رستی ... جستم ز نهال خامه زیبی

فرق من و پای ناشکیبان ... دریوزه کنم مگر شکیبی

در راه روی میان پری مست ... دارند مجمروان ارسیبی

غارت زده کرد کشت تجرید ... امید که برخورد کسیبی

خوش ناله و وای وای پس ماند ... از شحنه درد کوس نقیبی

وصل تو بنجت من محالست

دادست ظهوریم فریبی

نشود زنده تا سزد سوری ... نیستم برده از در دوری

گله شرسی بود ز جان کندن ... نتوان تافت پنجه صوری

چیست بهتر برای بدنشان ... روشنست اینکه دیده کوری

حسرت آرزو همه بروند ... کشته هر جا که سینه ام گوری

ناله زار بر سر سیل ست ... گریه زار کرده خوش زوری

کو فریدون که نالد و نازد

از ظهوری بزور کو کوری

چه صرفه مدعیان را ز ماجرا سیری ... تمام گشت سخن زار مدعا سیری

کدام سرو که در سایه اش گیاهی نیست ... کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری

بپای مرحمتش چند بار آورده ام ... نرفت بر سر دشنام از دعا سیری

مباد رابطه تشکر خور قطع شود ... نهاد تیغ بکف مرغ با نوا سیری

بمیهمانی من خوان فگنده هر دو سه ... هنوز گرسنه چشم ست از وفا سیری

هنوز صحبت بیگانه ناگوارا نیست	زهر نخورده نشده هنوز آسیا سیر است
ز ریزه خواری دندان بصدق فی العالم	بخوان زهد نمی باشد از ریا سیر است
سبوکشان اگرش می کشند می برد	ندا به شیخ دهد زود از دوا سیر است
پری بناز که افشاند نه سر و قدم	کدام صبح کشد مرغ را نوا سیر است

مس تو زر نشود خیز بجوش کوزه فقر
نصیحت است ظهوری ز کیمیا سیر است

خاتمة الطبع

آرایش ستایش و پیرایش نیایش خدائی را سزد که کبریاست آسمان و زمین جلوه قدرتش مهر و ماه زرو صنعتش حکمتیست کشاده تا ابد بی همتا اما بعد شیوه ستاده و هی حلقه بدر ارباب سخن می کوبد و از نتیجه گان خاک راه دلدادگان شاهد معنی می روید که والی نعمی جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار که کتب کمیاب و نایاب طبع کردن کارش و درین رهگذار از شغل خدمت در نظر نیاوردن شعارش باخواست بقصد طبع دیوان ظهوری ترشیزی برخاست و از کتب خانه آفتاب الدوله بتخلص قلق یک جلد حاصل ساخت سپس قوه نقل را از کتمان بظهور آورده یعنی کتابت بقلم شکسته رقم من رسیدیان سپرد چون نسخه دیگر معارض بلکه مقابله بهم نرسید ناچار نقل بامنقول عنه باتمام تصحیح گرائید المختصر این شاهد لطیف در ماه نومبر ۱۸۷۹ع مطابق ذیقعده ۱۲۹۶ هجری پیرایه خاتمه پوشیده با هزاران فرخی و مبارکی در صحن رعنائی و زیبائی خرامید فقط

تاریخ طبع

شد از دیوان عیان شان ظهوری	مقرر هست فرمان ظهوری
سر دو هی بسال طبع گویم	که طبع پاک دیوان ظهوری ۱۲۹۶

تمت

دیوان خواجہ قطب الدین حضرت قطب الاقطاب
خواجہ بختیار کاکی اوشی تاہمن ہرنی تصنیفات نہایاب ہے
دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک نایاب
ہما صفت یہ دیوان محض عنایت ایزدی سے
اس مطبع کو بالا تبرکا طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین
جیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر
دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
دیوان مہتاب ازسخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب
دیوان موزون من نتائج خیالات عالیجناب
راجہ رام نراین صاحب
دیوان صائب مشہور دیوان ہے —
دیوان ناصر علی منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین سے
قصائد جدید تمام عمدہ عمدہ قصائد فارسی ردیف
وار مرتب دیوان [illegible] محمد خان ناطق مکرانی اور
[illegible] منشی ہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی ہے
دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری
[illegible] طبع کا
دیوان بابا فغانی مشہور کلام اہل زبان ہے
دیوان نویدی فارسی غزلین مفید مباحثہ
اطفال
خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب
تصنیفات منشی سینل سنگھ صاحب مرحوم
فارسی بیخود تخلص سے
[illegible] پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے
[illegible] مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر
تخلص نساخ —

تذکرۂ حسینی مولفہ میر حسین دوست سنبھلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام و
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے —
تذکرہ گلشن بیخار — از نواب محمد مصطفی
خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات
سے تذکرہ شعراے متقدمین ہے
قصاید پر فوائد مصنفۂ منشی چھمن لال صاحب
بہجت تخلص —
دیوان قاسم — فارسی غزلیات ملا قاسم
دیوانہ کہ شعراے نامی آفاق سے ہے —
رباعیات عمر خیام یہ رباعیات مثل
دواوین اور اوستادون کے کلام کے بہت
مستند ہے جدید طبع ہوئی —
اختراع جدید صنائع شعری از راے
کشن کمار صاحب

کلیات دواوین و اسوخت اردو

کلیات انشا اللہ خان یہ کلیات نتیجہ
طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے
اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان
بہادر کے بڑے نامی شاعرون سے تھے
کلیات نساخ اس مجموعہ مین رسائل
ذیل ہین شاہد عشرت سخن شعر اشعار نساخ
مرغوب دل دفتر بے مثال گنج تواریخ چشمۂ فیض
قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور
خان صاحب بہادر

قطعۂ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر
رسالہ زبان ریختہ وجہ ایجاد زبان ریختہ
کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے مع نظائر
اشعار اساتذہ تالیف کیا
شاہد عشرت مولفہ ایضاً
سخن شعرا ایضاً شعرا سے متاخرین کا
اردو تذکرہ ہے۔
مرغوب دل یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
ممدوح الصدر کا فارسی رباعیات کا ہے۔
دفتر بیمثال دیوان اول ایضاً
گنج تواریخ یہ کل تاریخیں جناب موصوف
کی تصنیف سے ہیں۔
کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین
وغیرہ از کلام مرزا رفیع السودا۔
کلیات نظیر اکبرآبادی مطبع دہلی خرد
کلیات تراب از حضرت تراب شاہ مع رسائل دیگر
کلیات صنعت کلام شاعر مستند میاں
کریم الدین صنعت مرادآبادی
کلیات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ
سے دیوان مصرعہ
کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی مصرعہ
کلیات نظام اردو یہ کلیات بلاغت
سمات از کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ
نواب محمد مردان علیخان بہادر نظام ہے خیالات
نظم قابل دید ہیں۔
کلیات نظیر اکبرآبادی اسمیں مخمس مسدس

و دیگر نظم ہیں۔
کلیات امیر اللہ تسلیم تمام تاریخی نظم از بند
تصنیف منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد
رشید نسیم دہلوی۔
کلیات میر تقی۔ مسلم الثبوت استاد کا
کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا۔
کلیات ظفر۔ ہر چہار جلدیہ مجموعہ دیوان
حضرت ظفر مشہور ہے۔
کلیات مومن۔ نہایت پاکیزہ ولایتی
کاغذ پر چھپا ہے۔
ایضاً۔ خانی جدید
بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش
آبادگی ہم طرح غزلیں مصرع
دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا
شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو۔
دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان رند
لکھنوی شاگرد آتش۔
دیوان فدا۔ نہایت عمدہ دیوان تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب۔
گلدستہ امانت۔ مخمسات امانت
لکھنوی کے۔
دیوان اسیر۔ منشی مظفر علی صاحب اسیر
شاعر نامور۔
دیوان غافل۔ تصنیف جناب منور خان
غافل ہمپایہ آتش و ناسخ۔
دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمی، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک وقت اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۳۔ طلبائے ایم۔اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں ایک وقت اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیرانہ لیا جائے گا۔
۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا سیاہی یا پنسل سے نہ لکھا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط